شناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر:رمان نیمه حرفه ای تراژدی

نویسنده: Ghostwriter کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: تراژدی، درام، جنایی، معمایی و عاشقانه.

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: nafis mehrsan

منبع نگارش: http://forum.negahdl.com/threads/108320

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

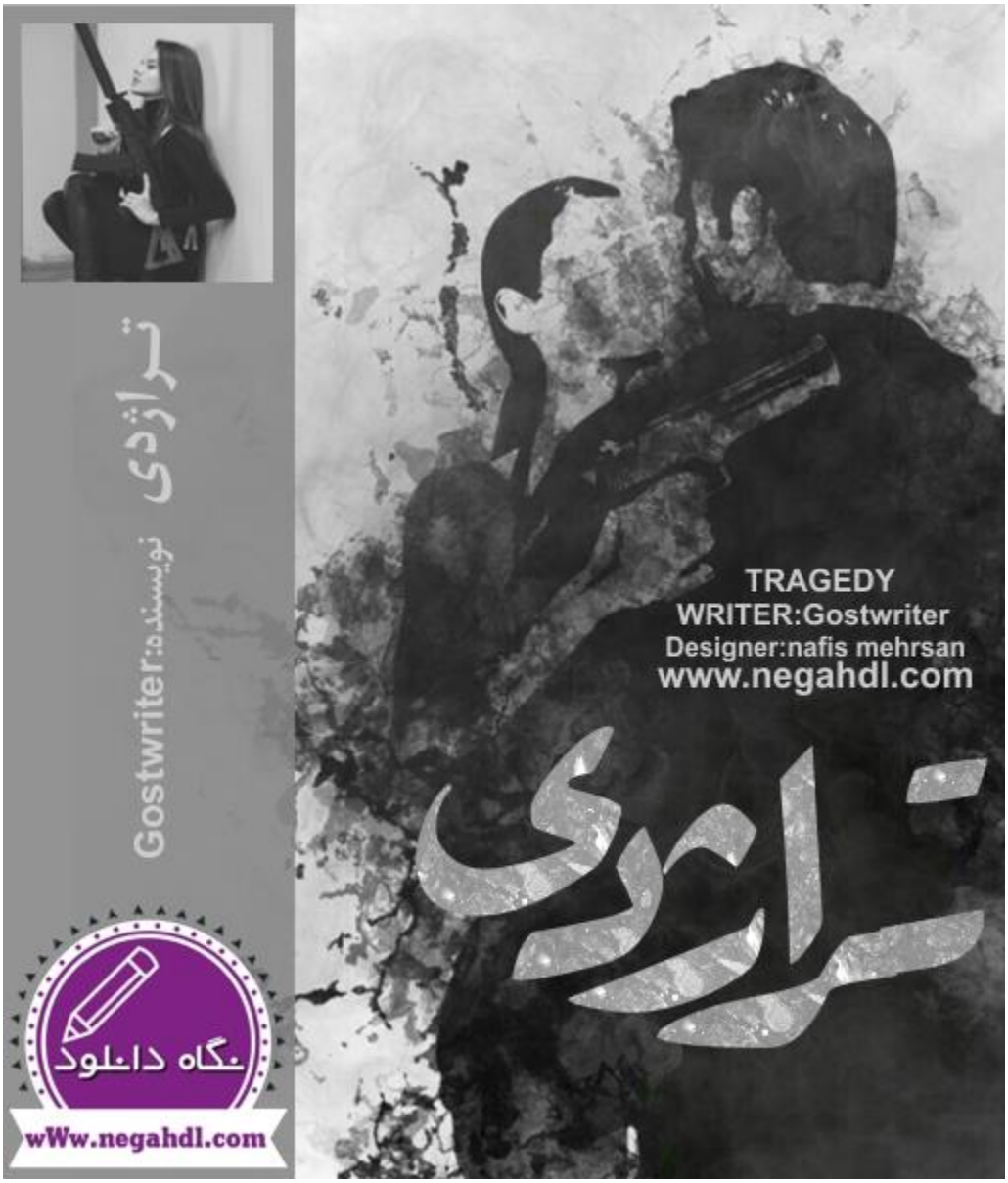
تراژدی
نویسنده:Gostwriter
TRAGEDY
WRITER:Gostwriter
Designer:nafis mehrsan
www.negahdl.com
نگاه دانلود
wWw.negahdl.com

خلاصه :

این رمان، فراز و نشیب های زندگی یک قاتل را شرح می‌دهد.زنی که بیشتر دوران عمرش را برای این کار تعلیم دیده، زنی سرکش و استقلال طلب، بی رحم و خون ریز،که زندگی انسان ها برایش پشیزی ارزش ندارد.

استقلال و آزادی اش همیشه در مرتبه‌ی اول بوده و هست، و حالا زمانی می‌رسد که برای به دست آوردن آزادی، دست به خ*ی*ا*ن*ت می‌زند.

خیانتی که پیامد هایش نه تنها زندگی خودش، بلکه زندگی اطرافیانش را هم زیر و رو خواهد کرد.

خیانتی که پایان کار را به یک تراژدی بزرگ بدل می‌سازد.

زندگی

گاهی یک سیاهچال است

چه بخواهی چه نخواهی، اگر کسی حکم کرده باشید جایت همان جاست

در میان دیوار های مرطوب و قرون وسطایش

در میان حشرات موذی و کثیفش

سقف سرت کف کاخ یا کف زندان یکی‌ست

در آن میان روز هایی می‌رسد که پشیمانی

از عظمت سیاهی که اطرافت را گرفته می‌ترسی

از رد پر رنگ خون روان از دستانت که به جای مانده از جان هاییست که گرفته ای واهمه داری.

www.NegahDL.com

اما روز هایی هم می‌رسد که آن روح سرکشت عصیان می‌کند

از زخم هایی که خورده ای

از جدال ناعادلانه‌ی روزگار

از ردِ.... عمیق.... و....حقیرِ....خ*ی*ا*ن*ت!

و خدا نکند که آن خ*ی*ا*ن*ت از جانب یک دوست باشد!

وجودت را به آتش کشیده، مغز و قلبت را از حرکت نگاه می‌دارد.

و وضعیت من درست همین است.

اما،

من کسی نیستم که به همین سادگی تسلیم شوم

چرخ گردون و دست سرنوشت تحت اوامر من اند!

و این را هم باید فهمیده باشید که در قاموس من جزای خ*ی*ا*ن*ت تنها "مرگ" نیست،

زالوییست که ذره ذره جان قربانی را بگیرد...

ذره....ذره....

تا قطره‌ی آخر!

"عطرین صبا"

www.NegahDL.com

پایان این داستان، یک تراژدی بزرگ است. پایان تلخی که علاوه بر من، زندگی خیلی ها را درگیر خواهد کرد. افرادی که ناخواسته درگیر ماجرا شدند و یا حتی کسانی که محور اصلی ماجرا محسوب می‌شوند.

ماجرایی که با مرگ احتمالی "من" به پایان خواهد رسید. در واقع به پایان می‌رسانمش.

نگاهم را بالا می‌آورم، چهره اش به نفرت انگیزی سابق است. "کارلو دلوکا" با نگاه تهاجمی پر سابقه اش، پا بر پا انداخته و لیوان محبوبش را در دست می‌چرخاند. گرد خاکستری رنگی که موهایش را پوشانده، گویای گذر دهه پنجم عمرش است و بینی عقابی و کشیده اش گرچه بزرگ است، اما متناسب با آن ابروهای کلفت و لب های باریک است و به هیچ وجه درخشش نگاه تیره‌اش را تحت الشعاع قرار نمی‌دهد. دلوکایی که تا کم تر از یک سال پیش، به مدت سی سال سمت معاونت خانواده را بر عهده داشت و حالا، به مدت یک سال است که " دُن*" بودن خودش را در غیاب سالواتوره به رخ سایرین می‌کشد.

ناتاشا با لبخند شیطانی در کنار دلوکا جا گرفته و بدون از دست دادن زمانی، خودش را وقف نوازش های گاه و بی گاهش می‌کند . نگاهم را کمی می‌چرخانم. نگاه سبز و وحشی شاهین، خیره ی من است و درست مثل همیشه، پوزخندی در نگاهش شعله می‌کشد. منزجر کننده است! هم خودش، هم آن حس مزخرف نگاهش.

شاهین بازیگر ماهریست؛ شاید ماهر تر از هر بازیگر دیگری و این روزها از هرچه بازی و بازیگریست متنفرم. هنگامی که آن احساس غریب را در چشم هایش می‌بینم، با پوزخندی چشم می‌گیرم و نگاه آبی ام را راهی دختر چشم ابرو قهوی می‌کنم که هوش و ذکاوتش به خوبی از برق نگاهش مشخص است. دیبا، بیشتر از هر احساسی مستاصل است. می‌دانم که هنوز هم برای انجام کاری که قرار است انجام دهد، دو دل است.

خیره نگاهش می‌کنم، چشم هایم را آرام باز و بسته می‌کنم و برای شک نکردن دیگران، جهت نگاهم را تغییر می‌دهم. دلوکا حرف می‌زند. صدای گوش خراشش مثل سوهانیست که بر دیوار اعصابم کشیده می‌شود.

دلوکا_ پس عطرین صبا هم بالاخره به دام افتاد؛ انتظار داشتم گرفتنت بیشتر از این ها طول بکشه!

www.NegahDL.com

لبخند حرص درآوری می‌زنم. دست هایم با طناب کلفتی به پشت صندلی بسته شده است. پس با حرکت سرم، موهای نارنجی رنگم را آرام به سمت عقب می‌فرستم و خونسردانه واژه ها را بر صورتش تف می‌کنم:

_کسی چه می‌دونه چه اتفاقی قراره بی‌افته "دن". شما که خدا نیستید!

اخم هایش در هم کشیده می‌شود.

دلوکا_ فکر می‌کردم عاقل تر از این حرف ها باشی. می‌دونی که جزای خ*ی*ا*ن*ت به خانواده چیه؟ می‌دونی که بابت...

نگاهش می‌کنم و او حرف می‌زند. تن صدایش هم بالا رفته، اما واژگان را در حالت اِسلو می‌شنوم، کشدار و آهسته. ذهنم درگیر تر از آن است که مقصودش را از بیان این جملات درک کنم. عمیقا در فکر فرو رفته ام و در پس زمینه چهره برافروخته دلوکا به دنبال یک "جوابم".

اتفاقات اخیر را مرور می‌کنم، از اول تا به آخر. بار ها و بار ها و نگاهم روی سه تن خیره می‌ماند. اول ناتاشا، اصلا نقش او این وسط چه بود؟ این بلای آسمانی را که بر سرم نازل کرد؟ دومین نفر شاهین است، در نگاه اول پست فطرت ترین فرد کره زمین. این موضوع را به شخصه بار ها دیده ام؛ و در نگاه دوم، شاید ماهر ترین بازیگر تاریخ سینما! نفر سوم که با کلت آماده در فاصله چند قدمی ام ایستاده است، و هر آن احتمال می‌رود هدف گلوله اش قرار بگیرم. یکی از دو فرد ارزشمند زندگی ام است. دوست عزیزم، دیبا!

این موضوع از چه زمانی شروع شد؟ این پازل از کی به هم ریخت؟ یا بهتر است مثال بهتری بزنم؛ جایگاه مهره های این شطرنج را چه کسی به اشتباه تغییر داد؟ همه‌ی ما در این داستان مهره بودیم. همیشه این چنین است، حتی در زندگی عادی و با روزمرگی های آن. مردم عادی و فقیر حکم سرباز را دارند و هر چه قدر که مقام و منزلت اجتماعیشان بالا رود، در جایگاه و مرتبه بالاتری در صفحه قرار خواهند گرفت. فیل و اسب در خدمت شاه و وزیر اند. –ارکان دولت– که با اشاره ای از والامقامان از جایی به جای دیگر رفته، افراد را حذف می‌کنند. شاه و وزیر در مرتبه دوم قرار دارند و در مقام اول و بالاتر از همه، مغز متفکری وجود دارد که زمام امور را به دست گرفته همه را اداره می‌کند. با گوشه چشمی کسی را به عرش رسانده و با حرکت کوچکی فرد دیگر را به فرش می‌زند.

www.NegahDL.com

در زندگی من هم مسئله همین است. من در ابتدای ماجرا، در پست ترین جایگاه قرار داشتم، "سرباز". ولی من همیشه آن سربازی بودم که تا مرحله آخر پیشروی می‌کند تا وزیر شود و شاه را "کیش و مات" کند!

پس حقیقتا قسمتی از ماجرا غلط بوده است که این چنین خود کیش شدم! اما کجا؟ فکر می‌کنم، فکر می‌کنم. گذشته را می‌جویم، یک بار دیگر. شاید لازم باشد کمی در زمان به عقب بازگردم تا مشکل را ریشه یابی کنم. تصاویر در ذهنم جان می‌گیرند.

حافظه‌ی خوب با وجود این که یک معضل بزرگ است، گاهی هدیه ایست الهی.

اصلا ماجرا از کی شروع شد؟ چند ماه پیش بود؟ آیا نقطه استارت ماجرا کمی بیشتر از یک ماه پیش بود؟ حدس من حدود سی و هشت روز قبل، و زمانی که همه فکر می‌کردند همه چیز آرام است. قطعا محتویات نامه ای که آن زمان از زندان "ماریکوپا کانتی*" در ایالت "آریزونا" دریافت کردم، تاییدی بر امر ذکر شده است. نامه ای که مدت ها بود منتظرش بودم؛ درست از زمانی که دن سالواتوره در دادگاه بین المللی با شواهد محکم و البته شهادت یک خائن، محکوم به حبس ابد شد و کارلو دلوکا جایگاهش را گرفت؛ فهمیدنش کار سختی نبود که چه کسی مسبب حبس شدن سالواتوره است. و البته این مسئله هم کاملا واضح است که با وجود دلوکا، هیچ کس طرف سالواتوره را نخواهد گرفت و یاران شفیقش در کمترین زمان فراموشش خواهند کرد. دلوکا باهوش و زیرک بود؛ و از مدت ها قبل خبر این موضوع را به گوش سایرین رسانده بود؛ چه با تهدید چه با رشوه! کارلو مطمئن بود که در چنین شرایطی هیچ کس به کمک سالواتوره نخواهد رفت و سالواتوره هم از این موضوع آگاه بود، پس او نیاز به فردی داشت که آن قدر جسارت داشته باشد که با وجود تهدید های دلوکا به او کمک کند و حال، عرصه برای من مهیا بود تا چیزی را که مدت ها خواستارش بودم، به دست بیاورم؛ چیزی به نام "آزادی". گرچه آن زمان فکر نمی‌کردم بهای کارم چه خواهد بود.

* 1:

دن، باس یا پدرخوانده. مقام اول و رئیس در خانواده مافیا

www.NegahDL.com

2:(maricopa county)

3:(Arizona) یکی از ایالت‌های آمریکا است که در منطقه جنوب غرب آمریکا قرار دارد.

کت و شلوار رسمی مشکی رنگم، گرمای خورشید را به خود جذب می‌کرد . یک ساعت از زمان فرود آمدن هواپیما گذشته بود و هنوز راه طولانی در پیش داشتم. تاخیر هواپیما، گیر نیامدن تاکسی، شلوغی جاده و البته تصادف اتومبیلی که منجر به بسته شدن جاده شده بود، کار زمان بندی ام را دچار اختلال کرده بود.

بعد از دو ساعت به مقصد رسیدم. کش موی مشکی رنگم را که دور موهایم چنبره زده بود، کمی سفت کردم و عینک دودی بزرگ روی چشم هایم را برای خواندن سر در کنار کشیدم.

"زندان بین المللی ماریکوپا کانتی"

در مواجهه با ایست بازرسی، اول از تاکسی پیاده شدم. با قدم های بلند و کمری صاف به سمت در ورودی حرکت کردم و سرباز جلوی در را با نشان دادن کارت مزین شده به آرم پلیس خفه کردم:

"بازپرس رسمی اینترپل

کرولاین مک هیل"

در ورودی باز شد. هیچ وقت از این مرحله خوشم نمی‌آمد. " بازرسی بدنی"

محتویات کیف سامسونتم توسط دستگاه مخصوصی مورد بررسی قرار گرفت و بعد از چک شدن و استعلام هویتم در سایت، مجوز ورود گرفتم.

بقیه مسیر با اتومبیل مخصوص زندان طی شد. جاده خاکی و خالی از هر موجود زنده ای، بیش از حد خطرناک به نظر می‌رسید. محوطه مجهز به دوربین های مدار بسته ای بود که در فاصله‌ی هر ده قدم، روی تیر های بلندی جای گرفته بودند و سیم

www.NegahDL.com

خاردار هایی که به دیوار بلند و سرتاسری آذین بسته شده بود . دیواری که با ولتاژ هزار ولت حفاظت می‌شد. گرچه نقش سرباز های دیده بانی با اسلحه های دور برد و قوی را نباید نادیده گرفت.

مجموعه تمام این امکانات، زندان ماریکوپا کانتی را به یکی از امن ترین و غیر قابل نفوذترین- اگرچه غیر قابل خروج واژه مناسب تری است- زندان ها تبدیل می‌کرد.

مسافت ده دقیقه ای با جیپ مخصوص طی شد. هوا به طرز خفقان آوری گرم بود، اگرچه این موضوع بر ظاهر خونسردم تاثیر چندانی نداشت.

بعد از عبور از دستگاه مجهز به اشعه X، وارد قسمت اداری ساختمان اصلی زندان شدم. تکاپو، جزء اصلی این بخش محسوب می‌شد. از پلیس در هر مقام و منزلتی گرفته تا وکیل مدافع های کار کشته در تکاپو بودند و گاهی با زدن گپی دوستانه و نوشیدن فنجانی قهوه در گوشه و کنار، به خود استراحتی کوتاه می‌دادند.

به سمت بخش اطلاعات قدم برداشتم. مرد فربه با صورتی گرد و سفید و چشم های زاغی که پلک چپ افتاده داشت، مسئول بخش بود.

_ ظهر به خیر!

مرد بدون این که نگاهش را از مانیتور بالا بیاود، با دهانی پر از دونات پاسخ داد:

_ ممنون.

صدایش به طرز غیر قابل تحملی جیغ و نازک بود؛ هیچ وقت قادر به تحمل بی ادبی و در نظر گرفته نشدن نبودم، اما خونسردی اساس کار من محسوب می‌شود، پس نفس عمیق و بی صدایی کشیدم:

_ اتاق سرگرد داگلاس کدوم بخشه؟

www.NegahDL.com

آن قدر جدی و خشک کلمات را ادا کردم که نگاهش به سمت بالا چرخید. نگاه سردم را در نگاهش فیکس کردم؛ می‌دانستم به زودی تاثیرش را خواهم دید.

دونات به گلوی مرد پرید و شروع به سرفه کردن کرد. لبخند کوچکی به لب هایم انحنا بخشید. با دو قدم بلند به آب سرد کن رسیدم.

وقتی لیوان پر از آب را در اختیار مرد گذاشتم، هم چنان سرفه می‌کرد و من صبورانه نگاهش می‌کردم.

مرد_ بـ. بخشـ... ببخشید!

چشم هایم را در حدقه چرخاندم:

_سرگرد داگلاس کدوم بخشه؟

مرد نفس عمیقی کشید و در حالی که تار های صوتیش کمی ملتهب شده بود، با صدای گرفته پاسخ داد:

_چند لحظه اجازه بدید...

با سرعت شروع به تایپ اطلاعاتی در لپ تاپش کرد و لحظه بعد شروع به خواندن کرد:

_بخش جنوبی، انتهای راهرو B، اتاق 316.

بدون حرف دیگری به سمت بخش جنوبی راه افتادم و حتی در مقابل جمله ای که بلند فریاد زد هم مکث نکردم.

_بابت آب ممنون مادام!

شاید بهتر باشد مقام بهتری به او بدهند، گرچه فربه و چاق است؛ اما آن مرد، کسی بود که با دو جمله به ته لهجه ایتالیایی من پی برد و زنگ خطری در ذهنم روشن کرد. این موضوع، مسئله ای بود که در مقابل پلیس های باهوش تر قطعا مشکل ایجاد می‌کرد. "باید کمی محتاط تر عمل کنم".

www.NegahDL.com

این جمله را بار ها در ذهنم تکرار کردم تا ملکه‌ی ذهنم شود.

در مقابل در قهوه ای رنگ با دستگیره طلایی رنگش مکث کردم. محض اطمینان مدت زمان چرخش دوربین های مدار بسته در راهرو را ثانیه گذاری کردم.

در انتهای راهرو B، دو دوربین قرار داشت که با نوبت و بدون نقطه کوری می‌چرخیدند. این موضوع خوبی نبود. در واقع اصلا خوب نبود، اما چیز تعجب بر انگیزی هم نبود.

به در دو تقه زدم و تا زمانی که صدای سرگرد داگلاس اجازه ورود دهد، به نام کنده شده اش بر ورقه طلایی رنگ خیره شدم:

"مت داگلاس"

_بیا تو.

صدایش آرام و راحت بود؛ همان چیزی که انتظارش را داشتم. لبخند کمیابی بر صورتم نشاندم، تنها سلاحی که داگلاس سی ساله توانایی مقابله با آن را نداشت. مرد هوسبازی که با کمی زبان ریختن، می‌توانستی هر درخواستی را از آن داشته باشی و او بی چون و چرا خواهد پذیرفت.

در را به آرامی باز کردم. تک تک حرکاتش را از قبل پیش بینی می‌کردم. می‌دانستم که مرد پشت سکوی اطلاعات، قبلا خبر دیدارم را به او داده است و اکنون بی صبرانه مشتاق دیدارم است.

قدم به داخل اتاق گذاشتم. لبخند جذابی گوشه لب هایش را کشیده بود و چال خطی و عمیقی روی گونه‌ی چپش شکل داده بود. نگاه آبی رنگش مشتاق، دوستانه و آرام بود و می‌دانستم که کمترین حرکتی را از جانب من آنالیز می‌کند.

با حفظ لبخندم به سمتش قدم برداشتم و همان طور که دستم را به سمتش دراز می‌کردم، با لحن دوستانه ای گفتم:

_ظهر به خیر آقای داگلاس، مک هیل هستم، کرولاین مک هیل! بازپرس بخش جنایی.

هنگام دست دادن از جا بلند شد:

www.NegahDL.com

_خوشبختم.

به مبل چرمی رو به رویش اشاره کرد:

_خواهش می‌کنم راحت باش کرولاین.

هیچ وقت از این که آن قدر راحت مورد خطاب قرار بگیرم، خوشم نمی‌آمد. با این وجود، لبخندم را عمیق تر کردم:

_ممنون آقای داگلاس.

داگلاس_ چیزی میل داری؟ قهوه یا نوشیدنی؟

_از لطف شما ممنونم، اما برای کار دیگه ای این جام.

داگلاس میز خود را به قصد مبل رو به روی من ترک کرد:

داگلاس_ البته، بسیار مشتاقم تا دلیل این دیدار غیر منتظره رو بدونم.

گلویم را صاف کردم و مستقیما چشم هایش را هدف قرار دادم:

_ من از طرف اینترپل مسئولیت دارم تا بار دیگه از سالواتوره لو پیکولو بازجویی کنم. به خاطر مسائل امنیتی. خودتون که در جریانید؟ ها؟

داگلاس کمی جا خورد؛ اما سعی کرد عادی باشد:

_هوم، که این طور! ممکنه حکمش رو ببینم؟

با خونسردی کیف سامسونت مشکی رنگم را روی پاهایم قرار دادم. اولین برگه حکم رسمی، مزین شده به مهر اینترپل بود.

برگه را روی میز رو به رویش سر دادم. با وجود این که می‌دانستم مو لای درز کار های طلا نمی‌رود، اما کمی آشفته شدم. داگلاس حکم را با دقت خواند:

www.NegahDL.com

_بله، البته خانم مک هیل. اگه این واقعا درخواست پلیس بین المله، من حق مخالفت ندارم، دارم؟

اندکی به حرف بی ربط خود خندید.

_خودتون چی فکر می‌کنید آقای داگلاس؟

داگلاس_ خب کی می‌خواید این ملاقات رو انجام بدید؟

_هر چه زودتر بهتر و البته درخواست دیگه ای هم دارم.

با لبخند عریضی نگاهش کردم. سعی کردم چهره ام حدالامکان فریبنده باشد:

_این مسئله خیلی محرمانه ست. فقط افراد خاصی می‌تونند در جریان مکالمه من و سالواتوره قرار بگیرن، پس ترجیح میدم دیدار به صورت مخفیانه و بدون هیچ شاهدی انجام بشه.

داگلاس_ که این طور... ولی این خلاف مقرراته کرولاین.

صدایم را تا حدالامکان آرام و پر ناز کردم، روی میز خودم را کمی به سمتش کشیدم:

_شاید شما بتونید کاری برای .... من.... بکنید، مت.... عزیز...

از قصد کلمات را کشیده بیان می‌کردم تا تاثیر خود را بیشتر بگذارد؛ دیدم که داگلاس چگونه محو نگاهم شده است و با چشم هایی خمار کم کم به سمت میز متمایل می‌شود.

تق تق تق

همان چیزی که انتظارش را داشتم، لبخند عریضم تبدیل به پوزخند می‌شود. از مردان بالهوس و این چنین بدون عزت نفس متنفرم.

www.NegahDL.com

داگلاس فرمان ورود فرد را با بی حوصلگی ادا کرد. چندی بعد، سر مشکی رنگی در جایگاه در قرار گرفت. موهای مشکی ابریشمینی که از آن دختر ۲۳-۲۴ ساله ای بود. با چشم های مشکی و کشیده و ابروانی کمانی که به زیبایی تمیز شده بود و مژه های پر پشتی که چشم هایش را قاب گرفته بود. اگر آن لهجه‌ی غلیظ بریتانیایی در کلامش موج نمی‌زد، یقین می‌کردم که ایرانیست. فکر کردم :

"شاید دورگه "

دختر با لحن شرمنده ای گفت:

_فکر نمی‌کردم سرت شلوغ باشه...

داگلاس_اوه عزیزم! کار ما دیگه تموم شده بود، یه بحث مختصر و جزئی مونده بود و قصد داشتم خانم مک هیل و بفرستم اتاق تو.

دختر به آرامی وارد شد. پوزخندم با تبدیل کارولین به مک هیل عمیق تر شد. همسر یا دوست دختر؟ حلقه درخشان در دست چپ دختر و داگلاس مسئله را حل کرد؛ چه طور به آن دقت نکرده بودم؟

دختر_ خب پس، مثل این که خوب وقتی رسیدم!

با لبخند جذابی به طرفم قدم برداشت و همزمان با بالا آوردن دست راستش گفت:

_الینا زند...

لبخندی صورتم را پوشاند، "دورگه".

این موضوع می‌تواند به نفعم تمام شود؛ جایی شنیده ام که هم وطن ها باید هوای هم را داشته باشند، نه؟ خب مجبورم کمی خودم را علاقه مند به زبان فارسی نشان دهم. بدترین لهجه‌ی ممکن را در زبانم پدید آوردم و با کلمات و لغات کشیده و جملاتی که از لحاظ دستوری به شدت مشکل داشتند، به حرف آمدم:

www.NegahDL.com

_از... دیدار، کیلی خوشبختم ... دخترک ... پارس!

با جمله‌ی فارسی من گل از گلش شکفت و با هیجان به حرف آمد:

_تو فارسی بلدی؟ ایرانی هستی؟

سعی کردم تا حدالامکان گیج به نظر برسم، گویا درست متوجه جمله ای که دختر با سرعت به زبان فارسی بیان کرد نشدم؛ بعد با لحن خجولی به انگلیسی گفتم:

_نه زیاد، راستش به زبان فارسی علاقه دارم و خب تنها فرد ایرانی خانواده، مادربزرگ مادریمه.

الینا با لبخند پشتم زد:

_وای عالیه! اسمت چیه عزیزم؟

_کرولاین مک هیل.

داگلاس که عبوسانه صحنه را دید می‌زد و کاملا مشخص بود که از بحث پیش آمده ناراضیست، گفت:

_خب دیگه بهتره بریم سر کارمون. خانم مک هیل، با درخواست شما برای دیدار خصوصی موافقت میشه، اما ملاقات باید در حضور...

میان حرفش دویدم:

_اما آقای داگلاس! من از طرف آقای بلیک مجوز دارم. فکر نکنم از این که با دستورشون این قدر آشکار مخالفت بشه، خوششون بیاد.

لحن قاطعم تاثیرش را گذاشت. داگلاس نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

_خیلی خب، سرباز بیرون اتاق می‌ایسته، اما صحبتتون از ده دقیقه تجاوز نکنه!

www.NegahDL.com

لبخند زدم، از آن لبخند های یک طرفه معروف که طلا می‌گفت چهره ام را عجیب خبیث می‌کند.

_مشکلی نیست، فقط ملاقات کی انجام میشه؟

داگلاس رو به الینا گفت:

_بقیه اش با تو عزیزم.

الینا_ البته!

بعد از تایید شدن حکم توسط داگلاس، با الینا راهی مکان بعدی شدم، جایی که باید با فرد مورد نظر ملاقات می‌کردم. الینا دختر خوب و مهربانی بود، ولی به همان

اندازه هم حماقت در وجودش داشت. حماقتی که به نفع من تمام شد و در عرض یک ساعت، شرایط لازم برای دیدار با سالواتوره را مهیا کرد.

الینا_ موفق باشی کارولین...

خونسردانه نیشخندی زدم و به سمت اتاق مخصوصی که برای دیدارم با سالواتوره آماده شده بود، حرکت کردم. اتاق چهار گوشی که دو در داشت و تنها وسایل تشکیل دهنده‌ی داخلش، میز آهنی و دو صندلی ناراحت و غیر استاندارد بود. گشتی در اتاق زدم و هنگامی که از نبود میکروفون و دوربین اطمینان حاصل کردم، روی اولین صندلی جا گرفتم.

کمی بعد صدای چند چرخ دنده به گوش رسید و هیبت سالواتوره در جایگاه در بدون دستگیره و کشویی نمایان شد. صندلی من درست رو به روی در بود، پس به خوبی او را زیر نظر گرفتم.

تغییر چندانی در شمایلش به وجود نیامده بود. لب های باریک و سبیل تاب خورده‌اش از او یک ایتالیایی اصیل ساخته بود و چانه‌ی مصمم و آرواره های محکمش، نشان از صلابت و قدرتی بود که روزگاری داشت. خوب می‌دانستم که در زندان به همچین کسی بد نخواهد گذشت. تنها موهای سفید رنگش کمی ژولیده و لباس های تنش اندکی کثیف و مندرس بود. به طور

www.NegahDL.com

کل، با وجود شصت و خرده ای سال سن سرحال به نظر می‌رسید. سرباز بعد از چفت کردن دست بند دستش به حلقه آهنی روی میز، از اتاق خارج شد. درهای دو جداره مانع از عبور صدا می‌شد، پس با خونسردی آشکاری در رفتارم پا بر پا انداختم و مستقیم خیره چشم هایش شدم:

_امیدوارم چیز مهمی باشه که من رو تا این جا کشوندی.

سالواتوره اخم در هم کشید:

_قبلا مودب تر بودی عطرین، سلسله درجات رو می‌شناختی.

_ از من انتظار احترام بیشتری داری؟ من برای دنی که افرادش به این آسونی فروختنش، بیشتر از این احترام خرج نمی‌کنم.

سالواتوره_فراموش نکن که کی رو به روت نشسته. من به زودی بر می‌گردم و اون موقع ست که کسایی که بهم خ*ی*ا*ن*ت کردن، باید تقاص پس بدن.

ابرویی بالا انداختم و بی حوصله گفتم:

_ می‌شنوم دن!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

_ وقت زیادی نداری؛ نهایتا هفت دقیقه.

سالواتوره_ می‌خوام برام کسی رو پیدا کنی؛ برای آزادیم.

پوزخندی زدم.

سالواتوره_ انتظار چیز دیگه ای رو داشتی؟

_وظیفه‌ی من پیدا کردن افراد گم شده نیست! در این خصوص توصیه می‌کنم به پلیس اطلاع بدی!

www.NegahDL.com

سالواتوره با خشم دندان هایش را بر هم سایید:

_تو کاری رو می‌کنی که من بهت میگم!

نیشخندی توأم با تمسخر به صورتش پاشیدم:

_ تو؟ تو در حال حاضر هیچی نیستی، به جز یه زندانی ترحم برانگیز! با چه جرئتی از من کمک می‌خوای؟ فکر نمی‌کنی من هم طرف دلوکا باشم؟

سالواتوره_ تو این چند سال، تنها چیزی که دربارهٔ تو مطمئنم اینه که طرف هیچ کس نیستی!

متعجب ابروی چپم را بالا بردم:

سالواتوره_ پیداش می‌کنی؟

_بستگی داره چی این وسط به من برسه.

سالواتوره_ پشیمون نمیشی، مطمئن باش.

بی حوصله پاسخ دادم:

_پرسیدم چی بهم میرسه؟

سالواتوره_ اگه پیداش کنی، آخرین کاریه که برای خانواده کردی. بعد اون می‌تونی برای خودت کار کنی، دستمزد خودت، مشتریای خودت... می‌فهمی که چی میگم؟

جواب لبخندش را با نگاهی خنثی و بدون حالت دادم. با صدایی آرام زمزمه کردم:

_ من رو چی فرض کردی؟ احمق؟

سالواتوره_ خودت قوانین خانواده رو می‌دونی عطرین. وقتی قولی داده میشه، دیگه پس گرفته نخواهد شد!

www.NegahDL.com

_ در این موضوع شکی ندارم؛ اما... راه های زیادی وجود داره که بعدش برات کار نکنم. می‌فهمی چی میگم، نه پدر؟

سالواتوره نفس عمیقی کشید:

_ می‌فهمم چی میگی، اما مطمئن باش من کسی رو که باعث آزادیم شده، به درک نمی‌فرستم.

_البته، قبلا ثابت شده.

سالواتوره_ قضیه‌ی دیوید فرق می‌کرد، اون دستش با مافیای چین تو یه کاسه بود. خوب می‌دونی که روابط ما و چینیا زیاد خوب نیست.

همان طور که سالواتوره را زیر نظر داشتم، در فکر فرو رفتم. پیدا کردن یک فرد در عوض برداشته شدن سایه منحوس مافیا؟ از جهتی خوب و از جهت دیگر پر از ریسک بود، ولی زندگی من سراسر ریسک بود. اگر کسی از قضیه‌ی دیدار من با سالواتوره بویی می‌برد، بی برو برگرد باید به دلوکا جواب پس می‌دادم و این جواب پس دادن هم به احتمال زیاد، به سکوت ابدی ام منجر می‌شد. حال که تازه به عواقب کارم فکر می‌کنم، می‌بینم که دیدار با سالواتوره از اول هم کار احمقانه ای بود و من انجامش داده بودم. حال باید پذیرای نتایجش می‌شدم، ولی از جهتی زیر دست دلوکا بودن هم جز سرافکندگی و شرمساری چیزی به دنبال نداشت. چه کسی دوست دارد تمام درآمدی را که حاصل می‌کند، تا آخر عمر دو دستی تقدیم دیگری کند؟

سالواتوره_ جوابت چیه؟ وقتی اون فرد رو پیدا کنی، من از زندان آزاد میشم و اون موقع است که دلوکا از کار برکنار میشه و تو راحت میشی!

_می‌دونی این کار برای من چه قدر خطرناکه ؟

سالواتوره_ به توانایی هات شک داری؟

_مسئله این نیست؛ اگه دلوکا بویی از قضیه ببره، قبل از پیدا کردن اون شخص فاتحه ام خونده س.

سالواتوره_ فکر نکنم پیدا کردن یه اسم و پیشینه‌ی جعلی برات خیلی سخت باشه، مخصوصا با اون دوستت، اسمش چی بود؟

www.NegahDL.com

جوابش را ندادم.

سالواتوره_ درضمن، تو تا آخر هفته تو تعطیلاتی، پس غیب شدنت وسط تعطیلات خیلی سخت نیست و حتی شاید قبل از این که دلوکا بفهمه قضیه چیه، پیداش کرده باشی.

در حدود نیم دقیقه نگاهش کردم، شاید به دنبال رگه هایی از دروغ و ریا در نگاهش بودم، اما او مثل همیشه بود و حتی امید در چشم هایش دیده می‌شد، پس خشک و جدی پاسخ دادم:

_ بهتره به حرفات پایبند باشی...

خیزی به سمتش برداشتم و یقه لباسش را در دست گرفتم؛ مستقیم خیره چشم هایش شدم و شمرده زمزمه کردم:

_... چون در غیر این صورت کسی که باعث مرگت میشه دلوکا نیست، منم! شک نکن که می‌تونم.

با حرکتی یقه اش را رها کردم، نگاهش پر از غضب بود. فکر نکنم کسی تا این اندازه بی ادبانه مخاطب قرارش داده باشد.

خونسرد نگاه خشمگینش را برانداز کردم:

_خب پس، رو حرفت حساب می‌کنم دن! حالا اون شخص خوش شانس کیه که قراره از تو زندان درت بیاره؟

با غیض پاسخ داد:

_ شاهین کیاسالار...

پس یکی دیگر از دلایل انتخاب من مشخص شد؛ برای پیدا کردن یک ایرانی، استخدام یک ایرانی دیگر کار عاقلانه تری است!

سری تکان دادم و را خروج را در پیش گرفتم، اما با شنیدن نامم از زبانش، جلوی در ایستادم و بر پاشنه کفش چرخیدم:

_حرف دیگه ای مونده؟

سالواتوره_ قبل از این که بری دنبال کیاسالار، ازت می‌خوام با فرد دیگه تصفیه حساب کنی.

www.NegahDL.com

سوالی نگاهش کردم.

سالواتوره_ زمان اجرای "لوپارای سفید" رسیده. هیچ شاهدی به جا نذار.

مافیا یک قانون مهم دارند؛ «لوپارای سفید». لوپارا در واقع یک نوع صدا خفه کن است و این قانون، یعنی نابود کردن قربانیان بدون به جا گذاشتن هیچ نشانه ای. این قانون برای کسانی که از امرتا* سرپیچی می‌کنند یا در دادگاه علیه ما شهادت می‌دهند، به کار برده می‌شود. در این خصوص، حتی مواردی داشتیم که در آن قربانیان را به جای سیمان در دیوار ساختمان ها می‌گذاشتند تا به هیچ وجه پیدا نشوند، اما من هیچ گاه آن قدر خودم را به دردسر نخواهم انداخت؛ روش های مناسب تری را در این خصوص می‌شناسم. برای مثال، استفاده از یک دو لول خوش دست کار لذت بخش تری است، نه؟

با خود گفتم:

"بیچاره لوئیجی!

و با لحن جدی اضافه کردم:

_ به عنوان آخرین درخواستت می‌پذیرمش.

و بدون هیچ مکثی دکمه قرمزی را که برای باز شدن در تعبیه شده بود، فشار دادم.

با چهره‌ی خونسردی به سمت اتاق الینا حرکت کردم. دوران طلایی من فرا رسیده بود؛ آخرین ماموریت و بعد از آن، سایه شوم مافیای سیسیل از سرم برداشته می‌شد و من می‌توانستم آزادانه فعالیت کنم، نه به عنوان جیره خوار یک کاپو*.

1:اُمرتا:

www.NegahDL.com

مافیا همیشه چند اصل مهم دارد که مهم ترین آنها «اُمرتا» است. امرتا قانون سکوت مافیاست. در واقع تمام بده بستانی که بین مافیا و مشتریان اش انجام می شود، باید در سکوت باشد و البته همه این اصل را می پذیرند که تمام رابطه ها مشخص است و ربطی به دولت ندارد

.

2: کاپو(capo):

کاپوها همانند فرماندار ها می مانند و اداره یک بخش از شهر را بر عهده دارند، وظیفه کاپو ها پول سازیست و تحویل آن پول به پدرخوانده. وظیفه سربازها هم تحویل پول به کاپوها می‌باشد و همواره تحت خدمت و زیر نظر آنها می‌باشند.

شب همیشه زیباست. برای من، شب آرامش بخش تر از روز است. شاید اگر شما هم شرایط من را داشتید، سایه های تاریک شب امن تر و زیبا تر از روشنایی روز برایتان بود. همان طور که خنکای لذت بخش شب های رم را در ریه می‌کشیدم، آهسته قدم بر می‌داشتم. آرام، بی صدا و صامت. نگاه کردن به مردم و درک حالت به کمک زبان بدنشان هم جزء کار های مورد علاقه ام بود و البته یک نوع تمرین هم محسوب می‌شد. گرچه از راه دور، هیچ گاه از این که در جمعیت باشم خوشم نیامده است. هر چه بیشتر به محل کلوپ رز سرخ نزدیک می‌شدم، سرو صدا بیشتر می‌شد. صدای بوق اتومبیل ها و ازدحام مردم کر کننده بود، آن هم برای من که مکان های ساکت و آرام را ترجیح می‌دادم.

بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن آن همه شلوغی، خود را به درگاه اصلی کلوپ با دو نگهبان هیکلی رساندم. دین و سیمون، دین دو رگه آمریکایی- برزیلی بود، هیکلی درشت و سر کچلی داشت. بدن مملو از تتو های گوناگونش هم فرقی با دفتر خاطرات نداشت. سیمون، سفید پوست درشت اندامی بود با موهای ماسه ای رنگ لَخت که تا شانه هایش می‌رسید.

طبق معمول رو به روی کلوپ پر از جوانان سرخوش بود، پس به زحمت راه خود را از میان آن ها باز کردم و خود را به جلوی صف رساندم:

_هی دین!

www.NegahDL.com

با صدای بلند نامش را صدا زدم. دین روحیات حساس و شوخی داشت، اما کارش ایجاب می‌کرد جدی باشد. اخم عمیقش با دیدن من به لبخند کج و چشمک نصفه نیمه ای تغییر پیدا کرد. هنگامی که به زور مرا از بین جمعیتی بیرون می‌کشید، صدای اعتراض بسیاری را در آورد.

به سختی از درگاه اصلی عبور کردم و وارد شدم. بوی م-شروب و م-اریجوآنا بینی را می‌سوزاند و از همان بالای پله ها هم حالم را بد می‌کرد.

کلوپ در زیرزمین بزرگی قرار داشت که با بیست پله به بالا متصل می‌شد. تمام دیوار ها با طرح های شب رنگی که گاهی زیبا و گاهی زننده بودند، پر شده بود و آرم کلوپ رز سرخ در همه جا دیده می‌شد. پله ها را پایین رفتم. پیشخدمت های زن با لباس های سرخ رنگ کوتاهی جولان می‌دادند. چشم گرداندم، اما در تاریکی هوا که با ر*ق*ص نور خیره کننده ای گاهی اوقات روشن می‌شد، هیچ کس قابل شناسایی نبود. صدای موزیک تند، بلند و کر کننده بود، هیچ گاه نتوانستم به این موضوع عادت کنم.

چند پله‌ی باقی مانده را پایین رفتم و راهم را به سمت سکوی بزرگ بار کج کردم. رد شدن از زیر دست و پای افراد مست و گاه هوشیار صحنه، خود معضل بزرگی بود. مخصوصا بوی عرقشان که با بوی ادکلن و نوشیدنی های گوناگون مخلوط می‌شد، واقعا حالم را بهم می‌زد.

بالاخره خود را به بار رساندم. ویکی - مسئول بار- که در حال پر کردن چند لیوان بود، با دیدنم از جا پرید و همان طور که لیوان پسری را به دستش می‌داد، گفت:

_وای عطرین! خیلی وقت بود این طرفا نیومده بودی. چیزی می‌خوری؟

_اگه سودا داری، سودا.

با چشم های گرد شده دسته ای از موهای فسفری رنگش را پشت گوش فرستاد:

_شوخی می‌کنی؟

www.NegahDL.com

_می‌دونی که با الکل میونه خوبی ندارم.

ضربه آرامی به پیشانیش زد:

_اوپس... کاملا یادم رفته بود. الکل برای سلامتیت مضره!

لیوان سودا را از دستش ربودم و قلپی سر کشیدم:

_طلا رو ندیدی؟

ویکی_ همین طرفا بود.

_آها، دیبا بالاست؟

ویکی_ تا یک ساعت پیش اون جا بود.

انتهای لیوان را سر کشیدم و روی میز کوبیدم:

_اکی، پس من...

انتهای جمله ام در جیغ گوش خراشی گم شد. گرچه صدای آهنگ زیاد بود، اما دختری در نزدیکی جیغ می‌کشید و پشت بندش صدای شکستن چیزی آمد.

آدم های مست!

دو مرد با هم گلاویز شده بودند. با وجود مستی، خوب یکدیگر را به باد کتک گرفته بودند. دختری که گویا همراه یکیشان بود، سعی داشت آن ها را از هم جدا کند، ولی مرد دیگر با قدرت به سمتی پرتش کرد و مشتی به چانه‌ی حریف کوبید. شدت ضربه به قدری زیاد بود که موجب بیهوش شدن دختر شد.

www.NegahDL.com

خب، قضیه داشت جالب می‌شد! به پیشخوان تکیه دادم و همراه با ویکی منتظر بودیم که ببینیم که چه کسی برنده مسابقه است، اما دختر قرمز پوشی که موهای مواج و طلایی رنگش را محکم پشت

سر بسته بود، کار را خراب کرد.

دختر در ابتدا صندلی چوبی را برداشت و محکم به کمر مرد کوبید. مرد اول گیج بر زمین افتاد، دختر قرمز پوش با زانو لگدی حواله صورتش کرد و موهای کرم رنگ مرد را در دست گرفت و کشید. در همان لحظه، با آرنج ضربه ای را حواله سر مرد دوم کرد. بلبشویی شده بود. عده ای چون فیلم سینمایی ماجرا را دنبال می‌کردند و عده ای فیلم می‌گرفتند. دختر قرمز پوش با ضربه ای به شقیقه یکی و مشتی به بینی دیگری، کار را تمام کرد. هر دو مرد خونین و از نفس افتاده ولوی زمین بودند. لحظه بعد بی سیم مشکی رنگش را از کمر باز کرد و چیزی در بی سیم گفت. به سمت بار برگشت. به محض دیدن من، تعظیم کوتاهی کرد و با قدم های بلند به راه افتاد. همان طور که نزدیک می‌شد، با چشم دنبالش کردم.

دلم می‌خواست همراه با بقیه برایش دست بزنم اما، امیدوار بودم افتخاری را که در چشمانم می‌درخشد، از برق نگاهم بخواند؛ برقی که گه گاه ادامه جولان دادن داشت و امشب قرار نبود در نطفه خفه اش کنم.

چشم های سبز تیره دختر زیر نور کم محیط برق می‌زد؛ چون گربه در شب! موهای طلایی رنگش همچون آبشاری از انوار خورشید پشتش تکان می‌خورد، بینی قلمی و کوچکش عجیب به آن استخوان بندی ظریف می‌آمد و لب های گوشتی و صورتی رنگش با آن چال کوچک، چهره اش را زیباتر می‌کرد. طلا، نامی که کاملا برازنده آن دختر بود. یکی از دو فرد ارزشمند من.

طلا به محض دیدنم با وجود این که نفس نفس می‌زد، تنگ در آغوشم گرفت:

_ دلم برات تنگ شده بود! کجا بودی، نبودی؟

با اخم به عقب هلش دادم. هیچ وقت در مغزش نمی‌رفت که از این کار خوشم نمی‌آید. خیره سری بود که دومی نداشت!

_یه چیزی بخور بیا بالا، بهت میگم.

www.NegahDL.com

لب هایش را با نارضایتی غنچه کرد و بیرون فرستاد. چهره معصوم طلا به هیچ وجه شبیه فردی که دقایقی پیش دو مرد بالغ را به باد کتک گرفته بود، نبود. دو مردی که چند دقیقه بعد از بی سیم طلا، توسط دو نگهبان به بیرون از کلوپ حمل شدند.

بی توجه به چهره آویزان و کنجکاوش، به سمت راهرو تنگ و باریکی که از بغل بار به سمت بالا می‌رفت، حرکت کردم. راهرو توسط نور آبی رنگی روشن می‌شد و نقاشی هایی که دیوار های راهرو را پوشانده بود تا بالا ادامه داشت.

بیست پله به سمت بالا رفتم و بین دو راهی چپ و راست، سمت راست را در پیش گرفتم. سه در مشکی رنگ با نقاشی های عجیب در راهرو وجود داشت. در وسطی مقصدم بود.

صدای موسیقی کم تر از پایین بود؛ اما من بی صبرانه منتظر بودم که وارد اتاق شوم و در و دیوار های دو جداره اتاق، موسیقی زمینه را به کل محو کند.

زنگ در را فشار دادم و خیره به دوربین کار گذاشته شده در چشمی در، صبر کردم. کمی بعد در اتوماتیک وار باز شد.

در باز شد و من با محل وقوع جنگ جهانی سوم رو به رو شدم. دیبا همیشه شلخته بود؛ یعنی درست از همان روز هایی که در عمارت بودیم، ولی این وضع به وجود آمده از افتضاح، چند مرحله بالاتر بود! کابل های برق از هر سمت اتاق به سمت دیگر کشیده شده بودند و به دستگاه های الکترونیکی که نام های بعضی برایم ناآشنا بود، متصل شده بودند. نقشه های مختلفی بر بُرد روی دیوار آویزان بود و مکان هایی با پین قرمز رنگ علامت گذاری شده بود. چند عکس از جهات گوناگون مردی را در مانیتور بزرگ روی دیوار نشان می‌داد که لباس درهم و شلخته ای روی تخت یک نفره گوشه دیوار قرار داشت. متعجب به سمت دختر موقهوه ای که پشت سه مانیتور به هم چسبیده نشسته بود و عینک ظریفی روی بینی اش دیده می‌شد، نگاه کردم.

دیبا عینک را کمی عقب فرستاد و همان طور که به مانیتور خیره بود به حرف آمد:

_چرا نمیای تو ؟

با احتیاط از بین پوست تخمه و قوطی های خالی نوشابه گذشتم:

_ چه جوری تو این آشغال دونی زندگی می‌کنی؟

www.NegahDL.com

دیبا به بالا انداختن شانه ای اکتفا کرد:

دیبا_چرا نمی‌شینی خانم باند؟

با صورتی جمع شده به سمت میزش حرکت کردم.

دیبا_خب، نتیجه مذاکراتت چی شد؟

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم:

_هیچی...

دیبا_هیچی؟

_سالواتوره ازم می‌خواد یکی رو براش بیارم و بعد اون ... راحتم ...

دیبا_ به سلامتی!

در ژست جدی خود فرو رفتم و با آرام ترین لحن ممکن گفتم:

_از شاهین کیاسالار چی می‌دونی؟

دیبا سرش را از مانیتور بالا آورد و مستقیما از بالای عینک خیره ام شد:

_ اون کسیه که دنبالشی؟

هنگامی که سکوت مرا دید، دوباره به حرف آمد:

_فرد شناخته شده ایه.

پرسیدم_چه طور؟

www.NegahDL.com

دیبا_ البته من زیاد نمی‌شناسمش؛ احتمالا از بازیگر مازیگراست. طلا یه مدت گیرش بود.

با صدای زنگ در ساکت شد و نگاهی به یکی از مانیتورها کرد:

_طلاس.

منتظر ماندم تا طلا هم وارد شود، حالش به نسبت قبل مساعد تر بود، اما صورتش به خاطر فعالیت سرخ و برافروخته شده بود.

طلا_خب، قضیه چیه؟

دیبا_ سالواتوره ازش خواسته عشق تو رو پیدا کنه!

طلا با لحن شوخی گفت:

_ خب من عشقای زیادی دارم. منظورش کدومشون بود دقیقا؟

دیبا_ شاهین کیاسالار.

لب های طلا جمع شد:

_اون؟! اون که فقط یه هفته عشقم بود! الان رفتم تو کار والیبالیستا. عشق جدیدم فیلیپو لاوازه!

سری به علامت تاسف تکان دادم.

_دیبا اطلاعاتش رو برام میل کن. من میرم خونه؛ خستگی پرواز هنوز تو تنمه.

از جا بلند شدم:

_راستی، برای سه روز دیگه برام بلیط بگیر میرم ایران، اما قبلش مکان لوئیجی رو پیدا کن.

دیبا_ پس وقتش رسید.

www.NegahDL.com

_ می‌دونستی که می‌رسه؛ از قوانین خانواده اس که قابل نقض شدن هم نیست.

طلا با حرص صورتش را جمع کرد.

_خائن پست فطرت! حقشه؛ خودم می‌خوام بکشمش.

طلا همیشه در این موارد زیادی جوگیر بود و جدی می‌گرفت. به طور غیر عادی هم به سالواتوره علاقه داشت. چشم غره ای حواله اش کردم.

طلا_ خیلی خب بابا! خودت بکشش.

و با صدای آهسته چیزی تحت عنوان "ایش" کشدار گفت.

_اگه می‌تونستی بکشیش حرفی نبود، منتها ...

طلا_خیلی خب! مگه نمی‌خواستی بری؟

پوزخند بدجنسی زدم و از اتاق خارج شدم. طلا مبارز خوبی بود اما قاتل؛ شک دارم. هیچ وقت نتوانسته بود سر اسلحه اش را به جز سیبل های تیر اندازی به سمت چیز دیگری نشانه رود و این نقطه ضعف، سوژه خوبی برای حرص دادنش به شمار می‌رفت.

چند خیابان آن سمت تر از کلوپ، تاکسی گرفتم و به سمت آپارتمان کوچکم در حومه‌ی رم حرکت کردم. همان طور که به اتومبیل هایی که سنگ فرش خیابان را برای حرکت انتخاب کرده بودند نگاه می‌کردم، در فکر فرو رفتم؛ به یاد اولین روزی که پا بر این کشور گذاشتم.

چند سال داشتم که به دستور مادام به همراه نه نفر دیگر به سیسیل اعزام شدم؟ شاید کمی بیشتر نوزده سال. رنج سنی بقیه هم در همین حدود بود. بزرگترینمان بیست سال داشت. آن روز چه قدر خوشحال بودم که با دیبا و طلا در یک گروه هستم، آن هم در سیسیل! که نه مجبور به تحمل آب و هوای گرم مصر بودم و نه مقصدم کشور چشم بادامی هاست با عقاید خاص خودشان!

www.NegahDL.com

با وجود این که تعریف مثبتی هم از مافیایِ سیسیل نشنیده بودیم(گرچه اگر بشود توانایی بلقوه شان در زمینه کار خلاف را نادیده گرفت)، خیلی هم بی میل نبودم که در این جا به کارم ادامه دهم.

برای بار دیگر فضای فرودگاه سیسیل در ذهنم تداعی شد و پشت بندش حرکت به وسیله اتوبوس مد نظر به عمارت سالواتوره. شیفتگی و تعجب در نگاه همه موج می‌زد. عمارت سالواتوره با عمارتی که تا آن زمان دیده بودیم، زمین تا آسمان تفاوت داشت. درختچه های مصنوعی و فرم دار این حیاط کجا و گل کاری ابتدایی سیب سرخ کجا! استخر با شکوه با نور پردازی خیره کننده اش با حوضچه همیشه کثیف عمارت قابل قیاس نبود و نمای خود عمارت، که نمای عمارت سیب سرخ در مقابلش همچون قیاس خانه اشرافی با یک خانه در حلبی آباد بود. نور پردازی سفید و درخشان عمارت سالواتوره بر بدنه‌ی مرمر سفید آن، چشم ها را خیره می‌کرد. ستون هایی که با مجسمه هایی از الهه های مختلف تزئین شده بود، ذوق دیبا را هم تحریک کرده بود و به طور مداوم در رابطه با آن ها اظهار نظر می‌کرد:

_اون مجسمه رو می‌بینی وسط فواره؟ تقلید استادانه ایه از مجسمه آپولو تو فواره تروی تو رم.

بالاخره بعد از عبور از حیاط بزرگ عمارت، اتوبوس جلوی در ورودی و پشت فواره توقف کرد. طبق معمول به صف و به ترتیب پیاده شدیم. شق و رق درست مثل سرباز های آماده به خدمت رو به روی در منتظر دن ایستادیم. یادم هست که به محض دیدنش نفس در سینه ها حبس شد. هیبت و جبروت دن عجیب تاثیرگذار بود. پشت سرش هم دو تن با فاصله حرکت می‌کردند. یکی قد بلند و دیگری قد کوتاه و سرباز های سیاه پوشی که در فاصله های معین ایستاده بودند، اسلحه فرانسوی FAMAS که در دست داشتند، زیر نور چراغ های حیاط دیده می‌شد. خیره نگهبان ها بودم که متوجه حرکت دن شدم؛ با فاصله یک قدم نسبت به هر فرد حرکت می‌کرد و بعد از نگاه مختصری به صورت هر یک، به سراغ نفر بعدی می‌رفت. من دو نفر مانده به آخر ایستاده بودم. دیبا سمت راستم بود و طلا هم سمت راست دیبا. هنگامی که رو به روی من رسید، نتوانستم به وسوسه خیره شدن در نگاهش غلبه کنم. سرم بالا بود و نگاهم بدون هیچ حالتی در نگاه مشکی رنگش خیره شد. پالس های منفی را از هر جهت دریافت می‌کردم و همین موضوع، مانع از قطع کردن این ارتباط چشمی شد. گفته بودم هیچ گاه فرد سر به راهی نبودم؟ دن پوزخندی زد و ارتباط چشمی را قطع کرد و به سمت نفر بعد رفت. بعد از وقفه کوتاهی که به خاطر بالا رفتنش از پله های ورودی عمارت به وجود آمده بود، رو به مرد قد بلند کنارش گفت:

www.NegahDL.com

_دلوکا، توضیحات لازم رو بده.

بعد چیزی زیر گوش مرد دلوکا نام گفت و همراه با مرد کوتاه قد وارد عمارت شد.

چهرهٔ دلوکا از همان ابتدا حس بدی را در من القا کرد، حسی مثل نفرت! تکبری که در آن لهجه ایتالیایی که واژگان انگلیسی را بیان می‌کرد بود، حالم را به هم می‌زد. تکبری که شاید روزی به من هم سرایت کرد.

دلوکا سخنانش را با لبخند شرارت باری شروع کرد:

_ورودتون رو به خانواده مافیای سیسیل خوشامد میگم. من کارلو دلوکا هستم، معاون خانواده و فردی که لحظاتی قبل دیدید، دن سالواتوره لو پیکولو بودند. میرم سر اصل مطلب. برای درک بهتر جایگاهتون تو خانواده، توضیح مختصری در این زمینه میدم: مافیای سیسیل که مشهور به Cosa Nostra هست، از پنج خانواده تشکیل شده، هر خانواده یک دن داره که رهبری خانواده بر عهده اش هست و یکی از رئیس ها، یعنی دن سالواتوره لو پیکولو رئیس رئساست و در واقع به تمام کارهای پنج خانواده نظارت می‌کند. هر کدوم از شماها با توجه به سوابقی که ضمیمه مدارکتون شده، به هر کدوم از خانواده ها اعزام می‌شید و به عنوان سرباز تحت خدمت کاپوی منطقتون در میاید.

دستی کوبید و لحظه بعد یکی از نگهبانا لیستی پیش آورد و شروع به خواندن اسامی کرد.

_سپهر محمدی و علی رضا فاتح ناحیه ۱،

فاطمه فلاح و کامبیز ذوالقدر ناحیه ۲،

طلا شاکری پور و دیبا مرتضوی ناحیه ۳،

امید امامی ناحیه ۴،

یگانه خواجوی نژاد، عطرین صبا و سارا طباطبایی ناحیه ۵.

www.NegahDL.com

به محض اعلام اسامی، طلا و دیبا با نگرانی نگاهم کردند. لبخند اطمینان بخشی زدم و انگشتان دستم را به شکل تلفن همراه درآوردم و بدون هیچ صدایی جمله " با هم در تماسیم" را لب زدم، اما این عمل نتوانست مانع درخشیدن چشم های طلا در شب شود. اخمی کردم و با چشم دلوکا را که با تلفن حرف می‌زد، نشان دادم. دیبا هم ضربه نسبتا محکمی به پهلوی طلا نواخت.

دلوکا_ ماشین هایی که برای بردنتون میان، تا ده دقیقه دیگه این جان. سرباز های ناحیه پنج دنبال من بیان.

و به سمت عمارت حرکت کرد. از فرصت پیش آمده استفاده کردم و قبل از دنبال کردن سایرین، دیبا و طلا را سخت در آغوش گرفتم و بعد از چند ثانیه از خود جدایشان کردم. منکر بغضی که در گلویم گیر کرده بود نمی‌شوم، اما سعی کردم تا حد ممکن همان عطرین همیشگی باشم، خونسرد و راحت. کسی که در مواقع بحرانی وضعیت را به نحو احسنت به دست می‌گرفت؛ پس جدی خیره نگاهشان شدم:

_بهم قول بدید مراقب هم هستید.

طلا که باز چشم هایش برق می‌زد، با صدای لرزانی گفت:

_ما هوای هم رو داریم، تو مراقب خودت باش.

دیبا که نهایت سعی خود را در مخفی کردن احساساتش می‌کرد، مشتی بر شانه ام کوبید:

_و عاجزانه تقاضا دارم که نمیری!

جواب مشتش را محکم تر دادم و با شنیدن صدای معترض نگهبانی، با خنده به سمت عمارت دویدم. دو دختر دیگر هنوز وارد نشده و منتظر من ایستاده بودند. لبخند قدرشناسی زدم:

_مرسی بچه ها!

www.NegahDL.com

به این ترتیب، به عنوان سرباز دن سالواتوره لو پیکولو شروع به کار کردم؛ کاری که علاوه بر دور کردن طلا و دیبا نتایج دیگری هم به دنبال داشت، دور کردن عطرین صبا از عطرین صبا و تبدیلش به سرباز مافیای سیسیل. گرچه هنوز هم گهگاهی همان عطرین سابق در وجودم ظاهر می‌شود، اما شغلم ایجاب می‌کند تا تمام سعی خود را برای مهار کردنش به کار ببرم. در این کار باید بی رحم و سنگدل بود و احساسات هیچ جایی ندارد؛ مخصوصا هنگامی که هدفی مشخص شده است. می‌دانید، حتی گاهی خواب نگاه ملتمس مقتول هایم را می‌بینم و هیچ‌گاه اولین فردی را که گلوله پنج میلی ام مغزش را شکافت، فراموش نخواهم کرد. خاطرهٔ آن روز همواره در ناخودآگاه ذهنم باقی خواهد ماند، هر چه قدر هم که برای فراموش کردنش سخت تلاش کنم. ولی خب چه می‌شود کرد؟ این اتفاقی اجتناب ناپذیر است، مرگ افراد را می‌گویم. من نکشم، فرد دیگری این کار را تمام خواهد کرد و از مزایایش بهره خواهد برد. من نه بخشنده ام، نه احمق. در ضمن از هفت سالگی برای این کار آموزش دیده ام، گرچه این موضوع اصل قضیه را تغییر نمی‌دهد، ولی ذهن من آمادگی بیشتری برای قبول این مسئله دارد و اگر شما به خوبی من نتوانید احساسات مرا راجع به این قضیه، این قدر ساده تحلیل و درک کنید، مطمئن باشید اشکالی ندارد؛ زیرا در صورتی قادر به هضم این قضیه خواهید بود که یازده سال از عمر خود را صرف تعلیم دیدن در این خصوص کنید و از کودکی اسلحه به دست بگیرید و به سیبل های تیر اندازی شلیک کنید و حیوانات جنگل را هدف قرار دهید، اما از آن جایی که شما دوران هفت سالگی خود را صرف بازی با عروسک و ماشین کوکی های رنگیتان کرده اید، درک نکردن من کاملا به جا و مقبول است.

می‌دانید، در واقع فکر می‌کنم کاری که در حال حاضر در حال انجام دادنش هستم، چندان فرقی با دوران کودکی ندارد(البته اگر ضجه و نگاه ملتمس بعضی از سوژه ها را فاکتور بگیریم). جدی می‌گویم، فرقش چیست؟ نشانه گرفتن شقیقه یک مرد که نفس کشیدنش برای کره زمین سم است و وجود داشتنش یک جنایت بزرگ در حق بشریت یا نشانه گرفتن یک سیبل متحرک که هوا را می‌شکافت! اگر از من می‌پرسید، دلم بیشتر از آن مرد، برای سیبل بیچاره می‌سوزد که نیروی انسانی او را این چنین بازیچه خود ساخته است!

_خانم، رسیدیم.

با صدای راننده تاکسی به خود آمدم و نگاهی به بیرون انداختم. ساختمان ده طبقه ای که آپارتمان من طبقه چهارم آن را همراه با سه همسایه دیگر اشغال کرده بود، در فاصله چند قدمی قرار داشت. کرایه را حساب کردم و راه ساختمان را در پیش گرفتم.

www.NegahDL.com

سری برای کارلوس تکان دادم و دکمه آسانسور را فشار دادم.

کارلوس، نگهبان مسن ساختمان بود که اغلب در حالت نیمه هوشیار به سر می‌برد. هدف از استخدام او را واقعا درک نمی‌کردم.

هنگامی که به طبقه چهارم رسیدم، طبق معمول از واحد شماره سه صدای جر و بحث به گوش می‌رسید. دیگر به این صداها عادت کرده بودم!

کلید را در قفل واحد چهارم انداختم و به فضای آرامش بخشم پا گذاشتم. آپارتمان نقلی و کوچکم، تنها گوشهٔ امنم در این کره خاکی بود؛ جایی که شاید می‌شد کمی احساس راحتی کرد و اطمینان داشت کسی در آن حوالی مغزت را مورد اصابت گلوله قرار نخواهد داد!

لامپ کم نوری روشن کردم و لباس راحتی پوشم. رکابی مشکی رنگ و شلوارک ستش کاملا برازنده گرمای هوا بود. بعد از قرار دادن کولر در بیشترین درجه اش، به سراغ قهوه ساز رفتم. هیچ گاه از طعمش لذت نبردم، اما شاید عادتم شده بود که هر شب باید لبی به آن می‌زدم.

با شنیدن صدای لپ تاپ که خبر از پیغام جدیدی می‌داد، آخرین جرعه را سر کشیدم و با پرشی خود را بر کاناپه بزرگی انداختم که به قول طلا برای خودش کشتی بود، ولی تنها کاناپه ای بود که نظر مرا جلب کرد.

در هر صورت پیغام را باز کردم.

_اطلاعاتی که می‌خواستی برات میل کردم، هر وقت رسیدی خبرم کن.

پاسخی ندادم و مستقیم سراغ ایمیلم رفتم. به محض باز شدن پیام، عکسی صفحه را پوشند. تصویری از مرد ۲۷_۲۸ ساله با چشم های براق سبز رنگ، گرچه درشت نبود اما حالت زیبایی داشت. پوست گندمی صورتش به سمت تیرگی می‌رفت و با چشم های سبز و مرموزش تناسب داشت. موهای قهوه ای رنگی که بیشتر به مشکی می‌زد، به سمت بالا حالت داده شده بود، اما با این وجود حالت شلوغ خود را حفظ کرده بود. بینی اش فرم جالبی داشت؛ از کنار قلمی و نوک تیز بود و حدس این که تیغ

www.NegahDL.com

جراحی در فرم دادن آن بسیار زحمت کشیده است، سخت نبود و دهانی جذاب و باریک که به آن نگاه سبز و مرموز، عجیب می‌آمد. پوزخند شیطنت باری هم در اغلب تصاویر زینت بخش آن بود.

پیش خود اعتراف کردم چهره جذابی دارد، اما چهره جذابش اهمیت چندانی در اصل ماجرا نداشت، پس به مطالعه ادامه مطلب رفتم:

"شاهین کیاسالار متولد ۱۱ اسفند ۱۳۶۸ در تهران چشم به جهان گشود. کیاسالار به دلیل از دست دادن مادر و پدرش در دوران نوزادی، دوران نوجوانی و جوانی اش را نزد دایی خود گذراند.

شاهین کیاسالار با شرکت در مسابقه تلویزیونی" پرواز پرنده" که با هنرنمایی آقای کامبیز عزیزی برای کشف استعداد در زمینه بازیگری و برگزار می‌شود، شناخته شد و در سن ۲۰ سالگی پا به عرصه بازیگری گذاشت و در مجموعه های تلویزیونی " زیر خط فقر"، "رنگ باران" و "بی گناهی" خوش درخشید. و در سال ۱۳۹۰، با هنرنمایی در فیلم سینمایی" بیتای من" عنوان بهترین بازیگر نقش اول مرد در جشنواره فیلم "کَن" را به خود اختصاص داد. این جوان ۲۷ ساله تاکنون در ۸ فیلم سینمایی دیگر هم حضور داشته است، اما در حال حاضر و به مدت سه سال است که به عنوان مجری تلویزیونی برنامه های شب تاب فعالیت می‌کند".

www.NegahDL.com

خواندن را متوقف کردم و زمزمه وار گفتم:

_خب اینا رو که از تو ویکی پدیا هم میشه کشید بیرون!

چند خطی پایین آمدم، شاید اطلاعات مفیدتری عایدم شود، اما خیر، هیچ نبود!

با بیشترین سرعت تماس تصویری را برقرار کردم:

دیبا_ چطوری عطرین؟ رسیدی خونه؟

_ بهت گفته بودم کارات رو دوست دارم؛ چون همیشه کامل، جامع و بدون نقصه؟

متعجب گفت: آره خب...

خشم آلود میان حرفش پریدم:

_ هرچی گفته بودم پس می‌گیرم!

دیبا_ وا چرا؟!

با خشم و ابروانی گره کرده گفتم:

_اینایی که دربارهٔ این یارو پیدا کردی رو که خودم هم می‌تونستم از تو نت بکشم بیرون!

دیبا_ وا عطرین! خب من چی کنم که تنها اطلاعات موجود از این یارو همیناس؟! نمی‌تونم از خودم براش سوء پیشینه درست کنم که! هم سایت امنیت ملی ایران رو چک کردم، هم اینترپل رو. اما دریغ از یه نقطه سیاه تو کارنامه ش که دلم بهش خوش باشه. بنده خدا حتی مقررات راهنمایی رانندگی رو هم نمی‌شکنه!

روی مبل وا رفتم:

_ پس چرا سالواتوره ازم خواسته پیداش کنم؟

دیبا_ منم نمی‌دونم... اما... عطرین یه جای کار میلنگه، قضیه بو داره!

بی حوصله گفتم:

_ خسته نباشی... معلومه که یه جای کار میلنگه! اگه دن من رو می‌فرسته دنبال کسی، اون فرد نمی‌تونه یه آدم عادی باشه با یه گذشته درخشان! و باز هم اگه دن من رو می‌فرسته دنبال کسی، مطمئنا می‌فرستدم دنبال یه آدم خاص. یه کاردرست که بتونه بی سر و صدا کاری رو که می‌خواد براش انجام بده.

دیبا مطمئن اضافه کرد:

www.NegahDL.com

_و اون کاردرست هیچ ردی به جا نمی‌ذاره عطرین، پس یعنی اگه هیچ ردی از این یارو نیست، یعنی گرفتنش... خب ... ممکنه به این آسونیا هم نباشه. پس باید حواست رو جمع کنی و محتاط رفتار کنی؛ چون عملا با چشم بسته داری میری تو دهن شیر!

_ نمی‌خواد نگران من باشی، بهت نمیاد.

دیبا_ دختر مزخرف ضد حال!

_خیلی خب حالا؛ فهمیدی لوئیجی کجاست؟

دیبا_ اوهوم، تو خونه ی یکی از آدمای دلوکا قایم شده. آدرسش رو برات می‌فرستم.

_فردا میرم سراغش، به طلا هم بگو یه پاسپورت دیگه برام درست کنه. فردا میام کلوپ برای چک کردن جزئیات کار لوئیجی، فردا شب میرم سراغش.

دیبا_ اکی، فقط...

متعجب پرسیدم:

_ فقط چی؟

جوری که انگار خجالت می‌کشد پاسخ داد:

دیبا_ اگه میشه بعد از ساعت یک.

_چیزی شده دیبا؟

صدای فریاد بلند طلا از آن سمت همه چیز را مشخص کرد:

_ بابا یه قراره دیگه، این قدر سرخ و سفید شدن نداره!

دیبا تقریبا فریاد زد:

www.NegahDL.com

_ برو بمیر طلا!

این کارهای خاله زنکی اعصابم را به هم می‌ریخت، اما محض دل خوشی دیبا پرسیدم:

_حالا طرف کی هست؟

دیبا_اذیت نکن عطرین، به خدا کاریه! فرناندو معرفی کرده. قراره براش حساب یکی رو هک کنم.

خنثی گفتم:

_ موفق باشی پس!

سر طلا که لبخند شیطنت باری می‌زد، در صفحه نمایان شد:

_من قرار کاریش رو دیدم عطی؛ خیلی یارو جذابه.

دیبا با اخم و تخم طلا را از صفحه خارج کرد:

_گمشو کنار!

با لحن آرام تری گفت:

_کار دیگه نداری؟

سری به علامت" نه" تکان دادم و بعد از خداحافظی ارتباط را قطع کردم. نمی‌دانم چرا هیچ گاه به این چیز ها علاقه ای نداشتم، حتی در این خصوص فکر هم نمی‌کردم. کم نبودند کسانی که خواستند وارد زندگی ام شوند.

در کار من چه جای این حرف ها بود؟! زندگی برای من چیز های مهم تری را به عنوان اولویت قرار داده بود؛ اولینش هم تلاش برای زنده ماندن! وارد شدن در یک رابطه احساسی چه چیزی عایدم می‌کرد، به جز یک نگرانی دیگر؟! هنوز از پس نگرانی بابت زندگی دیبا و طلا بر نمی‌آمدم، چه برسد به یک فرد دیگر!

www.NegahDL.com

***

هوای خنک و مرطوب همیشگی فوق العاده آرامش بخش بود. پروژکتور های بزرگی که در قسمت فوقانی عمارتی که لوئیجی در آن پناه گرفته بود قرار داشت، حیاط پهن و پر از دار و درخت عمارت و بخش هایی از کوچه را روشن می‌کرد. با لباس هایی سر تا پا مشکی بین سایه های زاده ی شب مخفی شده بودم و گوش به زنگ دیبا بودم.

شنود در گوشم با خرت خرت به صدا در آمد و صدای دیبا در گوشم پیچید:

دیبا_ دوربینای کوچه رفت...

_اکی.

محض پیدا نشدن موهای نارنجی رنگم کلاه نخی مشکی را پایین تر کشیدم و با اسلحه ای آماده از سایه ها به سمت دیوار آجری عمارت حرکت کردم. سیم خاردار های حلقوی بالای دیوار مانع از عبور هر موجود زنده ای می‌شد، اما خب من هرکسی نبودم.

برقی که با ولتاژ نسبتا زیادی دور سیم ها جریان داشت، در شب برق می‌زد و صدای وز وز خاصی در می‌آورد. با برخورد حشره کوچکی به سیم ها و سوختن و بلند شدن دود از آن قسمت ابروانم بالا پرید، دکمه برقراری ارتباط را فشار دادم:

_دیبا برق...

چند دقیقه صدایی به گوش نرسید، اما به محض قطع شدن برق و صدای وز وز، خش خش شنود دوباره به راه افتاد.

دیبا_حله! ولی فکر نکنم زیاد قطع بمونه عطی، خونه برق اضطراری داره.

_چه قدر وقت دارم؟

دیبا شاید پنج دقیقه بشه قطعش کرد.

www.NegahDL.com

سیم چین کوچکی از کیف کمری ام درآوردم و بین دندان هایم گرفتم. با کمک دست هایم از دیوار بالا رفتم؛ دیوار تقریبا دو متر بود، ولی جا پاهایی که داشت حرکت را آسان تر می‌کرد. همان طور که آهسته بالا می‌رفتم، حواسم به اطراف و کوچه هم بود. گرچه مطمئن بودم حالا حالا ها کسی این طرف ها نخواهد آمد.

بالاخره لبهٔ دیوار را گرفتم.

دیبا_ حیاط امنه. عطرین جمعا چهارده تا سرباز تو خونه اند. دو تا جلوی در ورودی، دو تا تو زیر زمین، پنج تاشون تو آشپزخونه. یکیشون جلوی در اتاق لوئیجیه و چهار نفر دیگه هم تو خونه گشت می‌زنند.

همان طور که دست چپم بند دیوار بود، با دست راستم سیم چین را از میان دندان هایم آزاد کردم و شروع به بریدن سیم ها کردم.

_ واقعا ممنون کسیم که دوربین های ماهواره ای رو ساخت!

دیبا_بیشتر مدیون منی که به طور مداوم بررسیشون می‌کنم و با استفاده از دوربین های حرارتی میگم جاشون کجاست! الان هم بهتره کارت رو زودتر تموم کنی؛ چون یه ماشین داره به سمت کوچه حرکت می‌کنه.... اِم .... نه پیچید تو کوچه کناری، راحت باش.

نزدیک به سه دقیقه کارم طول کشید، ولی نتیجه موفقیت آمیز بود.

قبل از ورود با صدای آرامی گفتم:

_دیبا.... دوربین های حیاط، دلم نمی‌خواد قبل این که لوئیجی رو بکشم کسی فراریش بده.

به دقیقه نکشید صدای دیبا دوباره به گوش رسید.

دیبا_تحت کنترله، فقط حواست باشه کمتر از دو دقیقه وقت داری تا برقا بیاد؛ راستی یکی رفت سراغ برق که وصلش کنه، اما تو رو نمی‌بینه؛ راحت باش.

www.NegahDL.com

اول گردن و سپس بالا تنه ام را از بین قسمت آزاد شده رد کردم و بعد نوبت پاها رسید. دستانم را به لبه دیوار گیر دادم و خیلی آرام پاها را حرکت دادم. فشار زیادی بر دست هایم بود و همین، کار را سخت تر می‌کرد، اما هر طور شده بدون آسیب به سمت دیگر دیوار رسیدم. یک پرش حساب شده و یک چرخش و فرود بر زانو برای جلوگیری از آسیب دیدن، یک ورود عالی و بی نقص را به همراه داشت.

چند ثانیه به همان حالت بر زانوی راستم صبر کردم. برق ها وصل شد و ثانیه ای بعد صدای سوت زدن آرامی که موسیقی ملایمی به وجود می‌آورد از قسمتی از حیاط به گوش رسید.

دیبا_ خیلی خب، طبق تصویری که من دارم، سمت راستت یه سری شمشاده؛ دنبالشون کن و خودت رو برسون قسمت پشتی خونه، در پشتی آشپزخونه اون جاست.

از پشت شمشاد های مذکور به سمت در پشتی راه افتادم.

در با پرده دور دوزی و حریر سفید رنگش کاملا مشخص بود. با صدای دیبا پشت یکی از شمشاد ها مخفی شدم.

دیبا_ مخفی شو! یکی داره میاد این سمت .

در آشپزخانه باز، و قامت نگهبانی نمایان شد. بعد از از نظر گذراندن حیاط، به سمت دیگر به راه افتاد.

با قدم های آرام به سمت در حرکت کردم.

دیبا_ یکی دیگه از نگهبانا داره به سمت در میاد، هر وقت گفتم در رو باز کن.

دست به دستگیره منتظر ماندم.

دیبا_یک... دو... حالا!

www.NegahDL.com

با قدرت در را به سمت داخل هل دادم که ضربه محکمی به مرد پشت در زد. قبل از این که کسی بفهمد قضیه چیست، تیری به سمت سر مرد پشت در که زمین افتاده بود خالی کردم. نگهبان دیگر دست به اسلحه برد، ولی قبل از هر حرکتی جیغ بلند یکی از خدمه را با پرتاب کارد مشکی رنگم خفه کردم.

دیبا_ بقیه نگهبانا دارن میان سمت آشپزخونه عطرین، بازی شروع شد.

نگهبان شروع به تیر اندازه کرد که پشت کابینت مخفی شدم و جواب دیبا را دادم:

_لوئیجی کجاست؟

چند تیر با فاصله کمی دیوار کنارم را سوراخ کرد، گچ دیوار تکه تکه در هوا می‌پاشید.

دیبا_ هنوز تو اتاقشه، تو کار اینا رو تموم کن، من حواسم به اون هست.

با یک جست به سمت دیگر و پشت میز ناهار خوری پریدم و حین پریدن گلوله ای روانه مغز نگهبان دیگر که در حال پر کردن اسلحه اش بود کردم.

صدای شلیک سایرین از بیرون آشپزخانه می‌آمد. نفس عمیقی کشیدم و با حفظ مخفیگاهم شروع به تیر اندازی کردم. از هیچ کاری به اندازه شلیک گلوله لذت نمی‌بردم.

به بغل خم شدم و زانوی بیرون یکیشان را نشانه گرفتم و با سرعت مغز دیگری را که به هوای تیراندازی بیرون آمده بود، در دیوار پشت سرش پخش کردم.

_ چند تا مونده دیبا؟

دیبا_ به جز اون یارو که دست راستت مخفی شده، سه تا بیرون در، دو تا تو راه داری. لوئیجی و نگهبانش هم تو راهرو طبقه بالا.

_لعنتی!

www.NegahDL.com

به سمت راستم نگاه کردم؛ مستخدمی در حالی که می‌لرزید، کنج دیوار پناه گرفته بود.

نارنجکی درآوردم و ضامنش را با دندان بیرون کشیدم و به بیرون از در آشپزخانه پرتاب کردم. صدای بلند انفجار منجر به قطع شدن صدای شلیک ها شد. بدون مکث بیرون پریدم.

دیبا_ نگهبانا تو راهرو اند، لوئیجی طبقه پایین. یکیشون پشت دیوار آشپزخونه ست.

اسلحه را غلاف کردم و به سرعت خود را به دیوار رساندم و پشت آن کمین کردم.

دیبا_ یک ... دو... سه!

با شماره سه، گردن نگهبانی که قصد تیر اندازی را داشت، گرفتم و به ضربی شکستم. جسد بی جانش را سپر هدف گلوله های روان از فرد دوم کردم. در همین حین مگنوم 375 ام را به طرف مرد دوم نشانه رفتم. عاشق مگنوم های smith & weason هستم. همیشه خوش دست و دقیق اند! با صدای خاصی مغزش متلاشی شد.

دیبا_ عطرین لوئیجی تو حیاطه.

به سمت راهرو دویدم. دیبا فریاد زد:

دیبا_ نه... از در پشتی برو راحت تر می‌رسی. محض رضای خدا اون یارو که تو آشپزخونه بود، زنده اس!

سریع تغییر مسیر دادم و به سمت در پشتی دویدم. حین خروج متوجه خدمتکار که در گوشه ای می‌لرزید شدم. بی حوصله مکثی کردم و سر اسلحه را به سمتش نشانه رفتم.

جیغ کشید:

_نه!

نگاهی به چشم های مشکی رنگش کردم، اثرات ریز چروک اطراف چشم هایش بود. شاید در حدود چهل سال سن داشت.

www.NegahDL.com

_ خانم من دو تا بچه دارم، خواهش می...

با هق هق بلندی حرفش نیمه ماند، بی توجه اسلحه را خالی کردم و وقت بیشتری را صرفش نکردم. لوئیجی اهمیتش بیشتر از یه خدمتکار با دو کودک بود!

دیبا_ وای! مستخدم بود؟

با حداکثر سرعتم به سمت حیاط دویدم.

_دیگه نیست! کدوم وری برم؟

دیبا_ اوف... مستقیم برو؛ به سمت پارکینگ رفتند. بپیچ دست راست.

به محض دیدن اتومبیل مشکی رنگ، سرعتم را بیشتر کردم. دود ناشی از روشن شدن موتور به چشم می‌آمد. در فاصله ای که حتم داشتم تیرم خطا نمی‌رود، زانو زدم و اتومبیل در حال حرکت را نشانه گرفتم.

لاستیک جلویش با صدای بدی ترکید و قبل از این که به در خروجی حیاط برسد، از مسیر منحرف شد و به دیوار آجری برخورد کرد. اسلحه را دوباره پر کردم و با قدم های سریع به سمت اتومبیل راه افتادم. دیوار آجری ریخته بود و دود غلیظی از موتور آن خارج می‌شد.

_ کمک! یکی کمکم کنه. اون... اومده من رو بکشه.

از داخل آن سه سر مشخص بود، سر کمک راننده ساکن بود و خود راننده و فردی که عقب نشسته بود. در حال تقلا بودند. بدون مکثی راننده را خلاص کردم و محض احتیاط تیری هم حواله سر کمک راننده کردم. بعد به سمت در عقب راه افتادم. چهره سرخ و گرد لوئیجی کثیف بود. آثار چند خراش ناشی از شکستن شیشه کناری به چشم می‌آمد.

در سمت چپ فرو رفته بود و از تقلا های لوئیجی برای باز کردنش مشخص بود قفلش گیر کرده. به سمت در سمت راست رفتم و تیری به قفلش زدم. فریاد و التماس لوئیجی بالا رفت:

www.NegahDL.com

_خواهش می‌کنم، نه! من نمی‌خوام بمیرم.

با قدرت دستگیره را بالا پایین می‌کرد.

خونسرد در را باز کردم و به قسمت فوقانی اش تکیه دادم، با وحشت به سمتم برگشت. هیچ گاه از این نگاه خوشم نیامده است:

_عط...عطرین؟

با التماس اسمم را خواند.

لوئیجی_ خواهش می‌کنم، عطرین تو من رو می‌شناسی، نه؟ عطرین خواهش می‌کنم. هر چی بخوای بهت میدم.

همزمان اخم کردم و لبخند زدم:

_ محبتت رو می‌رسونه، آقای مشاور؛ ولی من نیازی به دست و دلبازی شما ندارم.

لوئیجی_ سالواتوره تو رو فرستاده نه؟ اگه دلوکا بفهمه کارت تمومه دختر. اگه من رو بکشی متوجه میشه برا سالواتوره کار می‌کنی و اون وقت تو هم مردی.

_متاسفم که بگم شاهدی باقی نمونه که بخواد شهادت بده! الان هم به اندازه کافی حرف زدی، حرف آخری نداری؟

لوئیجی_ التماست می‌کنم عطرین، من تو رو...

با پیچیدن صدای گلوله، سکوت حیاط شکسته شد.

_خب دیبا، کسی نمونده؟

دیبا_ دو نفر موندن، اما... بذار دوربین اون جا رو چک کنم. خدمتکارن عطرین، بیخیالشون.

_ کجان؟

www.NegahDL.com

دیبا_ میگ... میگم، اونا خدمتکارن. کشتنشون هیچ اهمیتی نداره ها؟

_باز شروع نکن دیبا، شاهدی نباید باقی بمونه! حالا کجان؟

دیبا_ هوف... تو زیر زمین، برو سمت عمارت، از سمت چپش برو.

_ باشه.

به سمت زیرزمین حرکت کردم. در زنگار گرفته اش کاملا مشخص بود. سه پله بلندش را سریع طی کردم. در را با حرکتی هل دادم. چراغ خاموش بود، اما به محض برخورد جسم سختی به پشت سرم(گردنم) روشن شد.

_آخ...

می‌دانستم که دیبا طرف را دیده، ولی با نگفتنش قصد گرفتن انتقام خون آن بی گناهان را دارد.

_ عوضی!

سرم به خاطر برخورد چیزی که حالا مشخص شد تکه چوب کلفتیست، گیج می‌رفت. با یک دست مانع از برخورد دوم چوب شدم و در همان حین که چوب دست دختر را به سمت خود می‌کشیدم مشتی حواله بینی اش کردم. دختر دیگر را که قصد داشت به سمت بیرون فرار کند، با حرکتی از پشت گردنش گرفتم که پایش در رفت و با سر زمین خورد.

با خشم و عصبانیت لگد محکمی حواله شکم اولی کردم و اسلحه را بیخ گوشش گذاشتم. تیر دوم را هم راهی سر دومی کردم و تو شنود عملا فریاد زدم:

_تلافیش رو سرت در میارم دیبا!

پاسخی نداد. من هم راه خروج را در پیش گرفتم. متاسفانه آن روز آن قدر درگیر حرکت نابه‌جای دیبا بودم که یادم رفت جلوی دیده شدن صورتم توسط دوربین ها را بگیرم. خب، اولین اشتباهم مشخص شد!

www.NegahDL.com

بعد از شست دست و صورتم در حوض کوچک حیاط، به سمت کلوپ حرکت کردم. بعد از یک ساعت جلوی کلوپ پیاده شدم. چند نفری به طور پراکنده جلوی در بودند؛مشخص بود قصد ورود ندارند و از آن روز های کم کار برای کلوپ است.

بعد از احوال پرسی با دین و سیمون، راه ورود را در پیش گرفتم. درد گردنم زیاد بود و این موضوع به شدت عصبی‌ام کرده بود. پله ها را یکی در میان پایین پریدم. همان طور که حدس می‌زدم، جمعیت کمتری به نسبت قبل در کلوپ بودند. به سمت پله های منتهی به اتاق دیبا رفتم و سری برای ویکی تکان دادم. با خوشحالی دستش را در هوا تکان داد(مثل همیشه!).

از پله ها بالا رفتم و هنگامی که پیچ پله رسیدم، سینه به سینه دختر و پسری در آمدم که سخت مشغول یکدیگر بودند. موهای طلایی دختر را خوب می‌شناختم، اما پسر نیم رخش کاملا برایم آشنا بود:

_عوضی!

با قدرت از یکدیگر جدایشان کردم و پسر را محکم به دیوار کوباندم. هنوز متوجه نشده بود که اوضاع از چه قرار است.

فریاد زدم:

_مگه نگفته بودم نزدیکش نشو، هان؟ کثافت آشغال مگه نگفتم دست از سرش بردار؟ هان؟ گفتم یا نه؟

طلا_ بس کن عطرین...

پسر دستم را پس زد که یقه اش را محکم تر گرفتم:

پسر_چی میگی دختر هر....

مشتی که بر صورتش کوباندم، مانع از ادامه حرفش شد.

_بهت گفته بودم که اگه از فاصلهٔ صد کیلومتریش هم رد شی، لهت می‌کنم!

پسر_ تو کی باشه که بخوای... آخ....

www.NegahDL.com

با آرنج ضربه محکمی به چانه اش کوباندم. دست طلا را که قصد جدا کردنم را داشت، پس زدم و با حرکتی پسر را به سمت پله ها هل دادم.

طلا_ عطرین؟

فریاد زدم:

_خفه شو طلا؛ به تو هم گفته بودم سمتش نری!

با قدم های بلند پله ها را به مقصد جسم پسر که در حال بلند شدن بود طی کردم. لگد محکمم که بینی اش را خرد کرد، مانع از بلند شدنش شد. لگد بعدی ام گوشه لبش را شکافت. رد خون قرمز زمین را پوشانده بود. لگد دیگرم به گمانم دندانش را شکست. صورت زیبایش با خاک یکسان شده بود. طلا مات و مبهوت صحنه را تماشا می‌کرد و سایرین قصد جدا کردن من از پسر را داشتند.

بقیه را با قدرت عقب زدم و زیر گوشش خم شدم:

_ بهت گفته بودم نزدیکش نشی، کتک خوردنت کاملا تقصیر خودت بود! حرومزاده عوضی!

تفی بر صورتش پاشیدم و کلوپ را به مقصد آپارتمانم ترک کردم. با این که شاید در کار کمی زیاده روی کرده باشم، اما راضی بودم؛ اعصاب متشنجم اندکی تسکین یافته بود.

فحش دیگری نثار پسر کردم و طلا را هم تا حدودی مستفیض نمودم.

اما قبل از خارج شدن از در، دستم توسط دستی کشیده شد، طلا بود. با گوش هایی که از آن ها دود بیرون می‌زد:

طلا_ تو چت شده عطرین؟! این مسخره بازیا چیه؟!

با شدت دستم را پس کشیدم و تخت سینه اش کوبیدم:

_ مگه بهت نگفته بودم طرفش نرو طلا؟! مگه نگفتم آدم درستی نیست؟

www.NegahDL.com

طلا_ تو همیشه همه چیز رو بزرگ می‌کنی! مت پسر خوبیه، دانشجوی پزشکیه!

_ آره پسر خوبیه و دقیقا به خاطر این که پسر خوبیه، روت شرط بندی کرده بود، نه؟

زانوانش سست شد، آن چانه ی ظریف لرزید:

طلا_ چی داری میگی؟!

_چند روز پیش وقتی جنابعالی مشغول حرف زدن زیاد زدن با دوست ویکی بودی، دیدمشون. چند تا دانشجوی بی آزار پزشکی که محض تفریح، پیشخدمت خنگ کلوپ رو دید می‌زدند و با هم شرط می‌بستند که ظرف چند روز بهشون پا میده!

به دیوار چسبید؛ طلا همیشه دل نازک بود. احساسش را درک نمی‌کردم، اما سعی کردم کمی نرم تر برخورد کنم:

_فکر کردی من این قدر بیکارم که بخوام تو روابط تو دخالت کنم و بابت هیچ و پوچ به همشون بزنم؟ تو کی بزرگ میشی طلا؟ کی می‌خوای یه کم به من اعتماد داشته باشی و بفهمی من صلاحت رو می‌خوام؟ اگه بهت میگم سمت یکی نرو، آدم درستی نیست، قصدش سوء استفاده س، به خاطر خودت میگم. این اقتضای سن توئه که شیطنتای این جوری داشته باشی، فقط هم مال تو نیست، اقتضای سن منم هست، اما اگه من تو این خط ها نیستم، به این معنی نیست که کلا از مرحله پرتم. کافیه دو کلام با طرف حرف بزنم، می‌فهمم چه جور آدمیه! الان هم پاشو؛ نمی‌خواد واسه من زانوی غم بغل بگیری!

طلای مات شدهٔ کنج دیوار را به حال خودش رها کردم و به سمت آپارتمانم رفتم

همان طور که کیسه ی آب گرم را روی گردنم نگه می‌داشتم، به سمت در رفتم، درد گردنم از دیشب به قوت خود باقی بود. در را باز کردم و گوشه ای ایستادم تا وارد شوند. چهرهٔ طلا کاملا شاد و سرحال بود، دیبا هم طبق معمول.

دیبا_چه طوری؟

طلا_ سلام.

www.NegahDL.com

با غیض رو به دیبا گفتم:

_اگه بلایی سر مهره های گردنم اومده باشه، گردنت رو می‌شکنم دیبا!

دیبا بی خیال پاسخ داد:

_ حرص نزن حالا، گفتم که معذرت می‌خوام.

خیزی به سمتش برداشتم که طلا متوقفم کرد.

دیبا_ فکر می‌کردم از پس دو تا خدمتکار تنهایی بر میای!

_فکت رو جمع کن، تا خودم زحمتش رو نکشیدم! طلا یه لیوان آب بهم بده.

با حرص خود را بر کاناپه ی محبوبم پرت کردم:

_تلافیش رو سرت در میارم!

با آمدن طلا، لیوان آب را از دستش چنگ زدم.

دیبا_ راستی، برات بلیط گرفتم!

_ خوبه، پرواز کیه؟

دیبا_ فردا ساعت ۵ صبح.

رو به طلا گفتم:

_مدارک رو آماده کردی؟

لبخندی زد و به پاکت روی میز اشاره کرد:

www.NegahDL.com

_خودت ببین؛ این دفعه یه چیز درست کردم که کسی بهت شک نکنه.

پاکت را باز کردم، پاسپورت را درآوردم، اما به محض باز کردنش چشم هایم گرد شد:

_ شوخی می‌کنی؟

طلا با ذوق گفت:

_ خیلی خوبه نه؟ یهویی به ذهنم رسید؛ این جوری کسی بهت شک نمی‌کنه.

پاسپورت را بالا گرفتم و متعجب تقریبا فریاد زدم:

_ سیده زهرا بابایی؟ شوخیت گرفته؟ من کجام شبیه سیداست؟!

دیبا از خنده پخش زمین شد:

_فکر کن چادر هم سر کنی!

طلا_ وا! ... مگه همه سیدا چادر سر می‌کنند؟ اسم به این خوبی برات پیدا کردم. از اسم ضایع خودت که بهتره!

چشم غره ای حواله اش کردم و پاسپورت را روی میز هل دادم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. بعد از خوردن مسکنی به سمت اتاق خواب رفتم.

_خوراکی مُراکی تو آشپزخونه هست، اگه ناهار می‌مونید، یه چیزی درست کنید.

جلوی در، صدای دیبا متوقفم کرد.

دیبا_ قبلا تشکر می‌کردی حداقل!

بدون حرف دیگری وارد اتاق شدم و در را کوبیدم. با قدرت خود را بر تخت انداختم و هدفون را در گوشم گذاشتم. بسته شدن چشم هایم مرا به دنیای خواب برد.

www.NegahDL.com

بلیط هواپیما برای روز دیگر بود؛ فرصت کوتاهی داشتم تا وسایلم را برای مدت نامعلومی که امید داشتم کم تر از یک ماه باشد جمع کنم. یک کوله پشتی سبز لجنی و کیف سامسونتی شامل وسایل گریم، تمام وسایلم بود. یکی از مواردی که کاملا پایبندش بودم، سبک سفر کردن بود؛ بقیه وسایل مورد نیاز را در مقصد می‌شود تهیه کرد.

تمام لباس هایم که شامل دو دست تاپ و شلوارک و شلوار راحتی، یک دست مانتو شلوار بود در همان کوله سبز رنگ جا دادم. برتای محبوبم را هم بعد از آلومینیوم پیچ کردن داخلش گذاشتم. از من به شما نصیحت اگر روزی روزگاری قصد داشتید با خود سلاح از کشور خارج کنید، با چند دور پوشش آلومینیومی کار خود را شروع کنید. شاید در ظاهر بی معنی باشد، اما جواب می‌دهد؛ این موضوع به دفعات امتحان پس داده و در آخر ست چاقوهای مخصوص پرتابم را هم به کوله اضافه کردم؛ ماموریت بدون فرزندانم مگر امکان دارد؟!

بعد از دوش مفصلی روی کاناپه در حال نسکافه خوردن بودم که صدای زنگ در از جا پراندم. چشمی در مهمانان همیشگی لم را نشان می‌داد؛ طلا و دیبا!

در را باز کردم و به کاناپه باز گشتم.

طلا_ سلام.

دیبا_ عطرین جان جانب مهمان داری رو کاملا رعایت می‌کنیا عزیزم!

_شما دو تا دیگه حکم مهمان ندارید که، ماشاالله یه پا صاحب خونه اید!

طلا در حالی که کیسه حاوی پیتزا را بالا گرفته بود گفت:

_اون که البته.

دیبا هم قوطی نوشابه هارا بر میز گذاشت و همزمان با طلا ولوی کاناپه شد.

طلا: یه فیلم توپ گرفتم دم رفتنی ببینیم. راستی پروازت ساعت پنج بود؟

www.NegahDL.com

در حالی که پیتزا را باز می‌کردم، اوهوم زیر لبی گفتم.

دیبا: برات هتل رزرو کردم، یادم بنداز آدرسش رو بهت بگم.

_ باشه.

و گاز بزرگی به پیتزا زدم.

آن شب تا ساعت چهار و فرودگاه دیبا و طلا رهایم نکردند. نگاه خیس طلا و لبخند اطمینان بخش دیبا که می‌گفت:

_ زود برگرد و سعی کن زنده برگردی.

بدرقه راهم بود.

این همه احساساتشان را درک نمی‌کردم، شاید قلبم زیادی سنگی شده بود و پوسته ای که دیواره قلبم و شریان های وجودم را در بر گرفته بود، روز به روز ضخیم تر می‌شد. پوسته ای که قادر به مهار و کنترلش نبودم، در سراسر رگ های قلبم نفوذ کرده بود و احساساتم را تحت الشعاع قرار می‌داد.

بیخیال مراحل سوار شدن تا هواپیما را گذراندم و از آن جایی که چیزی برای جا دادن در کابین فوقانی نداشتم، با خیال راحت به صندلی تکیه دادم. چشم هایم را بستم و به موزیکی که از هدفون پخش می‌شد گوش فرا دادم. خیالم از بابت پوششم راحت بود؛ در خانه مانتو شلوار مناسب پوشیده بودم و شالی هم بر سر انداخته بودم. پس تا مقصد در حالت خواب و بیداری به سر بردم.

بالاخره بعد از چند ساعت دیدن ابر و آسمان فرود آمدیم. منکر لذت بردن از دیدن ابر هایی که پشت سر می‌گذاشتیم نبودم، اما خب دیدن هر چیز به طور مکرر حوصلهٔ آدم را سر می‌برد! بعد از حدود نیم ساعت توقف برای تحویل بار ها، کوله و کیف سامسونت را تحویل گرفتم و بالاخره از فردگاه خارج شدم. همان طور که سوار تاکسی می‌شدم، شماره دیبا را گرفتم:

دیبا: رسیدی؟

_آره، دارم میرم هتل. فردا میرم سراغ کیاسالار.

www.NegahDL.com

_ باشه، راستی از یکی از دوستام برات ماشین قرض گرفتم.

متعجب پرسیدم:

_ قرض گرفتنی؟

_البته شک دارم برای خودش باشه، ولی طرف کارش درسته، نگران نباش. کلی سفارش کردم و پلاک ایناش رو درست کرده. گفتم برات بذاره تو پارکینگ هتل.

_ باشه.

دیبا_باهات در تماسم.

_فعلا.

و تلفن را قطع کردم.

تلفن را قطع کردم، برگه حاوی آدرس را به راننده تحویل دادم و سرم را به شیشه گرم آفتاب خورده تکیه دادم. هوا به قدری گرم بود که کولر اتومبیل هم قادر نبود از شدتش بکاهد. همان طور که به بیرون از شیشه خیره بودم فکر می‌کردم؛ به خودم، طلا، دیبا، مردم، حال، آینده و حتی گذشته. نمی‌دانم، ولی من از آن جور افراد احساساتی نبودم که با دیدن مکان های آشنا، در جایی که به آن وطن می‌گویند بغض کنم و قلبم از شادی لبریز شود. درواقع هیچ احساس خاصی نداشتم که بشود از آن به نیکی تعبیر کرد. تنها حسی که در قلبم حس می‌کرد نفرت بود، نفرت از دنیایی که از آن فرار کرده بودم و به کشور غریب پناه برده بودم. نفرت از افرادی که مرا از کشورم دور کرده بودند و مجبور شدم به خاطر آن ها همراه با سایرین پناهنده جای دیگر شوم. تاکنون از فردی که مرا آموزش داده حرفی به میان نیامده است، نه؟

شاید اگر کمی از گذشته بگویم زمان تلف شود، اما در آن لحظه تنها چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود خاطرات گذشته بود، خاطراتی مربوط به دوران نوزده سالگی؛ خاطراتی مربوط به زنی لاغر اندام و قد بلند با موهایی خاکستری رنگ و چشم هایی به رنگ براق ترین کاج ها. خوب به یاد دارم هنگامی که به آن دو گوی سبز تیره خیره می‌شدم، حس می‌کردم قادر است مغزم را

www.NegahDL.com

بخواند و افکارم را کنترل کند! مادام، زنی بود که این قدرت را داشت. شاید تنها کسی که من تا آن زمان قدرت نه گفتن را در مقابلش نداشتم، زنی که خصوصیاتش گرچه عجیب و ترسناک بود ،اما برای من دلپذیر بود! مادام همیشه اسطوره و سرلوحهٔ زندگی ام بوده است. شاید به دلیل رفتار نرم و مهربان توأم با خشکی و جدیتی که در برابر دیگران با من داشت. با این که سخت گیر و همیشه اخم آلود بود، ولی در مقابل من همیشه نوعی نرمش به خصوص در صدا و حرکاتش بود و همین تبعیضی که بین من و سایرین قائل بود، باعث می‌شد نتوانم در مقابلش زیاد جولان دهم و سرکشی کنم و دقیقا همین موضوع تبعیض بود که حسادت بقیه را بر انگیخته بود و افرادی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم، علیهم متحد کرد و کار مرا به سیسیل رساند و یا حتی بدتر، به دلوکا!

نمیدانم علت این نرمش به خصوص دقیقا چه بود! این مسئله که من مادام را یاد فرد به خصوصی در دوران جوانی اش می‌انداختم؟ و شاید عملکرد مطلوبم در تمرین ها. نمی‌خواهم از خود زیاد تعریف کنم، ولی با وجود این که در مدرسه وضعیتم متوسط بود، در تمرین های فوق برنامه(کلاس های رزمی و تیراندازی) کسی یارای مقابله با من را نداشت. حتی ناتاشا، کسی که روزگاری بهترین دوست و حتی خواهرم بود.

یکی از قوانینی که در عمارت سیب سرخ اجرا می‌شد، مسابقه چهار مرحله ای آخر بود؛ مسابقه ای که سخت نبود، ولی سربلند درآمدن از آن تاثیر به سزایی در امتیازات داشت؛ چون اصولا افراد بر اساس امتیازاتی که در مسابقه می‌گرفتند یا عملکردشان در طی یازده سال آموزش، طبق رتبه بندی به مناطق ارسال می‌شدند، مگر این که رئیس آن باند خودش شخص را انتخاب کرده باشد. مسابقه زمان دار بود و هر کس که زودتر از سایرین کار را تمام می‌کرد، مسلما امتیاز بالاتری می‌گرفت. مسابقه ای که هنگامی که به سن هجده سالگی می‌رسیدی، می‌توانستی در آن شرکت کنی، تا سه بار.

با کمات تاسف باید قید کنم که به شخصه دوبار در مسابقه شرکت کردم. گرچه بار اولی که مسابقه را باختم، حتی به درب ورودی هم نرسیدم.

اوایل زمستان بود و هوا هر روز بیشتر رو به سردی می‌رفت. باد تندی که بین درختان نارنج حیاط پشتی عمارت افتاده بود، اندک برگ هایی را که بین شاخه قرار داشت به زمین می‌ریخت و سرمای بیشتری هم به جان ما! شمال را هم که دیگر خودتان

www.NegahDL.com

می‌شناسید؛ وقتی سوز بیاید چه طور تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کند. مخصوصا هنگامی که با یک بلیز نسبتا نازک و بدون هیچ پوششی روی سر در باغ عمارت به مدت سی دقیقه منتظر ایستاده باشی و این دقیقا حال و روز ما ۲۲ نفر بود.

به سایرین نگاه انداختم؛ همه جلوی در ورودی تجمع کرده بودند و سرو صدایشان گوش فلک را هم کر می‌کرد. اما اکیپ سه نفرۀ ما جدا از همه و تقریبا با فاصله نسبت به آن گروه خشن ایستاده بود. به طلا نگاه کردم. مثل جوجه های از تخم درآمده خودش را جمع کرده بود و برخلاف همیشه که همانند وروره جادو ها حرف می‌زد،ساکت به نوک کفش هایش خیره شده بود.

دیبا هم به خاطر سرما به طور مداوم این پا و آن پا می‌کرد و با ها کردن در دستانش در پی گرم کردنشان بود. من هم طبق معمول با همان پرستیژ خونسرد همیشگی به تنۀ درخت تکیه داده بودم و دستانم را به حالت ضربدری رو سینه ام نگه داشته بودم و اصلا هم به روی خود نمی‌آوردم که سرما تا مغز استخوانم را سوزانده است، ولی خب رنگ قرمز بینی و گونه هایم به خوبی خبر از سر درونم می‌داد.

بعد از دقایقی نفس گیر، بالاخره در ورودی باز شد و همه به سمت در هجوم بردند.

دیبا_ هوف.... بالاخره باز شد....!

ورود ما به سالن، مصادف با برخورد حجم عظیمی از گرما به صورتمان بود. اعتراف می‌کنم لذت بخش ترین حس عالم را در آن لحظه تجربه می‌کردم. با ورود ما صدای سوت و جیغ تماشاچیان حاضر در سالن بالا گرفت. مشغول وارسی اطراف شدم؛ هر سال تغییراتی در سالن ایجاد می‌شد، مخصوصا در مراحل مسابقه.

محل برگزاری مسابقه، پایین تر از سطح عادی زمین و به طبع جایگاه تماشاچیان قرار داشت و دور تا دور زمین، محل نشستن تماشاچی ها که بقیه شاگرد های مادام بودند، پله پله تا سقف بالا رفته بود. فضا کم و جمعیت زیاد بود، ولی با این حال مادام خوب صد نفر را در آن جا، جا داده بود.

همان طور که از اسمش مشخص است، آزمون چهار مرحله داشت. خانم طاهرخانی مسئول تدارکات و دست راست مادام، قبل از شروع توضیح کوتاهی در این رابطه داد. مرحله اول شامل بیست سیبل تیر اندازی متحرک بود و ما باید در کم ترین زمان بیشترین تعداد را می‌زدیم(برای هر سیبل فقط یک تیر داشتیم) و این بخش راحت ماجرا بود! بعد از گذشت از مرحله اول، باید از

www.NegahDL.com

دیوار مرگ که در واقع سکویی به ارتفاع ۶ متر بود، بالا می‌رفتیم و با اسنایپر(اسلحه تک تیر انداز) Accuracy International's L115A3، به کلید قرمز رنگی که در فاصلهٔ ۱۵۰۰ متری و خارج از سالن قرار داشت، شلیک می‌کردیم. کلید قرمز رنگ توسط دریچه ای که در دیوار قرار داشت دیده می‌شد.

این سلاح با وجود قدیمی بودنش، اما رکورد دار دوربرد ترین شکار در شرایط جنگی را در اختیار دارد و همانند همهٔ تک تیراندازهای دور برد دیگر به خاطر به حداقل رساندن تنش مکانیزم مسلح سازی دستی دارد. خشابش سه تیر گنجایش دارد، ولی معمولا تا سه تا پر می‌کنند و به ندرت در عملیات های جنگی بیش از سه شلیک می‌کند. در آن لحظه واقعا متعجب بودم که چرا مادام این هیولا را برای مسابقه آورده، شاید برای رد شدن اکثر بچه ها از این مرحله؛ چون این اسلحه دقیق ترین و دور برد ترین تفنگ تک تیر انداز تاریخ است!

بعد از زدن دکمه قرمز رنگ، مرحله بعدی شروع می‌شد. زنجیر ها و میله هایی که برای عبور از روی استخر دو متری قرار داشت، شروع به حرکت می‌کردند و عبور از استخر را دشوارتر! بعد از عبور از استخر و گذراندن مرحله سوم، وارد رینگ مبارزه می‌شدیم و باید با یک از افرادی که سال های قبل با بالاترین امتیاز ها از عمارت خارج شدند مبارزه می‌کردیم و حداقل پانزده دقیقه دوام می‌آوردیم.

به طور کل مراحل سختی نبود، تنها کاری که باید می‌کردیم، مهار استرس و بهره گیری از مهارت هایمان به نحو احسنت بود.

بعد از نشستن ما روی صندلی هایی که پایین ترین ردیف جایگاه تماشاچیان بود، مادام از قسمتی که مخصوص داور ها بود و دقیقا جایی قرار داشت که به همه اشراف داشت بلند شد. به محض ایستادن مادام، سکوت سالن را فرا گرفت. مستقیم به طرف ما نگاه کرد. با اخم ظریفی که همیشه بر پیشانی اش بود گلویی صاف کرد:

مادام_ صبح همگی به خیر، امیدوارم همتون با آمادگی در این جا حاضر شده باشید. فراموش نکنید که زمان در این مسابقات اهمیت زیادی در تعیین جایگاه و امتیازات شما داره، پس... ناامیدم نکنید!

رو به خانم طاهرخانی با سر اشاره ای کرد و دوباره در جایگاه خود فرو رفت. طاهرخانی لیست دستش را باز کرد و اسم اولین نفر را خواند.

www.NegahDL.com

_ آمنه مهربان.

همه نگاه ها به سمت دختر لاغر اندامی که چون بید می‌لرزید کشیده شد. در حالی که به دختر نگاه می‌کردم، نگاهم به طلا خورد؛ صورتش مثل گچ سفید شده بود و بدنش به شدت می‌لرزید و با چشم هایی گشاد شده به آمنه نگاه می‌کرد. به دیبا نگاه کردم که پای راستش را به صورت هیستریکی تکان تکان می‌داد و دست هایش را در هم قلاب کرده بود. این حرکت کم کم داشت اعصابم را متشنج می‌کرد! بالاخره صبرم به پایان رسید، با قدرت روی دستان قلاب شده اش کوبیدم، اما! خدایا آیا این فرد زنده است؟ دستانش به قدری یخ بود که در این که خونی در آن جریان دارد یا نه، شک کردم.

_دیبا؟ حالت خوبه؟ دختر تو چرا این قدر یخی؟

دیبا_ وقتی استرس می‌گیرم همین جوری میشم!

یک نگاه کلی به بقیه انداختم؛ وضعیت بهتری نسبت به طلا و دیبا نداشتند. زیر لب زمزمه کردم:

_ اینا چه مرگشونه؟

با صدای سوت مادام، سالن دوباره در سکوت فرو رفت. آمنه شروع به دویدن به سمت محل سیبل ها کرد، ولی هنوز دو قدم برنداشته بود که با سر به زمین خاکی سالن خورد. صدای خندهٔ حضار بلند شد.

دیبا_ می‌خوام بزنم لهشون کنم... اگه خودشون رو یه دقیقه بذارن جای ما، دیگه هرهر نمی‌خندند!

بعد با اخم به سمت قسمت حریف ها که هنوز با صدای بلند درحال خندیدن بودند، نگاه کرد.

دیبا_ عطرین؟

با بیخیالی گفتم:

_ ها؟

در این هنگام آمنه از جا بلند شد و به سمت سیبل ها حرکت کرد.

www.NegahDL.com

دیبا_ اون جا رو...!

به سمتی که دیبا اشاره کرده بود نگاه کردم. ناتاشا با لبخندی یک وری و چشمانی ریز شده به من خیره شده بود. نگاهم را با همان بی خیالی دوباره به آمنه دوختم که سعی داشت از دیوار مرگ بالا رود. دستم را به چانه تکیه دادم و با لحنی خالی از حس گفتم:

_انتظارش رو داشتم.

طلا بالاخره سکوت طولانی مدت و نایاب خود را شکست:

_تو چه طور می‌تونی این قدر بی خیال باشی؟ اون هم بعد اون کاری که نات (مخفف اسم ناتاشا) باهات کرد!

_بیخی طلا، منم بالاخره تلافی می‌کنم. تا الان دستم به جایی بند نبود، ولی از فردا که میریم بیرون....

دیبا_ اوهوم، شک ندارم امسال تو اول میشی. دیروز که طاهرخانی با استاد آذربایجانی حرف می‌زدند، حرفاشون رو شنیدم. آذربایجانی رو تو شرط می‌بست سر این که امسال رتبه یک رو میاری. می‌دونی که رتبه های یک مزایایی نسبت به بقیه دارند؛ مثلا می‌تونن پیش مادام بمونن و باهاش درصدی کار کنند.

طلا_حالا اون به کنار، الان چرا تو استرس نداری؟ من قلبم تو حلقمه! یه کم استرس داشته باش، نمی‌تونم بی خیالی تو رو تحمل کنم.

دیبا_ والا به خدا! حالا خوبه دفعه اولش هم هست.

همان طور که به آمنه نگاه می‌کردم که سعی داشت از بالای استخر رد شود، جواب دادم:

_منم استرس دارم، منتها دلیل نمی‌بینم جوری نشون بدم که آدمایی مثل ناتاشا که دنبال یه آتو از آدمن، فرصت تازوندن پیدا کنند! شماهام سعی کنید خودتون رو کنترل کنید؛ نمیخوان بکشنتون که، فوق فوقش قبول نمی‌شید. هنوز فرصت دارید که، سال دیگه امتحان می‌دید.

www.NegahDL.com

با سوت مادام، طلا که دهان باز کرده بود چیزی بگوید سکوت کرد.

آمنه وارد رینگ شده و با سحر یکی از سال قبلی ها گلاویز شده بود، به پنج دقیقه نکشید که آمنه بیهوش روی کف آسفالت رینگ افتاده بود. بعد از انتقال آمنه به خارج از رینگ، طاهر خانی نفر دوم را فراخواند.

_ طلا ملکی....

طلا دستم را چنگی زد. سعی کردم دلداری اش دهم؛ لبخند آرامی به صورتش پاشاندم:

_آروم باش دختر، تو می‌تونی؛ دلم روشنه. فقط استرس نداشته باش و یادت باشه تو طلایی! طلایی که کلی زحمت کشید تا به این جا برسه. زود باش، وقتشه خودت رو به مادام ثابت کنی!

و در آخر لبخندی اطمینان بخش دیگری زدم. طلا با شک نگاهم کرد و آهسته بلند شد.

با سوت مادام به سمت جایگاه تیر اندازی دوید. نفس عمیقی کشید و همان طور که تمرین کرده بودیم چند ثانیه چشمانش را بر هم گذاشت. هنگامی که چشم باز کرد، برق اعتماد به نفس در نگاهش جرقه می‌زد. بعد از زدن تقریبا هفده سیبل به سمت دیوار مرگ شروع به دویدن کرد. در مرحلهٔ دوم کارش عالی بود. با مهارت زائده هایی را که از دیوار بیرون زده بود، گرفت و بالا رفت. اسنایپر را برداشت و روی زمین به شکم دراز کشید و بنگ!

زنجیر ها شروع به حرکت کردند. کمی تعادلش را از دست داد، ولی در آخر با هر سختی و به در و دیوار خوردنی که بود، خودش را به رینگ رساند. هنگامی که صنم وارد رینگ شد، طلا بر زانو خم شده بود و نفس نفس می‌زد. با دیدن صنم، نفس در سینه ام حبس شد. تنها یک چیز به وضوح مشخص بود، صنم به طلا رحم نمی‌کرد. به هر کس رحم کند، به طلا نه! کش مکش و درگیری آن دو نفر سابقه در گذشته داشت؛ آن زمان که هر دو خردسالانی بیش نبودند. آن کش مکش و حسادت دوران کودکی، حال بدل به نفرتی عمیق شده بود.

دیبا آب دهانش را قورت داد و زیر لب زمزمه کرد:

_خدا به دادش برسه.

www.NegahDL.com

صنم قدرت بدنی فوق العاده ای داشت. این موضوع از عضلات برجسته اش کاملا مشخص بود، اما طلا با وجود عضلانی بودن قدرت کمی داشت و ظریف و شکننده بود.

مادام سوت آغاز مسابقه را به صدا در آورد. صنم بی معطلی زیر پایی برای طلا انداخت که باعث شد با پیشانی وسط رینگ فرود بیاید، اما سریع بلند شد و ضربه محکمی با زانو به قفسه سینه صنم زد. صنم که به واسطهٔ حرکت طلا روی زانو خم شده بو،د فرصت مناسبی برای طلا فراهم آورد تا لگد دیگری حواله اش کند. لگد به قدر کافی محکم و شدید بود که وی را از پشت پخش زمین کند. طلا بدون معطلی دست راست وی را بین پای خود قفل کرد و با دو دست شروع به کشیدنش کرد. فریاد دردناک صنم به هوا رفت، اما سریع خود را جمع و جور کرد و با ضربه محکمی پاهایش را به سمت بالا متمایل کرد. با کمی فشار و اندکی هوشیاری، دست خود را آزاد کرد و مشت محکمی پای چشم طلا کاشت؛ ضربه به قدری قوی بود که دقایقی طلا را منگ کرد، اما به محض این که به خود آمد، لگد چرخوانی روانه سر صنم کرد و قبل از حرکتش، ضربه دوم را در گردنش کاشت. صنم تلو تلو خوران از پشت بر زمین افتاد؛ فرصت مناسب دیگری برای طلا! سریع بر شکم صنم پرید و آماج مشت هایش را روانه صورت دخترک کرد که به جز دفاع کار دیگری نمی‌توانست بکند. تنها چیزی که از آن فاصله مشخص بود، قطراتی خونی بود که به هوا پاشیده می‌شد. صنم که دیگر دست از دفاع برداشته بود، به نشانه تسلیم بودن دست و پا می‌زد، اما مادام هیچ توجهی نمی‌کرد. در این زمان قاعدتا باید سوت پایان بازی را اعلام می‌کردند، اما گویا مادام علاقه ای به این کار نداشت. بالاخره بعد از پنج دقیقه، جسم بی هوش و خون آلود صنم از رینگ خارج شد. طلا هم که خسته و خون آلود پهن زمین شده بود، با جهشی بلند شد و لنگان لنگان به سمت ما آمد و خودش را بر صندلی کنار من پرتاب کرد. من و دیبا با دهان هایی باز از تعجب و چشم های از حدقه بیرون زده، نگاهش می‌کردیم.

طلا_چی شد؟

دیبا_ چی چی شد؟

طلا_ مسابقه دیگه، قبول میشم یعنی؟ زیاد کشش ندادم؟! مبارزه چه طور بود؟! تاثیر می‌ذاره رو امتیازم؟

_ زدی طرف رو ناکار کردی، تازه می‌پرسی قبول میشم یعنی؟

www.NegahDL.com

طلا_ حقش بود، والا کم زدمش. وقتی صدای خرد شدن استخوان دماغش رو شنیدم، انگار گوش نواز ترین صدای دنیا رو می‌شنیدم.

باورم نمی‌شد؛ دختری که تا دیروز با هزار ترفند و مصیبت حرکات رزمی را یادش داده بودم و خون که می‌دید، ضعف می‌کرد، حال از صدای خرد شدن استخوان صنم لذت برده بود؟ چه کسی فکرش را می‌کرد دختر مو طلایی با چشمای طوسی براق دیروز، همین دختر سر تا پا خون امروز باشد؟ قطره های خون که روی صورت و دستانش پخش شده بود چهره عجیب و ترسناکی به وی بخشیده بود، موهایی که طبق معمول فوکول کرده ولی اندکی به هم ریخته شده بود، قرمز شده و لباس چرم تنش هم پر از لکه های خون بود! با کمال تعجب اظهارات قبلی در ارتباط با صنم را پس گرفته و بیشتر نگران اوضاع سلامت جسمانی او می‌شوم!

طلا_ چیه؟ چرا اون جوری نگاهم می‌کنی عطی؟

با دست گردی صورتم را نشان دادم.

_شبیه خوناشاما شدی!

طلا دستی بر صورتش کشید که چون دستانش هم خون آلود بود، منجر به وضعیت بدتری شد. هنگامی که نگاهش متوجه دستانش شد، آن چنان جیغی کشید که برای یک لحظه سکوت سالن را فرا گرفت. با هول جلوی دهانش را گرفتم و همان جور که لبخند مصنوعی و دندان نمایی به کسانی که متعجب نگاهمان می‌کردند می‌زدم، تشر زدم:

_خفه شو طلا..... گمشو برو سر و صورتت رو بشور!

با تردید دستم را از جلو دهانش برداشتم و طلا با سرعت به سمت دستشویی انتهای سالن دوید.

مدت زمانی که درگیر طلا بودیم، یکی دیگر از بچه ها به سمت سیبل ها رفته و بعد آن نفر بعد و نفر بعد و بالاخره زمانی رسید که از ۲۲ نفر، فقط من و دیبای مضطرب مانده بودیم.

www.NegahDL.com

در آخر، نام دیبا اعلام شد. او هم مثل طلا، مرحله ها را در حد متوسط و مطلوب تا مرحله رینگ به راحتی پشت سر گذاشت و به رینگ رسید. موهای بلند و قهوه ای رنگش را تابی داد و با کش محکم بست و به سمت محلی که حریف ها نشسته بودند، حرکت کرد. رو به روی اکیپ سه نفره ناتاشا ایستاد که حالا دو نفر عضو آن بودند (صنم مستقیم به بهیاری منتقل شد). با دست رو به نفس نفر دوم گروه اشاره کرد و وی را به رینگ فرا خواند. نفس نگاهی به مادام کرد و بعد از اجازه گرفتن از مادام با حرکتی سریع کش های اطراف رینگ را خواباند و با پرش بلندی، گرد و خاک آسفالت را بلند کرد. با صدای سوت مادام درگیر شدند. ده دقیقه گذشته بود و نفس هیچ کدام در نمی‌آمد. تا این که بالاخره نفس موهای دیبا را کشید و یک دور چرخاند و به گوشه ای پرت کرد. قبل از بلند شدن دیبا، نفس به سمتش حمله کرد و درست مثل زمانی که طلا به صنم حمله کرده بود، شروع به زدن دیبا کرد. موهای نفس به خاطر عرقی که کرده بود به صورتش چسبیده بود، هنگامی که قصد داشت موهای خیسش را از چشمانش عقب بزند، دیبا از این غفلت به نفع خود استفاده کرد و لگد جانانه ای به شکمش زد. تا نفس به خودش بیاد، از طناب های اطراف رینگ بالا رفت و از کشش آن استفاده کرد و خودش را به سمت نفس پرتاب کرد و با هم به زمین افتادند. دیبا سعی می‌کرد پاهایش را دور گردن نفس گره کند، ولی نفس که از نقشه دیبا با خبر شده بود و مثل کرم وول می‌خورد! تا این که بالاخره موفق شد و طی یک حرکت پاهایش را دور گردن نفس حلقه کرد. ثانیه ی بعد، نفس بی هوش وسط رینگ بود. دیبا نفس عمیقی کشید و دوباره موهای قهوه ای رنگش را باز کرد و با تکان دادن محکم سرش سعی کرد کمی آن ها را مرتب کند، بعد هم با لبخند دست راستش را بالا آورد و به علامت پیروزی برای ما ویکتوری نشان داد! در این حین ناخودآگاه نگاهم به ناتاشا افتاد که از چشم هایش خون بیرون می‌زد. لبخند عمیقی زدم و با لب ها زمزمه کردم.

_ دو به هیچ!

با صدای خانم طاهرخانی، نگاهم را از ناتاشا گرفتم:

_عطرین صبا...

با وجود استرسی که ناگهان گریبانم را گرفت، سعی کردم آرام باشم. جلوی سیبل رسیدم. هنوز مادام در سوت آغاز ندمیده بود که صدای گوش خراش ناتاشا خطی بر اعصابم کشید:

www.NegahDL.com

_امیدوارم امسال موفق بشی کله قرمز...

به روی خود نیاوردم و نگاهم را به مادام دوختم. به محض زدن سوت، شروع به پر کردن اسلحه کردم و اسپیرینگ فیلد اکس دی اس، یکی از خوش دست ترین، زیبا ترین و البته سبک ترین کلت ها در دستم جا گرفت. اهداف را بدون مکث می‌زدم و البته همه وسط خال! بعد از زدن آخرین سیبل، دقیقا در ثانیه ۵۵ اسلحه را طبق عادت پشت شلوارم جا دادم و راهی مرحله بعد شدم. از زائده ها گرفتم و بالا رفتم. چون عضلات دست هایم زیاد قوی نبود، مرحلهٔ سخت ماجرا بود. با مصیبت و زور خود را بالا کشیدم و اسنایپر را از زمین برداشتم. هدف قرمز رنگ در ابتدا ساکن بود، ولی به محض این که خواستم شلیک کنم، با بادی که وزید شروع به تکان خوردن کرد. وضعیت افتضاح بود. چند ثانیه صبر کردم و درست زمانی که بین شاخه ی درختان گیر کرده بود، ماشه را کشیدم.

سرو صدای زنجیر ها نشان دهنده ی موفقیتم بود. از آن بالا نگاهی کلی به سقف انداختم. متوجه زنجیر بلندی شدم که از سقف تا یکی از ستون های رینگ کشیده شده بود. چه طور بقیه ندیدنش؟ آستین لباسم را پاره کردم و با دندان به دو قسمت تقسیمش کردم. پارچه را محکم به دستانم بستم، از نزدیک ترین زنجیر گرفتم و تابی به خود دادم. با یک حرکت زنجیر طولانی را گرفتم و تا نزدیک ستون سر خوردم. به نزدیک ستون که رسیدم، بدون معطلی دستم را رها کردم و روی زمین پریدم. ارتفاع زیادی نبود، پس بدون صدمه خودم را به رینگ رساندم. ناتاشا از قبل در رینگ حضور داشت. کاملا مطمئن بودم من قرار است با آن افعی گلاویز شوم. همچون اژدها وسط رینگ ایستاده بود و از چشم هایش آتش بیرون می‌زد. با سوت مادام مسابقه شروع شد. گاردش را شکست و به سمتم حمله کرد. اولین ضربه به قدری شدید بود که گاردم شکسته شود؛ راه برای دومین ضربه باز شد و سومین ضربه درست چشم چپم را هدف قرار داد. دیدم بدجور تار شده بود و هر لحظه بدتر می‌شد. گویا چیزی جلویش را گرفته؛ همچون پرده مشکی رنگی که هر لحظه ضخیم تر می‌شد. دوباره گاردم را برای دفاع جمع کردم و تا جایی که به لبه رینگ برسیم، همچنان دفاع می‌کردم. سعی کردم حرکت دیبا را تکرار کنم ولی نات از نفس سریع تر بود. بین زمین و آسمان متوقفم کرد و به زمین کوبید. همان طور که روی زمین بودیم، لگدی به شکمش زدم که صورتش را از درد جمع کرد.

بلند شدم و ایستادم.

www.NegahDL.com

ناتاشا نیز بلند شد و گاردش را جمع کرد. در این لحظه، فکری در ذهنم جرقه زد. قدمی به عقب رفتم. نیشخند ناتاشا لب هایش را کش آورد. تا چند قدم این کار را تکرار کردم و درست زمانی که به فاصله مناسب رسیدم، با بدجنسی لبخندی زدم که باعث شد گیج نگاهم کند. به سمتش شروع به دویدم کردم و زمانی که درست یک قدم فاصله بینمان بود، بالا پریدم و با آرنج ضربه ای به سرش وارد کردم که بی هوش زمین افتاد. من هم خوشحال بین تشویق تماشاچیان داشتم دور می‌شدم که با کشیده شدن پای چپم توسط ناتاشا دوباره زمین خوردم. روی قفسه سینه ام پرید و بی معطلی دستانش را دور گرنم حلقه کرد. گلویم را گرفته بود و فشار می‌داد. من هم زیر دستان نیرومندش در حال پرپر زدن بودم. مغزم به دلیل نرسیدن اکسیژن کم کم داشت از کار می‌افتاد. چشمانم سیاهی می‌رفت. تا این که بالاخره کور سوی امیدی چشمکی حواله مغز نیمه هوشیارم کرد. دستم را که تا آن موقع سعی داشتم دستان ناتاشا را از دور گردنم باز کنم، رها کردم و به دنبال اسلحه به شلوارم کشیدم. در آن لحظه هیچ چیز به اندازه رهایی ام مهم نبود، حتی اگر به قیمت مرگ فرد دیگری باشد! اما متاسفانه دیدم نیست. با هر دو دستم اطراف را می‌گشتم. تا این که نوک انگشتان دست چپم به جسم سردی خورد. بدون فکر برش داشتم و بنگ! صدای تیر با فریاد ناتاشا همزمان شد و سالن برای بار سوم در سکوت فرو رفت. من که دیگر دستان ناتاشا دور گردنم نبود، با ولع هوا را می‌بلعیدم و سرفه می‌کردم. بدن ناتاشا از رویم سر خورد و در کنارم زمین افتاد. صداها گنگ بود و تصاویر گنگ تر، اما صدای پاشنه کفشی که می‌آمد، کمی واضح تر از بقیه بود. از بغل روی زمین افتادم و تنها صدایی که قبل از بی هوش شدن شنیدم، صدایی بود که می‌گفت:

_زنده س؛ تیر به کتفش خورده..

_خانم؟ هی خانم، رسیدیم!

متعجب به سمت راننده برگشتم:

_شرمنده، چیزی فرمودید؟

راننده لبخندی زد که با نگاه سخت من ماسید:

_ گفتم رسیدیم.

www.NegahDL.com

_آها، باشه.

از تاکسی پیاده شدم و کوله را به دوش انداختم. بعد از تحویل کارت ملی به نام سید زهرا بابایی به رسپشن هتل راهی اتاق شدم. خواب دو ساعته واقعا دلپذیر بود! با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. شماره ای نداشت، مشخص بود تماس ماهواره ایست. اسمی در ذهنم جرقه زد!

"دیبا"

قفل صفحه را کشیدم:

_بله؟

_ عه، خواب بودی؟

_بیدارم، بگو!

از حالت دراز کش خارج شدم و نشستم.

دیبا_ خوبی؟ سفر راحت بود؟

_اوهوم. راستی هتل رو برای چند وقت گرفتی؟

دیبا_ زمان مشخص نکردم، یکی از دوستام آشنای رئیس هتله.

_ چه قدر تو دوست داری این ور اون ور!

صدای خنده اش در گوشی پیچید:

www.NegahDL.com

دیبا_ خوبی فضای مجازی اینه که توش کلی دوست و آشنا پیدا کردم! راستی گفتم یه انجمن داریم مخصوص افراد خودمون؟ خیلی از اطلاعات رو این جوری به دست میارم.

_خوبه، آدرس کیاسالار رو تا کی می‌رسونی دستم؟

دیبا_ اگه بشه تا یه ساعت دیگه گیرش آوردم، نمی‌تونه زیاد مخفی بشه. دوربینای کل شهر رو دادم بچه ها پیگیری کنند. به محض دیده شدنش بهت خبر میدم. کی میری سراغش؟

_اگه آدرسش رو بهم برسونی، امشب میرم سراغش! خب، حرف دیگه نمونده؟

دیبا_ نه، خدافظ.

_فعلا.

تلفن را قطع کردم و از یخچال هتل آب معدنی بیرون آوردم. لپ تاپ را روشن کردم و محض پیدا کردن اطلاعات بیشتر از کیاسالار نت را زیر و زِبَر کردم. اما چیزی عایدم نشد که اگر قرار بود بشود، مطمئنا دیبا زودتر پیدایش می‌کرد. بی حوصله لپ تاپ را بستم. وسایل الکترونیکی، اغلب اعصابم را به هم می‌ریخت؛ برعکس دیبا رابطه خوبی با این جور چیز ها نداشتم. تلویزیون را روشن کردم و همان طور که به فیلم بی سر و تهش گوش می‌دادم، مشغول بارفیکس زدن شدم.

هنگامی که صدای موبایل بار دیگر بلند شد، دو ساعتی گذشته بود .

پیامک را باز کردم:

_خونه ش رو یافیدم!

کمی فکر کردم، نمی‌توانستم برخوردش را پیش بینی کنم. شاید بهتر بود قبل از ملاقات، کمی زیر نظرش می‌گرفتم و بعد به سراغش می‌رفتم.

www.NegahDL.com

نیم نگاهی به ساعت انداختم. برای زیر نظر گرفتنش باید راهی محل کارش می‌شدم؛ صدا سیمای جمهوری اسلامی ایران! بهتر است فردا بروم و از صبح او را زیر نظر بگیرم. با صدای شکمم تازه یادم افتاد که از دیشب و آن تکه پیتزای کذایی، چیزی نخورده بودم! تنها لباسی که با خود آورده بودم را به تن کردم؛ مانتو مشکی رنگ و شلوار مشکی شش جیب. شال را با دقت تنظیم کردم و طره ای از موهای نارنجی رنگم را بیرون انداختم. کتانی های ورزشی ام را هم به پا کردم. در کار ما معلوم نیست چه چیزی انتظارت را می‌کشد، پس به پا داشتن یه جفت کفش راحت و مخصوص دویدن کار را راحت تر می‌کند. واقعا ظاهر بدی پیدا کرده بودم، اما کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم؛ هر چه زودتر باید به کیاسالار می‌رسیدم و فضای خفقان آور کشورم را ترک می‌کردم.

برتای عزیزم را در جیب پشتی شلوارم مخفی کردم و چند چاقوی مخصوص و کوچک را در یکی از جیب های شلوار جاسازی کردم. بعد از برداشتن کارت بانکی اهدایی دیبا و گواهی نامه و مدارک شخصی با نام سید زهرا بابایی، راه خروج را در پی گرفتم.

جلوی رسپشن توقف کردم و به خانم شیک پوشی که لبخند دوستانه ای به لب داشت گفتم:

_خسته نباشید، من ساکن اتاق ۳۰۶ هستم. قرار بود یکی برام...

میان حرفم پرید:

_ وای بله، اگه اشتباه نکنم صبح یه آقایی اومدند و سوئیجچ اتومبیل رو دادند که بدم بهتون.

با اکراه سوئیچ را از دستش چنگ زدم و واژه "ممنون" را روانه نیش استادش کردم!

با قدم هایی بلند خود را به پارکینگ کوچک هتل رساندم.

با دیدن جای خالی نگهبان پارکینگ، با خیال راحت وارد شدم. پارکینگ ظرفیتی بالغ بر ۵۰ دستگاه اتومبیل داشت و تقریبا نیمی از فضا اشغال شده بود. با نگاهی سریع فضا را از نظر گذراندم و قفل را با ریموت باز کردم. صدایی از انتهای پارکینگ نظرم را جلب کرد؛ چند باری برای پیدا کردن مکان دقیق اتومبیل عملم را تکرار کردم و در نهایت، رو به روی ۲۰۶ مسی رنگ و درب و

www.NegahDL.com

داغانی متوقف شدم. خراش های عمیقی بدنهٔ اتومبیل را به بدترین نحو پوشانده بود و اثرات صاف کاری هایی که در پی تصادفات مکرر بر بدنه اش نقش داشت، تو چشم بودن ماشین را بیشتر می‌کرد.

با حرص نفسم را بیرون فرستادم و بی توجه به آخرین باری که ریموت را به قصد درآمدن صدایش فشار داده بودم، لگد محکمی به بدنهٔ اسقاط اتومبیل کوباندم، از گر شدگی ناشی از لگدم که بگذریم، صدای دزدگیر بلند و گوش خراشش مرا بدجور از جا پراند. با حواسی پرت و هول ریموت را فشار دادم. نفس آسوده ام در خنده بلند مردی گم شد. متعجب به عقب برگشتم، مرد قد بلندی با چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی براقی که تا شانه می‌رسید، با لب های گوشتی و بینی تقریبا عقابی با لبخند و یا شاید بهتر است نامش را نیشخند بگذاریم، نگاهم می‌کرد. ابرویی بالا انداختم و در نگاه پرخاشگر مرد خیره شدم. بدون هیچ حرفی! پالس های منفی دوباره از همه جهات به سمتم هجوم می‌آوردند و مرا در حالت آماده باش قرار می‌دادند.

مرد به سخن آمد. صدایش به طور غیر طبیعی کلفت و خش دار بود؛ به طوری که مو بر اندامم سیخ کرد. اما غلبه بر ترس تخصص من بود، پس نگاه خیره در نگاهش را ادامه دادم:

مرد_ نکنه تو اونی هستی که به پر و پای خانم پیچیده؟

ابرویی به نشانه تعجب بالا بردم؛ داشت از که حرف می‌زد؟ خانم؟

_ببخشید؟ متوجه منظورتون نمیشم.

لبخند مرد کش آمد:

مرد_می‌خوام ببینم پنج دقیقه دیگه، وقتی داری زیر دستم جون میدی و التماس می‌کنی هم همین قدر خونسردی؟

خونسرد لبخند دیگری زدم:

_مسلما پاسخم مثبته و علاوه بر اون مطمئنم تا پنج دقیقه دیگه تو نمی‌تونی من رو بشناسی یا رو حرکاتم دقیق بشی، چون...

لبخندم را کش آوردم و دست به سینه به ۲۰۶ تکیه دادم:

www.NegahDL.com

_مُردی!

مرد_ زیاد زر می‌زنی...

دنبالهٔ جواب مرد، نعره بلندی بود و مشت محکمی که به سمت صورتم روان شد. مشتش را در هوا گرفتم و پیچاندم. عضلات قوی و پیچ در پیچ مرد به سختی در دستم ثابت شد، اما هر طور بود دست راستش را پیچاندم و پشت کمرش قفل کردم. در جواب دست دیگرش که سعی داشت سرم را اسیر خودش کند، چاقویی در آوردم و با مهارت زیر گلویش قرار دادم. هیکل چغری داشت و به همان اندازه کند بود؛ یکی به نفع من!

_ خب چی شد؟

با برخورد محکمم به ستون پارکینگ نفس در سینه ام حبس شد. آن قدر ها هم که فکر می‌کردم بی دست و پا نبود. چاقو از دستم افتاد و تا به خود بیایم، گلویم اسیر دستان قدرتمندش شد. تمام نیرویم را در سرم جمع کردم و ضربه محکمی بر بینی اش کوباندم و به محض فاصله گرفتنش، مشتم گوشه لبش را شکافت، اما متاسفانه آخ هم نگفت! با لبخندی دندان نما و شرورانه خون دهانش را بیرون تف کرد:

مرد_نه، خوشم اومد این کاره ای!

بی توجه به تعریفش، حملهٔ بعدی را آغاز کردم. بی وقفه لگد روانه اش می‌کردم که در هوا مهار می‌کرد و طی لگد پنجم، مچ پایم را در هوا گرفت و در پی حرکتش با صورت به زمین کوبیده شدم. مچ را در وضعیت اسفباری نگهداشته بود که با کمی فشار بیشتر نمی‌توانستم بگویم استخوانی باقی می‌ماند یا نه! از سر بیچارگی چنگی به میان موهایش زدم. چربی‌اش حالم را بد کرد، اما فرصت فکر کردن نداشتم. فریاد دردناکش مصادف با لگدی با پای آزادم شد. یک ثانیه غفلتش فرصت در آوردن چاقوی دیگری را نصیبم کرد که مستقیم پهلویش را شکافت. تا به خود بیاید، چاقو را خارج کردم و شاهرگش را شکافتم. فوارهٔ خون، کف پارکینگ و لباس هایم را پوشانده بود. چاقو را تا دسته در گردنش فرو کردم و چشم های از حدقه درآمده اش را تا ثابت شدن همیشگی اش تماشا کردم. بعد از تمیز کردن دست ها و چاقوی نازنینم، با لباس هایش به انتهایی ترین قسمت پارینگ کشان کشان بردمش؛ خیلی سنگین بود! چند ساعتی تا پیدا شدنش طول می‌کشید. بعد از گرفتن چند عکس در حالت های

www.NegahDL.com

مختلف از چهره اش، با سرعت زیادی دوباره به هتل برگشتم و کم تر از نیم ساعت را صرف جمع کردن وسایلم کردم. در مقابل نگاه متعجب مسئول هتل که می‌گفت باید هزینهٔ آن روز را پرداخت کنم، راه افتادم. کوله را بر صندلی شاگرد پرت کردم. خوبی مانتوی سیاهم این بود که رد خون را نشان نمی‌داد، وگرنه ظرف چند دقیقه، مرا کت بسته تحویل پلیس داده بودند.

این هم از بدی میهمان ناخوانده بود، گرچه چیز هایی را برایم روشن کرد اما دردسر بزرگی را برایم درست کرد بود. مطمئنا بعد از پیدا کردن جسد، ابتدا به من که ظرف مدت کوتاهی اتاق را تحویل داده بودم مشکوک می‌شدند. سیده زهرا بابایی سوخت! باید هویت جدیدی دست و پا کنم، اما در حال حاضر فرد مورد اعتمادی ندارم و دسترسی به طلا هم عملا غیر ممکن است.

همان طور که با هزار فکر و خیال راه خروج از پارکینگ را در پیش گرفته بودم، به فکر فرو رفتم. هنگامی که جلوی در رسیدم، دوباره نگهبان را ندیدم. بی حوصله پایین پریدم تا زنجیر جلوی در را بردارم که با دیدن رد خون کنار دیوار، لحظه ای مکث کردم. حدس زدن بقیه اش سخت نبود.

بعد از پایین آوردن زنجیر، دوباره به راه افتادم. خیابان های پایتخت مملو از اتومبیل های رنگارنگ بود و ۲۰۶ مسی رنگ و اسقاطی من هم دقیقا همان چیزی بود که به آن، وصله ناجور می‌گفتند!

بعد از یک ساعت رانندگی بی وقفه، گوشه ای پارک کردم و شمارهٔ دیبا را گرفتم.

دیبا_ بله؟

_ دیبا این جا یه خبرایی هست.

دیبا_ ها؟ یعنی چی؟ چی شد؟ رفتی سراغ کیاسالار؟

با سرعت واقعه را برایش شرح دادم و در ادامه عصبی و با صدای بلند اضافه کردم:

_ماشین از این تو چشم تر نبود بفرسته؟ با این ماشین درب و داغونی که بستی به ریش من، برای پلیسا نور بالا می‌زنم بیان ماشین رو بگردن!

www.NegahDL.com

دیبا بی توجه به حرف من گفت:

_یعنی از طرف دلوکا بوده؟

_ احتمال داره، ولی مرتیکه گفت خانم. اگه از طرف دلوکا باشه، باید بین نوچه های دلوکا دنبال یه زن بگردی. تا اون جایی که یادمه، اطرافش خانم نبود. مسئله این جاست که چه جوری تو ایران، با این سرعت من رو پیدا کرده. این یعنی هویت جعلیم عملا دود شد رفت هوا!

دیبا_ با اون قدرتی که دلوکا داره کره ماه هم ممکنه آدم داشته باشه! اما مسئله این جاست که دلوکا چرا باید به تو شک کنه اصلا؟ تو هنوز تو مرخصی هستی!

_نمی‌دونم دیبا، واقعا نمی‌دونم. عکسایی که از یارو گرفتم رو برات می‌فرستم. پیگیری کن ببین کیه و برای کی کار می‌کنه. تنها راهش همینه.

دیبا_ اُکی.

_راستی اگه یه کم از پولات رو خرج کنم، ناراحت نمیشی؟

دیبا با صدایی که خبر از ذهن مغشوشش می‌داد پاسخ داد:

_نه، کاری نداری؟

_آهان. یه فکری هم به حال این ماشین بکن؛ این جوری سر یک ساعت گرفتنم!

دیبا_ اُکی، الان زنگ می‌زنم به طرف. راستی کیاسالار رو چی می‌کنی؟

_ فردا میرم سراغش، امشب یه مسافر خونه ای چیزی کرایه می‌کنم.

دیبا_ اکی، فهمیدم طرف کیه، بهت خبر میدم.

www.NegahDL.com

_ باشه، پس فعلا.

همان طور که تلفن را قطع می‌کردم، نگاهم در آینه به خراشی که بر اثر اصابتم بر زمین، زیر چشم چپم ایجاد شده بود، کشیده شد. دستم ناخودآگاه بالا آمد و زخم را لمس کرد. خاطراتی در ذهنم زنده شد و نگاهم روی چشم چپم ثابت ماند.

چشم هایم را به آرامی باز کردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، جسم تار عنکبوت مانندی بود که دید چشم چپم را تقریبا مختل کرده بود. از صدای جیغ طلا با گیجی چشمم را کامل باز کردم.

_وای! بالاخره بیدار شد.

عضلاتم درد می‌کرد، اما به حدی نبود که نتوانم از جا بلند شوم. نشستم و سعی کردم بفهمم دقیقا کجا هستم. از بوی نم هوا و دیوار پر ترک رو به رو و کیسه بوکس قرمز رنگ وسط اتاق، مشخص شد اتاق خودم است. دیبا مشتی به کیسه بوکس گفت:

_ بالاخره بیدار شدی؟!

با گیجی گفتم:

_چی شده؟!

و سعی کردم با انداختن پرده از خوردن نور که گویا در حال ذوب کردن کره چشمم بود، جلوگیری کنم.

طلا که رو بینی اش چسب زخم زده بود و خراش هایی هم بر پیشانی اش دیده می‌شد، با ناراحتی روی تخت پرید و گفت:

_هیچی. چی می‌خواستی بشه.... وقتی نات رو با تیر خلاص کردی، از شدت شوک بی هوش شدی..

جا خوردم. این امکان نداشت! نه، با کشتن آدم ها مشکلی نداشتم، ولی ناتاشا قضیه اش جدا بود. حداقل قبلا بهترین دوستم بود. شاید اخیرا چهره منفوری را در ذهنم به خود اختصاص داده بود، اما در حال حاضر از مرگش لذت نمی‌بردم. شاید در آینده ای نزدیک.

دیبا با بی حوصلگی گفت:

www.NegahDL.com

_کم چرت و پرت بگو و دست از این شوخیای احمقانه ات بردار!

رو به من کرد و ادامه داد :

_وقتی نات رو با تیر زدی، بی هوش شدی اما نات حالش خوبه. تیر رو از کتفش در آوردند، الان هم بهیاری بستریه در کنار اون دوستای عتیقه اش!

نفس راحتی کشیدم و چشم غره اساسی به طلا رفتم؛ دختر بی عقل!

_خوبه، بقیه چی؟! مادام چی گفت؟!

_مادام تا قبل به هوش اومدنت، بالا سرت بود با خانم کریمی مسئول بهیاری. گفت که بر اثر ضربه رگ چشمت پاره شده، ولی خطری نیس. تا چند روز دیگه خون چشمت جذب میشه. فقط چیز سنگین بلند نکن و کار سنگین هم انجام نده که دوباره رگ پاره شه.

_باشه.

_الان هم بگیر بخواب که برای جشن شب سرحال باشی.

با بی‌حوصلگی غریدم:

_وای! بی خیال شید دخترا. کی حوصلهٔ تحمل قیافه نات و حومه رو داره؟!

طلا با صدا خندید.

_منظورت از حومه، صنم و نفسه؟!

دیبا متفکر گفت:

www.NegahDL.com

_ خب من بیشتر مشتاق دیدنشونم. می‌خوام بدونم بعد اون کتک مفصلی که خوردن، بازم اون نگاهی موذی و مغرورشون رو بهمون می‌اندازن؟!

طلا با شیطنت سری تکان داد و منم به بالا انداختن شانه اکتفا کردم. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_از وقت ناهار گذشته. چیزی می‌خوری برات بیارم؟!

_نه، گشنه ام نیست.

_خب، پس بگیر بخواب. خودم ساعت ۷:۳۰ بیدارت می‌کنم. مهمونی ساعت ۸ شروع میشه. لب ساحل گرفتن این دفعه!

_وا....لب ساحل چرا؟! هوا به این سردی، خب قاق میشیم همه مون که!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_مادامه دیگه! خب دیگه من میرم؛ چیزی خواستی خبرم کن.

_باشه مرسی.

و از در بیرون رفت. کمی بعد طلا هم دنبالش راه افتاد.

در حدود ساعت ۷:۳۰ با صدای تق و تق در از جا پریدم. دوش کوتاهی گرفتم و لباس عوض کردم.

با باد سردی که به صورتم خورد لرزیدم. از عمارت خارج شده بودیم و روی ساحل قدم می‌زدیم. صدای برخورد امواج دریایی که حالا به سیاهی می‌زد، برای من همواره تداعی کنندهٔ لالایی مادری بود که هرگز ندیده بودم. به شکلشان دقت کردم، همیشه دقت می‌کردم. هر زمان که نیاز به مکانی برای فکر کردن داشتم و همیشه بدون استثنا مرا یاد گله های اسبی می‌انداخت که از دریا به ساحل می‌آیند و همزمان با برخورد به شن ها هیبت کف آلودشان در هم شکسته و نابود می‌شود. صدای آهنگ دسته جمعی دخترها و نور آتش هایی که برپا شده بود، از فاصلهٔ دور هم قابل تشخیص بود. با ورود ما به جمعشان تعدادی از بچه ها شروع به هورا کشیدند؛ گویا همه منتظر ما بودند.

www.NegahDL.com

کنار اولین آتشی که برای سه نفر جا داشت نشستیم. کمی بعد طاهرخانی بلند شد و سخنرانی بلند بالایش را شروع کرد؛ از همان سخنرانی هایی که در تمام نوزده سال عمرم یکیشان را هم کامل گوش نداده بودم.

_شب همگی به خیر. اول از همه می‌خوام یه سلامی بکنم به شاگرد های سال های پیش که با وجود مشغله های کاری زیاد باز هم اومدن....

و با لبخند به کسانی که سال های قبل از عمارت رفته بودن نگاه کرد. این یکی از قوانین سرسختانه مادام بود و کسی جرئت سرپیچی نداشت! گرچه حضورشان برای به پایان رساندن مسابقه هم ضروری بود. البته تنها آن هایی که رتبه های یک تا سه را گرفته بودند؛ چون می‌توانستند خودشان انتخاب کنند که کجا باشند، از ایران بروند و یا همین جا با کمک مادام کار کنند.

_....با وجود رقابت های نفس گیری که امسال برگزار شد و قلب همهٔ ما رو به تپش انداخت، باز هم گروهی بودن که نتونستن از رینگ آخر با موفقیت خارج بشن!

ناخودآگاه با چشم دنبال ناتاشا می‌گشتم. دلم می‌خواست وقتی نامم را به عنوان نفر اول اعلام می‌کنند، پوز به خاک مالیده شده اش را ببینم! بالاخره کنار یکی از آتش ها، در حالی که با لبخندی مرموزانه و چشمایی که ریز شده بود به آتش نگاه می‌کرد پیدایش کردم. ناتاشا، کسی که روزگاری بهترین دوستم بود؛ دوست نه، خواهرم! از زمانی که به خاطر دارم پیشش بودم. من و ناتاشا دوران کودکی و نوجوانیمان را با هم گذرانده بودیم، حتی قبل از وارد شدن به بازی مادام! همیشه حواسمان به هم بود، مثل عضوی از خانواده. ناتاشا از من یک سال بزرگتر بود و ادعای بزرگی اش می‌شد؛ همیشه هوایم را داشت. تا این که..

درست به خاطر ندارم سر چه قضیه ای ولی دعوایمان شد. چهارده سالمان بود که کم کم از هم دور شدیم و جمع چهار نفره مان، سه تایی شد.

درست مثل دو قطب مخالف از آهنربا هر روز که می‌گذشت بیشتر از هم فاصله می‌گرفتیم و بالاخره روزی رسید که دیگه اثری از ناتاشایی که روزی روی اسمش قسم می‌خوردم نبود، دیگر حتی نمی‌شناختمش!شیطانی در پوستهٔ فرشته شده بود و یا حتی بدتر روزهایی می‌رسید که حتی ظاهرسازی هم نمی‌کرد؛ شیطان مجسم شده بود. دوست های جدید پیدا کرد، کارهای جدید می‌کرد، اخلاقش از این رو به آن رو شده بود. حتی روش مبارزه کردنش هم فرق کرده بود. قبلا فقط رو در رو مبارزه می‌کرد،

www.NegahDL.com

اما جدید ها از پشت خوب نارو می‌زد؛ جوری که نفهمی از کجا خوردی! حتی به من هم رحم نکرد و درست زمانی که نباید، ضربه ای کاری زد.

"آدم ها وقتی آروم باشن زشتیاشون ته نشین میشه زلال دیده میشن!"

نمی‌دانم دقیقا چه شد که قاشق زندگی ناتاشا را به هم زد.

تصویری از گذشته در شعله های رقصان آتش شکل می‌گرفت و مرا فارغ از دنیا به آن خیره نگه می‌داشت. تصویری که خیلی دور نبود، متعلق به یک سال پیش درست در همین تاریخ بود.

من، طلا و دیبا کنار در سالن منتظر بودیم تا باز شود و برای اولین بار امتحان چهار را بدهیم. من به قدری آماده بودم که شک نداشتم اگر رتبه اول را نیاورم مطمئنا جزء سه نفر برتر خواهم بود، اما دیبا و طلا زیاد مطمئن به نظر نمی‌رسیدند.

درست در همان لحظه ناتاشا با دوستانش، اکیپ سه نفره نفرت انگیزشان، به سمتمان آمد.

ناتاشا_ دخترا قیافه کله قرمز رو ببینید، اوخی! کله قرمز ما انگار استرس داره!

_خفه شو بچه! من زمانی برای شوخیای بچگانه تو ندارم؛ بهتره راهت رو بکشی بری.

ناتاشا_ به کی گفتی بچه؟!

هنوز نقطه ضعفش دستم بود. ناتاشا از این که بچه خطاب شود متنفر بود و من صاف روی چیزی انگشت گذاشته بودم که به شدت نسبت به آن، آلرژی داشت! درست مثل خودش که دست روی نقطه ضعف من می‌گذاشت، واژهٔ " کله قرمز" !

با آرامش انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم:

_مگه غیر تو بچه دیگه ای هم هست؟!

مشتی که توی صورتم خورد باعث شد یک قدم به عقب بروم و از گوشهٔ لبم خون جاری شود، اما برای درآوردن حرصش با خنده نگاهش کردم و گفتم:

www.NegahDL.com

_آخه مشتات هم بچگونه اس کوچولو!

ناتاشا_ الان حالیت می‌کنم بچه کیه!

تا به خودم بیایم دست راستم در حصار انگشتان قدرتمندش بود. پیچاندن دستم علت اصلی فریادم بود که باعث شد پرنده ها از شدت بلندی اش به پرواز در بیایند.

صدای شکستن استخوانم هنوز هم به وضوح در گوشم است.

ناتاشا دست راستم را درست چند دقیقه قبل از شروع مسابقات شکست و جایگاه اول را در مسابقه ای که در آن شرکت نکردم غصب کرد.

با سقلمه ای که طلا به پهلویم وارد کرد از فکر بیرون آمدم.

_آخ... چته....

طلا دوباره استرس گرفته بود و دستان یخ زده اش را به هم می‌پیچاند.

_می‌خواد اسما رو بخونه....

سریع به سمت خانم طاهرخانی نگاه کردم که در حال باز کردن برگه ای بود. استرسی ته دلم را لرزاند؛ اطمینان نداشتم که ناتاشا زهر آبروی ریخته شده و کتف آسیب دیده اش را به این زودی نریزد. با صدای خانم طاهرخانی دوباره همه جا سکوت شد.

_ خانم ها

کیمیا صدری

ملیکا خیرخواه

سحر کشاورز

www.NegahDL.com

آناهیتا صبوری

با هر اسمی که می‌خواند، صدای جیغ و تشویق بچه ها بالا می‌رفت.

_طلا ملکی

با صدای جیغ طلا سه متر از جا پریدم و شروع به دست زدن کردم. همیشه سه نفر اول را آخر اعلام می‌کردند. قلبم در دهانم می‌زد.

_ و حالا رتبه های برتر.

بین جمعیت ولوله ای افتاده بود. بعضی با لبخند و بعضی با حسرت نگاهم می‌کردند؛ گرچه احساس نگاه کینه توزانهٔ برخی دیگر هم خالی از لطف نبود.

_رتبه سوم امسال، خانم ساجده علی مردانی!

صدای جیغ بالا رفت.

_رتبه دوم امسال، خانم دیبا شکیبا!

ایستادم و شروع به کف زدن کردم.

_و رتبه اول که قاعدتا باید برسه به خانم عطرین صبا، اما....

ادامه ی جمله اش در جیغ بلند طلا گم شد. با صدای سوت بلند طاهرخانی همه جا در سکوت فرو رفت:

_ساکت!

این "اما " دلشوره را دوباره به جانم ریخت، اما چه؟

www.NegahDL.com

_ اما با وجود این که خانم عطرین صبا رتبه یک رو به دست آوردند، به دلیل تخلف حین آزمون و استفاده از سلاح گرم از دور مسابقات کنار گذاشته میشن و مجاز به خروج عمارت نیستند. به همین دلیل رتبه بندی کمی تغییر می‌کنه؛ یعنی شکیبا رتبه اول، علی مردانی رتبه دوم و بر اساس امتیازات، طلا ملکی جایگاه سوم رو پر می‌کنه!

بنگ!

گلوله شلیک شد.

صاف وسط قلبم که لحظه ی از حرکت ایستاد!

روی کندهٔ درخت سقوط کردم، زانوانم قادر به تحمل وزنم نبودند. خواب می‌دیدم؟! تخلف؟! خلاف قوانین؟! قضیه چیست؟ باز طلا از آن شوخی های خرکی اش کرده؟ نگاهش کردم. بهت زده تر از این حرف ها بود. سکوت حاکم با پچ پچ های گاه و بی گاهی می‌شکست و من حرف زدن که سهل است، حتی قادر به فکر کردن هم نبودم! تا این که با داد بلند دیبا رشتهٔ سکوت پاره شد:

_اما این انصاف نیست! کسی به ما نگفته بود که استفاده از اسلحه جزء تخلفاته! من خودم به شخصه سه دفعه مفادش رو خوندم!

طاهرخانی_این قانونیه که تازه یک هفته اس اضافه شده....

دیبا_اما خانم طاهر خانی....

صنم_تو که قبول شدی... دیگه چرا جوش می‌زنی؟!

و من همچنان روی کندهٔ درخت وا رفته بودم. درک نمی‌کردم اوضاع از چه قرار است تا این که طلا با فریاد بلندی به سمت ناتاشا حمله کرد:

_همش تقصیر توئه، آشغال عوضی! خودم می‌کشمت! با همین دستام می‌کشمت!

www.NegahDL.com

از شوک خارج شدم؛ نگاهم را به سمت مادام سوق دادم، از حالت چشمانش هیچ چیز دستگیرم نمی‌شد. مشخص بود در فکر است. رو به طاهر خانی که دیبا به حرفش گرفته بود، چیزی گفت و به سمت عمارت به راه افتاد. طاهرخانی سرش را به سمت طلای افتاده به جان ناتاشا و کسانی که قصد جدا کردنشان را داشتند چرخاند و با سوت بلندی به سمتشان رفت.

و من بی اختیار به سمت مادام کشیده شدم. طبق معمول پالتوی بلندی به تن داشت که هیبت استخوانی اش را پوشانده بود؛ با قدم هایی آرام ولی محکم و بلند به سمت عمارت می‌رفت؛ عمارتی که در شب ترسناک بود، به خانه ارواح می‌ماند!

دنبالش دویدم:

_مادام؟!

ایستاد،اما برنگشت. فقط ایستاد و زمانی که رو به رویش رسیدم راهش را به سمت دریا کج کرد. صبر کردم تا به دریا برسیم. نمی‌دانستم چرا پیشش آمدم، نمی‌دانستم چه باید بگویم. کمی هم خجالت می‌کشیدم؛ من آدمی نبودم که برای التماس کردن پیش کسی بروم، قصدش را هم نداشتم. ولی در خیالات خودم می‌دیدم مادام چنین تفکری در رابطه با من دارد و باعث می‌شد بیشتر خجالت بکشم. و این خجالت برایم عجیب بود؛ بیش تر از آن که درک کنید.

من و خجالت؟!

وقتی به لبهٔ دریا و سکویی که گاهی اوقات مادام را رویش می‌دیدم رسیدیم، ایستاد. به سمتم برگشت؛ نگاهم کرد. مثل همیشه چشم هایش غوغا کرد. همان چشم هایی که اگر صبح بود، مطمئنا با جنگل پس زمینه اش هارمونی داشت. دستش را روی شانه ام گذاشت و من...

جمع شدم، منقلب شدم، یادم رفت چه شده است. مادام؛ اسطورهٔ من، سرلوحهٔ من برای دلداری دادنم دست روی شانه ام گذاشته بود؟!

از خجالت سر به زیر انداختم. یک شوک دیگر! درونم فریاد زدم:

"آخر من و خجالت؟"

www.NegahDL.com

به حرف آمد. تن صدایش مثل همیشه بود؛ محکم و استوار حرف می‌زد:

_ لازم نیست از چیزی خجالت بکشی. من اون جا بودم و همین طور در طی سال تلاش هات رو دیدم. می‌دونم استحقاق اول شدن رو داری، اما این چیزی که پیش اومد... من کاری نمی‌تونم بابتش انجام بدم. از طرفی حق داری و از طرفی هم.... خب.... واقعا نمی‌تونم کاری بکنم. اونی که نسبت بهت کینه یا حسادت داره باید زهرش رو بریزه.

سرم را با دو انگشت بالا آورد.

_ اگه الان بیام و قانونی رو که معلوم نیست یک هفته یا یک روزه که تصویب شده نقض کنم، فقط آتیش حسادت و کینه اش رو تندتر می‌کنم. عطرین... شاید ندونی، اما... همیشه برای من متفاوت بودی. یک روز دلیل این تفاوت رو می‌فهمی، شاید دیر. شاید اون روز من اصلا زنده نباشم، اما وقتش که برسه می‌فهمی چی میگم.

سکوت کردم؛ در واقع قادر به حرف زدن نبودم. ابهت مادام بدجور مرا گرفته بود!

_ من نمی‌تونم برات کاری بکنم؛ خودت باید دست به کار بشی. فراموش نکن که همیشه یه راه میونبر هست. ازش استفاده کن تا بعدش ببینیم چی میشه.

لبخندی به صورتم پاشید و عزم رفتن کرد، ولی ثانیه ی آخر درنگ کرد و به سمتم برگشت و ادامه داد. احساس کردم در آن لحن خشک و جدی همیشگی، ذره ای شیطنت وجود دارد:

_راستی می‌دونی که برای خروج از عمارت باید شناسنامه و مدارکتون رو همراه خودتون ببرید. من معمولا می‌ذارمشون تو گاو صندوق اتاقم. خوابم هم سنگینه؛ آقا حیدر هم امشب قراره بره شهر و فردا شب بر می‌گرده. در کل... خواستم بگم مراقب خودت باش و منتظر تماسم بمون.

با صدای ترمز بلند و کشیدن شدن لاستیک اتومبیل جوان احمقی که خیابان را با پیست اتومبیل رانی اشتباه گرفته بود، از فکر در آمدم و استارت زدم. رانندگی در آن شب شلوغ آخرین چیزی بود که می‌خواستم. آدرس را در ذهنم مرور کردم و آرزو کردم

www.NegahDL.com

که آن فواره بزرگ وسط مجتمع تجاری هنوز هم سر جایش باشد و البته رستوران نقلی و کوچکی که صندلی هایی خارج و در کناره آب نما داشت.

بعد از پارک کردن اتومبیل در پارکینگ مجتمع، راه افتادم. باید فکری به حال لباس هایم می‌کردم؛ این طور که نمی‌شد راست راست در خیابان ها جولان دهم!

با قدم های بلند به سمت اولین مانتو فروشی راه افتادم. مانتوی مد نظرم را در کمترین زمان ممکن پیدا کردم. فکر کنم کائنات هم از بی حوصلگی ام در این زمینه خبر دارد که همیشه این چیز ها را در کمترین زمان ممکن تهیه می‌کنم.

مانتوی مشکی و شقی را که سنگ های مشکی رنگش حالت مجلسی به آن داده بود، به تن کردم. در ظاهر به نظر ناراحت می‌رسید، اما جنس لطیف پارچه به مذاقم خوش آمد. پس بی هیچ مکثی آن را خریدم و از مغازهٔ کناری هم شلواری مناسب تهیه کردم. خرید کفش، کیف و روسری زمان زیادی نگرفت. زمانی که همه خرید ها را انجام داد، سرویس بهداشتی انتظارم را می‌کشید. لباسم را همان جا عوض کردم و با ظاهری متفاوت خارج شدم. روسری مشکی رنگ با نقش های طلایی و طرح های ریز نارنجی به رنگ پوست و موهایم می‌آمد؛ خوشم آمده بود.

با خیال راحت لباس های کهنه و کثیف را به جز کتانی هایم همان جا رها کردم و به رستوران مورد علاقه ام رفتم. نه از غذایش چیزی می‌دانستم، نه تعریفی شنیده بودم. اما فضای کوچکش در کنار آب نما بدجور دلم را لرزانده بود. یادم است دومین روزی که در این شهر درندشت، اورا آوارهٔ خیابان بودم دیده بودم و همان جا شیفته ام کرده بود. با پرستیژ مخصوص خودم منو را باز کردم و مشغول دید زدن لیست غذاها شدم. برای من که از مهد پیتزا آمده بودم پیتزا انتخاب مناسبی نبود. چیزبرگری سفارش دادم و منتظر ماندم. کمی بعد و درست هنگامی که اولین گاز را به غذا می‌زدم، درست از میز پشت سرم صندلی بیرون کشیده شد و پشت بندش عطری آشنا لوب های بویایی ام را به کار انداخت. نمی‌دانستم فرد مورد نظر کیست، آشناست یا غریبه، حضورش فقط در حد یک خاطرهٔ گذرا و یک تلنگر کوچک برایم آشنا بود. نه بیشتر، نه کمتر. اما..

جمله‌ای که گفت، آن صدای تو دماغی و لوند..

www.NegahDL.com

همزمان با جویدن لقمه، تلفن همراهم را بالا آوردم و جوری که انگار می‌خواهم روسری را مرتب کنم دوربین جلو را روشن کردم. آرواره هایم از حرکت باز ایستاد و نگاهم پایین آمد و روی قطرات آبی که از دیواره آلومینیومی نوشابه روان بود خیره ماند. از آن جایی که درست پشت سرم نشسته بودند، خطوط چهره اش به وضوح دیده می‌شد، به وضوح!

موضوع مکالمه مرا به گوش دادن دعوت کرد.

_ خیلی نگرانشم صنم. چرا تا الان زنگ نزده؟

_ وای تو دیگه داری حالم رو به هم می‌زنی با این حامد خانتا!

_صنم چرا نمی‌فهمی اون رفته که...

صدایش به اندازهٔ نجوایی آرام شد و نفهمیدم چه گفت، ولی ادامهٔ جمله واضح بود:

_و به نظر تو اون این قدر زود کوتاه میاد؟ ما داریم درباره عطرین حرف می‌زنیما.

_ زیادی گنده اش کردی بابا. حامد دو برابر اون مهارت و عضله داره.

_ اوهوم... ولی دلم شور می‌زنه... خیلی!

بعد با صدای معترضی اضافه کرد:

_ یکی نیست به نات بگه اون دختر می‌خواد تو رو بکشه، تقصیر دوست پسر من چیه که سپر خودت کردیش؟!

با هیش بلند صنم ساکت شد:

_ آروم حرف بزن احمق! نمیگی یکی صدامون رو بشنوه؟

پوزخندی گوشه لبم نشست، کجای کار بودند؛ آن که نباید شنیده بود.

www.NegahDL.com

حالا می‌فهمیدم قضیه چیست. احتمالا ناتاشا فکر می‌کند من به قصد کشتن او آمده ام، ولی چرا؟! یا بهتر است بگویم چه کسی این شایعه را ساخته تا جلوی رسیدن من به کیاسالار را بگیرد؟

شکی نیست که فردی می‌خواهد جلوی دیدار من و شاهین کیاسالار را با "مرگم" توسط ناتاشا بگیرد، اما چه کسی؟ چه کسی؟ چه کسی؟

گاز دیگر را بزرگ تر زدم. بهتر بود قبل از دیده شدن مکان را ترک کن و این مسئله که صندلی من درست پشت به میز آن ها بود، کمی خیالم را راحت تر می‌کرد.

غذا را تا انتها خوردم و از جا بلند شدم. کمی فکر کردم؛ دلم نمی‌آمد نفس را آن قدر نگران رها کنم، آخر مگر دل من از سنگ بود؟

چیزی درونم خندید.

شاید سنگ تر از سنگ! دلم دل نبود، کلوخی ضربدار بود که مایع سرخ رنگی را درون شریان هایم به حرکت وا می‌داشت. کلوخی از جنسی سخت تر از بتن و فولاد. چیزی که نمی‌دانم، شاید شرارت درونش را دوست داشتم و رساندن خبرِ مرگِ دوست پسرِ دوستِ دشمنم برایم لذت بخش بود. آن قدر که مجبورم کرد روی تکه کاغذی پیام را بنویسم و با کمی پول پسر جوانی را مجبور به رساندنش کنم.

منتظر دیدن عکس العملش نماندم و مجتمع را ترک کردم، آن جا دیگر کاری نداشتم.

بیرون آمدم و هوای گرم تابستان سیلی محکمی به حال خوشی که داشتم شد.

همان طور که به سمت اتومبیل می رفتم، شمارهٔ دیبا را گرفتم.

_ بله، خبری شده؟ بازم حمله؟

www.NegahDL.com

به لحن نگرانش پوزخند زدم.

_ نه. یه چیزی فهمیدم دیبا. لازم نیست دنبال هویت طرف باشی. پیداش کردم، هم خودش رو هم صاحابش رو!

دیبا نفسش را رها کرد.

_ دختر این بی خیالی تو یه روز من رو میکشه. خیلی خب، طرف کیه؟ از طرف دلوکاس، نه؟ می‌دونستم!

_اه... ساکت شو دیگه؛ چه قدر حرف می‌زنی! نه خیر، از طرف دلوکا نیست. باور نمی‌کنی اگه بگم از طرف کیه... ناتاشا...

لبی که به دندان گرفت در نظرم مجسم شد. دیبا در هر شرایطی اعم از نگرانی، خشم، ترس و البته تعجب لبش را به دندان می‌گرفت.

دیبا_ خب... باید بهش مضنون می‌شدیم، ولی چرا باید نات تو این قضیه دخالت کنه؟ یعنی از آدمای دلوکاس؟

_نمی‌دونم دیبا، ولی بعیده؛ چون دلیلی که می‌خواد من رو بکشه اینه که یکی بهش گفته که من می‌خوام بکشمش؛ یعنی در واقع نباید از ماجرا خبر داشته باشه.

دیبا_ اوهوم، اینم هست. ولی نگران نباش؛ من خودم پیگیر اون هستم. تو فعلا کیاسالار رو بچسب. آدرس خونه اش رو برات می‌فرستم..

_فردا میرم صدا و سیما.

دیبا_ فکر می‌کردم میری خونه ش...

این حرف کاملا گویای مخالفت شدید دیبا بود، اما خوب می‌دانست یارای مخالفت با من را ندارد.

_ نظرم عوض شد. فردا صبح زود میرم سر کارش. راستی ماشین چی شد؟

دیبا_ حله، منتظر بودم جایی مستقر بشی برات بفرستم.

www.NegahDL.com

_ اُکی، رسیدم هتل آدرس رو برات می‌فرستم.

دیبا_ اه... طلا کُشتی من رو! خیلی خب بابا، بیا باهاش حرف بزن.

و جملهٔ " حالا انگار تحفست " را کمی آرام زمزمه کرد.

دیبا_ من دیگه میرم عطرین، بیا با این حرف بزن. مثله دو ساله هاس دختره! خداحافظ.

هنوز جواب دیبا را نداده بودم که صدای شاد طلا پرده گوشم را لرزاند:

_ احوال آبجی بزرگه؟

نمی‌دانم چرا، ولی از لفظ آبجی اش دلم هم لرزید. شاید برای لحظه ای لبخندی لبانم را پوشاند.

_ خوبم. چی کار می‌کنی؟

طلا_وای عطرین! نمی‌دونی نیستی غرغرات رو نمی‌شنوم چه قدر حالم گرفته اس.

_آها!

با جواب کوتاه من حالش بدتر گرفته شد؛ صدای ناراحتش را شنیدم:

_ مثل این که خسته ای... مزاحمت نمیشم... خدافظ...

ناخودآگاه گفتم:

_ طلا...

طلا_جونم... آبجی...

www.NegahDL.com

لرزش زیر معده ام را احساس کردم.

_ مراقب خودت و دیبا باش تا برگردم، باشه؟

لحنش کمی سرحال تر شد:

_ باشه قربونت برم، تو هم مراقب خودت باش. الان هم برو استراحت کن که حتما کلی خسته ای، خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. جدا از رابطه خونی، رشته هایی بینمان بود که پیوندمان را حتی فراتر از چیز کم ارزشی مثل ژنتیک می‌کرد. ارتباطی که از همان دوران کودکی همراهمان بود. این که من از طلا یک سال بزرگتر و همسن دیبا بودم، وابستگی بین مان را عمیق تر کرده بود و یکی از عواملی بود که چه در عمارت و کنار هم، چه در سیسیل و جدا از هم حمایتشان کنم. من برایشان همیشه نقش خواهر بزرگتر را ایفا می‌کردم و آن ها هم مطیعانه این نقش را پذیرفته بودند و عطرین را در همه حال؛ بی خیال و عصبی، پرخاشگر و آرام به عنوان خواهر و بزرگتر خود می‌دانستند. من هم این رابطه را دوست داشتم و حتی هنوز هم دارم، گرچه در ظاهرم چندان مشخص نیست، اما چیزی ته معده ام را درست همان جا که شنیده بودم وقتی عاشق باشی می‌ریزد، می‌ریزاند و موهای روی پوستم را سیخ می‌کرد.

استارت زدم و راه افتادم. باید هتلی برای اقامت انتخاب می‌کردم؛ از طرف دیگر نمی‌دانستم چند روز را باید صرف راضی کردن کیاسالار کنم. از رفتارش چیزی نمی‌دانستم، اما خودپسندی و غرور در نگاهش داد می‌زد. آیا باید به زور متوسل می‌شدم؟ اگر درگیری پیش می‌آمد چه؟ آیا کیاسالار به همان سفیدی گفته شده است، یا مار خوش خط و خال با نیش هایی به ظاهر بدون سم است؟ آن روز نمی‌دانستم، اما حالا که گذشته را مرور می‌کنم می‌دانم، آن قدر خوب می‌دانم که...

در هر صورت، پرسان پرسان هتلی برای اقامت پیدا کردم؛ هتلی که می‌شود گفت یک سوم ستاره هم برایش زیاد بود! اگرچه برای من محل اختفای خوبی به شمار می‌رفت. در پنجمین اتاق از سمت راه پله کثیف و درب و داغانش که در طبقه دوم هتل آپارتمان بود، سوئیت کوچک و جمع و جوری گرفتم. درش چوبی و زهوار در رفته بود، با دیوار های نمور و بعضاً زرد و کپک زده! و ترک هایی که عمقشان دراز گودال های اقیانوس آرام را به سُخره می‌گرفت. کوله را روی تخت پرت کردم و همان طور که گشتی در اتاق می‌زدم، به حرف های زنی که مسئول معرفی اتاق بود گوش می‌دادم.

www.NegahDL.com

زن: سرویس بهداشتی و حمام اون سمته، این کنترل تلویزیون، می‌ذارم بالاش. یخچال هم پره، اگه چیزی خواستی بردار.

دری که به عنوان حمام یاد کرده بود باز کردم. حمام و سرویس بهداشتی یکی بود، صورتم جمع شد اما چاره ای نداشتم.

زن توضیحات دیگری هم داد و بالاخره رفت. روی تخت نشستم، جرجری که از تخت بلند شد، خبر از خواب نه چندان خوشی برای ساکنان قبلی اتاق می‌داد، اگرچه برای من اهمیت چندانی نداشت! با وجود شرایط مطلوبی که سوئیت های سالواتوره در سیسیل داشت هنوز هم شرایط سخت عمارت سیب سرخِ مادام را در خاطر داشتم. گرچه آن جا هم زیاد به ما سخت نمی‌گذشت.

مادام همیشه امتیازات ویژه ای برای شاگردان خوبش در نظر می‌گرفت؛ اتاق های جداگانه با شرایط نسبتا مطلوب برای زندگی. بقیه هم در اتاق های مشترک در جایی نمور و تاریک که اصولا به آن زیرزمین می‌گویند، اما ما خوابگاه می‌نامیدیمش زندگی می‌کردند. که خب زنده ماندن در آن شرایط خودش چالشی به شمار می‌رفت! هفت سال در آن زیرزمین جان دادم تا عطرین شدم! هفت سال تشکم زمین سخت بود و پتویم خنکایی که گویا از درز دیوار ها نفوذ می‌کرد. هفت سال در کنار طلا و دیبا لرزیده بودیم تا بالاخره بعد از مدت ها موفق شدیم وارد اتاق های عمارت شویم. تا شدم کسی که آن دختران ریقو یارای مقابله با آن را نداشته باشند. در آن هفت سال، هر سال یک ماهش را در جنگل گذرانده بودم! تک و تنها، بدون اسلحه با خطر حمله انسان و حیوانات وحشی! از چه چیز هایی اسلحه نساخته بودم و چه چیز هایی نخورده بودم.

پشتم لرزید. بدترین خاطرات دوران کودکی ام در آن ماه ها سپری می‌شد؛ ماه هایی که در آن علاوه بر مراقبت از خودم، باید آن دو را هم به دندان می‌گرفتم.

نیشخندی زدم و به این فکر کردم که طلا و دیبا زندگیشان را به چه کسی مدیون هستند؟! منتی بر سرشان نیست؛ تا امروز به طُرُق مختلف این قضیه را جبران کرده اند.

لباس راحتی پوشیدم و برتا را بیرون آوردم و مشغول تمیز کردنش شدم. همیشه وسواس خاصی در مورد اسلحه هایم داشتم. یک ساعت بعد سِت چاقوها و برتای نازنینم تمیز و به خط روی میز چوبی و موریانه زده کنج اتاق بود.

خودم را روی تخت زهوار در رفته رها کردم که با ناله اش فهماند باید مهربان تر برخورد کنم! کنترل تلویزیون را برداشتم و بی هدف کانال های برفکی اش را بالا پایین می‌کردم که با دیدن تنها کانال غیر برفکی مکث کردم. بهتر از هیچی بود!

www.NegahDL.com

بی میل تماشا می‌کردم که با دیدن فردی که در جایگاه میهمان برنامه نشسته بود، از جا پریدم. دو زانو جلوی تلویزیون نشستم و صدایش را زیادتر کردم.

صدای خنده جمعیت در اتاق پیچید.

کیاسالار: شوخی می‌کنم رامبد جان!

مرد مقابلش لبخند واضحی زد:

_اما من کاملا جدی گفتم. خیلی از بیننده ها دوست دارن بدونن کار بعدیت چیه؟!

کیاسالار: نمی‌تونم دقیق بگم بهتون. در همین حد بدونید که کار بعدی فیلم سینماییِ...

در هیاهوی دست حضار، ادامه جمله اش اندکی گنگ بود:

_... که البته چند سکانسی مونده و اگه خدا بخواد کار فیلمبرداریش فردا تموم میشه!

چشمانم برق زد؛ چه جایی از محل فیلم برداری برای زیر نظر گرفتن او بهتر؟ اما چه طور باید این کار را می‌کردم؟ خب اصولا فرد ریسک پذیری هستم؛ آن بار هم با دفعات پیش فرقی نمی‌کرد.

اتومبیل جدید، پژو آر دی نسبتا تمیزی بود. گرچه وقتی روشنش کردم کمی ریپ می‌زد و تق تق می‌کرد اما بد نبود، لااقل می‌شود گفت برای پلیس ها نور بالا نمی‌داد!

طبق آدرس، داخل کوچه پهن و عریضی پیچیدم؛ کوچه ای که با ساختمان های چند طبقه احاطه شده بود و با وجود عریض بودنش حالت دلگیری داشت.

هوا هنوز روشن نشده بود که کمی عقب تر از خانه اش و پشت پراید سفید رنگی پارک کردم. بعد از چک کردن آدرس، به نمای خارجی ساختمان خیره شدم. در گرگ و میش شب چیزی به جز شبحی از خانه متوجه نشدم.

www.NegahDL.com

صندلی را کمی خواباندم و تکیه دادم. رعد و برقی در آسمان پدیدار شد و پشت بندَش رگ کوچکی از باران زد. شاید کم تر از یک دقیقه طول کشید تا بند بیاید، اما همان قطرات کوچک هم بوی خاک باران خورده را در مشامم پیچاند. بویی که در پیچ و تابی که می‌خورد، دقیقا در هر پیچش یک خاطره نهفته بود!

خاطراتی تلخ با تمی شیرین، خاطراتی که حتی روحمان را هم زخمی کرده بود.

از روز هایی که در عمارت فکستنی مادام در میان باران های سیل آسایی که اغلب اوقات آسمان را به زمین وصل کرده بود، تمرینات طاقت فرسا می‌کردیم و هر اعتراض برابر سختی بیشتر بود.

از شوخی های بی مزه و حرف های بی ربطی که تنها برای گذر زمان می‌زدیم.

همهٔ این ها یک طرف، هر وقت باران می‌بارید، هرگاه نم خاکی به آسمان می‌رفت، ذهن من ناخودآگاه به روزی که از آن عمارت بیرون زدیم پر می‌کشید.

به خنده های بلندمان وقتی جنگل تیره و تاریک را طی میش‌کردیم و برای گم نکردن هم دستانمان ریسمانی از جنس روشنایی بود.

ذهنم به زوزهٔ گرگی رفت که از میان شاخ و برگ های تاک های بلند و سر به فلک کشیده به گوشمان رسید، به جیغ خفه و ترسیده ی طلا.

به باران نابه‌هنگامی که چون سیل بر سرمان ریخت، به کفش های تا ساق گلی شدهٔ مان، که به زور روی زمین می‌کشیدیمش.

به سُر خوردن هایمان روی خاکِ گل شده ی جنگل.

به زمین خوردن هایمان..

به وقتی که بعد از پنج ساعت به آسفالت رسیدیم!

www.NegahDL.com

به هیچ وجه حاضر نیستم آن احساس را با چیزی عوض کنم؛ آن حس رهایی از بند و آزادی که در بطن قلبم حس می‌کردم، آن حس استقلالی که در بند بند وجودم برای اولین بار به غلیان افتاده بود.

وقتی به آسفالت خیس و گلی رسیدیم، باران ده دقیقه بود تمام شده بود. هوا گرگ و میش بود و سرما تا مغز استخوان را می‌سوزاند.

خیلی خوب به خاطر دارم بعد از پنج دقیقه پیاده روی در عرض جاده، بالاخره یک اتومبیل را دیدیم. دیبا اولین نفری بود که متوجهش شد. وسط خیابان دوید و شروع به دست تکان دادن کرد، من و طلا هم به دنبالش روان شدیم.

وقتی اتومبیل ایستاد و مردی در را باز کرد، حتی حاضر بودم بابت سوار شدن در اتومبیل جانش را بگیرم! ولی مرد با سوار کردنمان، جانش را خرید! ساعت در حدود هفت صبح بود که در روستایی متوقف شدیم، بوی دلچسب نان تازه و عطر هیزم و صدای تلق تلق سُم و دَنگ دَنگ زنگوله ی گوسفندان هنوز در خاطرم هست.

قرار بود از آن جا با مینی بوسی که بعد از اذان به سمت شهر حرکت می‌کرد، رهسپار شویم. مرد راننده، مسجد روستا را برای اسکان پیشنهاد کرد، پس تا ظهر در مسجد ماندیم و قبل از اذان به سمت مرکز روستا حرکت کردیم. دو مینی ب*و*س کوچک و زهوار در رفته با فاصله پارک شده بودند.

کوله ام را روی دوش جا به جا کردم و به سمت مینی بوسی که بر خلاف انتظارمان راننده داشت رفتم. مردی حدود چهل ساله در حالی که دستمال کثیفش را به شیشه جلوی مینی ب*و*س می‌کشید، آواز می‌خواند.

نزدیکش شدم.

_خسته نباشید آقا... کی حرکت می‌کنید؟

حواسش که به سمتمان جمع شد، ابرویی بالا فرستاد و از کنار کاپوت پایین پرید.

_ کجا می‌خواید برید خانوما؟

www.NegahDL.com

نگاهش را یک به یک بینمان چرخاند، از نگاهش هیچ خوشم نیامد!

_ نزدیک ترین شهر پیاده می‌شیم.

سری تکان داد:

_پس... هر وقت شما بخواید!

_ الان حرکت می‌کنید؟

راننده: باشه....

در را باز کرد:

_... شما بشینید تا بیام.

سوار شدیم و ده دقیقه بعد در راه بودیم.

بارش باران دوباره شروع شده بود. در صندلی تکی هم ردیف با دیبا و طلا نشسته بودم. نگاهشان کردم؛ دیبا سرش در لپ تاپ بود و طلا هم طبق معمول، خواب! اصولا اتومبیل برای طلا حکم دیازپام را دارد! تا در صندلی اش جا می‌گیرد بی هوش می‌شود و انگار نه انگار از صبح در آن مسجد با بوی تند عطر مشهدش خواب بوده.

یک ساعت بود در راه بودیم. شدت باران بیشتر شده بود و نگاه من تنها فاصله ی بین قاب آهنی پنجره را می‌کاوید. باران را دوست داشتم؛ نگاه کردن به قطراتی که خودشان را به تن عریان شیشه می‌کوبیدند با وجود آن خاطرات تلخ، آرامشی را در وجودم به جریان می‌انداخت که هیچ چیز قادر به توصیفش نیست. آرامشی که تنها صدای متلاطم و جادویی امواج دریا قادر به برابری با آن بود.

www.NegahDL.com

و ناگهان اتومبیل صدای بدی داد و ترمز شدید و محکم راننده ما را به جلو پرتاب کرد. نگاهم از بالای صندلی به راننده خیره بود، انگار نه انگار مینی بوسش دارد روی آسفالت سر می‌خورد! آرام و خونسرد سعی داشت اتومبیل را کنترل کند و حتی لبخندی بر لب داشت!

جریانی عظیم از بی اعتمادی وجودم را گرفت. با خود فکر کردم اگر افکار شومی داشته باشد، چه؟

در همین هنگام اتومبیل بالاخره ایستاد. مرد بی توجه به ما پیاده شد و در را به هم کوباند. از پشت شیشه باران خورده حرکاتش را دنبال می‌کردم. نگاه کوتاهی به کاپوت ماشین انداخت و به سمتِ قسمتِ عقبی راه افتاد؛ بی توجه به باران تلفنش را در آورد و شماره ای گرفت.

حس کنجکاوی بر من چیره شد و از طرف دیگر عدم اطمینانی که داشتم مجابم کرد از جا بلند شده، در را باز کنم و در جواب " کجا میری؟" دیبا به گفتن "از ماشین پیاده نشید!" اکتفا کنم.

باران شدید بود؛ آن قدر که احساس کردم آسمان به زمین وصل شده است. گویا همین الان زیر دوش های اسقاطی عمارت سیب سرخ ایستاده ام! همان هایی که وقتی بازشان می‌کردی یا آب نداشت یا آن چنان با شدت برسرت می‌ریخت که احساس کنی پوستِ تنت در حال جدا شدنش است. اتفاقا درجه سرمای هر دو آب هم در همین حد بود.

کورمال کورمال به سمت انتهایی اتومبیل حرکت کردم. راننده در حالی که با یک دست گوش چپش را نگه داشته بود، بلند بلند در گوشی فریاد می‌زد. حق داشت؛ شنیدن صدا در آن حجم عظیم از باران کار سختی بود، اما من به هوای داد های بلندی که می‌زد، موفق به شنیدن صدایش شدم.

_ نه داداش!... سر گردنه نگه داشتم... از این بی دست و پاهان ... حامد هم بگو بیادا! البته از الان گفته باشم دختر مو طلاییه برا منه ها! ... باشه... با...

بنگ!

گلوله شلیک شد.

www.NegahDL.com

قطره باران از تیغه ی بینی ام راهش را باز کرد.

خون فواره زد، جسدی با مغزی متلاشی شده روی زمین افتاد. مردی که حرامزادگی اش را خوب پوشانده بود، در آن حوالی مُرد!

دو قدم فاصله را طی کردم. خون گرمی که از سرش روان بود، در میان قطرات پر شدت باران پراکنده می‌شد و با موجی ظریف بالا می‌رفت و دوباره روی زمین می‌افتاد. با نوک پوتین خیسم به پشت برش گرداندم؛ مردمک های چشمانش باز و ثابت بود، لب هایش به طرز رقت آوری از هم فاصله داشت.

نگاهم با تنفری آشکار در مردمک چشمانش قفل شد. بوی خاک باران خورده در مشامم پیچید و یادآوری شد برای اولین قتل!

بوها خیلی قوی هستند، خیلی! و همین امر همیشه دست به دست حافظه من می‌دهد تا هنگامی که بوی خاک باران خورده به مشامم می‌رسد، با دقت تمام و رزولوشن بالا تمام صحنه های آن روز را مثل فیلمی فول HD برایم پخش و باز پخش کند..

و همین امر است که چند سالیست مرا از بوی باران فراری داده، اما اثباتی بوده بر این ادعا که:

"اولین قتل همیشه متفاوت است"

اغلب همکارانم هم همین را می‌گویند؛ اولین قتل همیشه در خاطر می‌ماند و اگر چیزی تحت عنوان وجدان داشته باشی، اذیت می‌کند. اما قتل های بعد از آن راحت تر می‌شود و بالطبع تاثیر کمتری می‌گذارد و برای من، می‌توانم بگویم برایم راحت بود، به همان راحتی باز کردن در بطری آب معدنی! شاید تا چند ساعت کمی ذهنم را درگیر و آشفته کرد، اما بعد آن مسائل مهمتری بود که نگرانشان باشم. مسائلی که..

با باز شدن در آپارتمان و پیدا شدن هیبت شبح آلودی، ذهنم را غلاف کردم؛ چشم شدم و خودم را پایین کشیدم.

یعنی خودَش بود؟ هیبت مرد وسط خیابان آمد، کمی چپ و راست را کاوید. منتظر کسی بود، یا کشیک می‌کشید کسی نباشد؟

www.NegahDL.com

خودم را پایین تر کشیدم. با پیچیدن پرادوی سفیدی داخل کوچه چهره اش مشخص شد. دستم مشت و نفسم در سینه حبس شد، خودش بود! علت، و کلید رهایی ام در چند متری ام ایستاده بود. با لباس هایی ساده و معمولی و چهره ی خسته و خواب آلود که مثل همیشه یک چیزی در خودش داشت، چیزی میان اعتماد به نفس بیش از حد و راحتی.

پرادو جلوی پایش توقف کرد، کیاسالار سوار شد و به راه افتادند. از ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح با فاصله ی معینی تعقیبش کردم؛ چهار ساعت بی وقفه! همچنان هم در حال حرکت بودند. تا جایی که چشم کار می‌کرد خاک بود و خاک بود خاک! و خرابه های غیر قابل سکونت با شبح چند درخت خشک شده در دور دست.

دسته ای خارِ به هم گره خورده، از وسط جاده لغزیده و پشت تپه خاکی ناپدید شد. سراب جزء جدایی ناپذیر جاده بود. جاده ای که ترک های آسفالتش کمی بیشتر از خیلی نیاز به تعمیر داشت. اما آن روز جزء جاده های پر رفت و آمد به شمار می‌رفت. بالاخره ساعت ۱۰ بود که آسفالت را به مقصد جاده خاکی ترک کردند.

از همان ابتدا ی جاده هم می‌شد چادر های برپا شده را دید. وقتی از جلوی چادر ها عبور می‌کردم، سرعت را کم کردم. پرادو جلوی چند نگهبان که محل ورود را با زنجیر نسبتا کلفتی بسته بودند عبور کرد و وارد پارکینگ شد. پنج چادر نسبتا بزرگ در کنار محلی بر پا شده بودند که گویا زمانی عنوان روستارا یدک می‌کشیده. تمام منطقه به وسیلهٔ حصار های آهنی محافظت می‌شد، ولی خوشبختانه به جز آن دو نفر، نگهبان دیگری ندیدم. حصار آهنی هم زیاد بلند نبود؛ با یک پرش بلند کارش تمام بود!

گاز را بیشتر فشار دادم و پنج دقیقه جلوتر از محل فیلم برداری، در سایهٔ خانه نیمه ریخته ای با درختی عجیب و کج، که نمی‌دانم با وجود این خشک سالی چه طور دوام آورده و برگ های سبز و با طراوتش را حفظ کرده بود، پارک کردم.

سامسونت حاوی وسایل گیریم را باز کردم و لنز های مشکی را درون چشم هایم تنظیم کردم. هِد مشکی رنگی از زیر روسری سرم کردم و اندک طره های قرمز بیرون افتاده را هم داخل فرستادم. کار را با مقدار زیادی کرم پودر به آخر رساندم. فرصت تغییرات بیشتر را نداشتم.

www.NegahDL.com

بعد از بررسی برتای عزیزم و بستن چند چاقوی کوچک و سرنگ خالی به ران پایم در میان تپه های خاک و لاشه های باقی مانده از روستای مذکور به سمت محل فیلم برداری به راه افتادم.

از شدت گرما جمجمه ام در حال ذوب شدن بود و لب هایم به ترک های زیادی مزین! از آن طرف مانتویی که دیروز لاف خنکی می‌زد، کوره آدم پزی شده بود؛ به حدی که دوست داشتم با دندان تک تک سنگ هایش را بکنم! آخَر ماموریت وسط بیابان را چه به مانتوی سنگ دوزی شده؟! این هم رفت جزء حماقت هایی که در دفتر عمر ۲۴ ساله ام داشتم.

سعی کردم نسبت به گرما بی اعتنا باشم و حواسم را معطوف پنج چادر که در فاصله نسبتا کمی برپا شده بود کنم. حدود پنجاه نفر در حال فعالیت بودند. یک سری در حال بازسازی بعضی خانه ها و بعضی با لباس های محلی در حال جولان دادن بودند

از پشت خاکریز بیرون آمدم و به سمت منطقه حصار کشی شده حرکت کردم. از روی حصار قسمتی که پشت چادر خاکی رنگی بود پریدم و همان جا پناه گرفتم. کمی گوش دادم؛ صدای پایی نمی‌آمد، اما یک پچ پچ جزئی، چرا! از پنجرهٔ توری گرفته چادر سرکی به داخل کشیدم. دختری لاغر اندام با بدنی خمیده در حالی که زیر لب با خود حرف می‌زد، داشت لیوان هایی را پر می‌کرد.

دختر بعد از کشیدن آه جگر سوزی با صدای تو دماغی و گرفته ای ادامه داد:

_بیچاره سحر... بیچاره سحر.... با این حال داغونت هم مجبوری بابت یه لقمه نون نوکری این آدما رو بکنی! حتی اگه بمیریم کسی متوجه نمیشه. شاید بعد دو هفته یکیشون یاد دختر بدبخت بیوفته که نصف کاراشون رو انجام می‌داده!

به سمت پنجره برگشت و من نگاه افسرده و لب های بیحالتش را دیدم و همان طور که شیرینی هایی را از جعبه در می‌آورد شروع به خواندن کرد:

_خودکشی مرگ قشنگی که به آن دلبستم

دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم

گاه و بیگاه پر از پنجره های خط...

www.NegahDL.com

شعرش با ورود دختر دیگری به چادر نصفه ماند.

دختر جدید: می‌دونی چادری که برا گریم در نظر گرفتن کدومه؟

سحر سری تکان داد:

_ چادر بزرگ سبز.

دختر بی تعارف به سمتش رفت؛ لیوان شربتی برداشت:

_ خیلی هوا گرمه... با اجازه...

سحر بی توجه مشغول چیدن شیرینی ها شد. تلفن دختر زنگ زد.

_ جونم فاطمه؟.... آره رسیدم... نه بابا راحت پیدا کردم... نه پس فکر کردی طرف علم غیب داره؟ خودم رو معرفی می‌کنم دیگه! ... عزیزمی، بهت مدیونم...

خنده ای کرد.

_ ناامیدت نمی‌کنم بابا!... عزیزم... باشه.... به حامد سلام برسون... فعلا.

دقایقی منتظر ماندم، اما گویا دختر قصد بیرون رفتن نداشت. از آن سمت هر آن احتمال داشت دختر دیگر کارش را تمام کند و بیرون برود.

آهسته آهسته به سمت دیگر چادر حرکت کردم. دو نفر در فاصله ده قدمی ایستاده بودن،د اما حواسشان به این سمت نبود، دیگران هم آن قدر دور بودند که اعتنایی نمی‌کردند.

پا تند کردم، سرنگ را بیرون آوردم و پر از هوا کردم. دختر گریمور قصد کنار زدن پارچه را داشت، سریع تر پارچه را کنار زدم، دهانش را با حرکتی گرفتم و سرنگ را در شاهرگش خالی کردم. چند ثانیه کافی بود تا ده CC هوا به مغزش رسیده و در جا به

www.NegahDL.com

کما برود. سحر پشتش به در بود، جسد دختر را آهسته زمین گذاشتم، برتا را بیرون آوردم و هم زمان با کشیدن زیپ به سمتش گرفتم.

برگشتن سرش به سمت در مصادف با جیغی خفه و رها شدن دیس شیرینی روی زمین شد. نگاهم را مستقیم در حدقه لرزان چشمش انداختم، از آن نگاه هایی که سنگ را هم به حرف می‌آورد؛ خشک، جدی و عاری از هر گونه احساس.

لحنم هم به خشکی نگاهم بود.

_ کیاسالار تو کدوم چادره؟

دختر خشک شده نگاهش بین من و جنازه روی زمین می‌رفت و می‌آمد. دستان و زانوانش به لرز افتاده بود و هر آن احتمال می‌دادم از شدت شوک از حال برود.

فاصلهٔ بینمان را با قدم هایی پر کردم؛ بغض و جیغ های خفه و لرزانش با نفس های منقطع از دهانش بیرون می‌آمد، از شدت ترس تنگی نفس گرفته بود.

فقط یک قدم بینمان فاصله بود و نگاه طعمه از چشم چپم به راست حرکت می‌کرد. خواست جیغ بلند گیر کرده پشت تارهای صوتی اش را رها کند که با فشار دادن لوله ی برتا در حفرهٔ دهانش نفسش را بند آوردم.

_ فقط یه جیغ کافیه تا سند فرستادنت به اون دنیا رو امضا کنی...

با لرز سرش را یک بار بالا و پایین کرد.

ابرویی بالا بردم و سوالم را بار دیگر مطرح کردم:

_می‌دونی کیاسالار کجاست؟

لرزی که در جمجه اش افتاده بود، دندان هایش را به لولهٔ برتا می‌کوباند. سرش را باز بالا پایین کرد:

www.NegahDL.com

_اسلحه رو در میارم، کافیه جیغ بزنی تا مرگی به دردناکی اون یارو داشته باشی!

به جسد بی جان روی زمین اشاره کردم.

سحر سری تکان داد. آهسته برتارا در آوردم. به محض در آوردنش به حرف آمد:

_چا... چا.. چادر... سَ...

به هِق هِق افتاد، اما به زور ادامه داد:

_ سبز تیر... تیره س....

به عادت همیشه ابرویم را بالا بردم.

_ همونی که گفتی برای گریمه؟

سرش را دوباره با لرز تکان داد. سری تکان دادم و در میان لرزش اندامش شانه هایش را گرفتم. لرزشش بیشتر شد، به عقب برش گرداندم.

نالید:

_خانم...

مگر خودش طالب مرگ نبود؟!

آرنج راستم را دور گردنش حلقه کردم و با دست چپ فشار محکمی دادم، دست و پا می‌زد، اما بی گیرتر از این حرف ها بود، حرکت که سهل است، توان فریاد هم نداشت!

ثانیه ای بعد، تقی بلند به گوش رسید و دخترکی برای همیشه خاموش شد.

www.NegahDL.com

جسد ها را در دو گونی بزرگ جا دادم و سرش را محکم با طناب کلفتی گره زدم. کمی جا دادنشان زیر میز بزرگ گوشهٔ چادر سخت بود، اما در هر صورت دو جسد را در انتهایی ترین بخش میز پشت تعداد زیادی کارتن و وسایل غیر ضروری جا دادم.

دستم را تکاندم و کیف دختر گریمور را باز کردم؛ کارت شناسایی اش کمک حالم بود.

مرجان مولایی، سه سال از من کوچک تر بود!

کیفش را زیر بغل زدم، مانتو را تکاندم و با کمری صاف و قدم هایی بلند و بدون لرزش از چادر بیرون زدم. بی معطلی محوطه را از نظر گذراندم. صد متر آن طرف تر چادر سبز رنگ را دیدم؛ نسبت به بقیه بزرگتر بود و سه مرد رو به روی درش ایستاده بودند. به سمتشان حرکت کردم. تنها صورت یک نفرشان در تیر رسم قرار داشت. مرد، پیرمرد فرتوت، لاغر اندام و کوتاه قدی بود با سبیلی کم پشت و موهایی به سفیدی برف و لبخندی که تمام چین و چروک های صورتش را مشخص می‌کرد.

تنها یک قدم با چادر فاصله مانده بود و من هیجانی عجیب را در انتهایی ترین بخش معده ام حس می‌کردم. هیجانی که قبل از تمام ماموریت ها در وجودم رخنه می‌کرد و من نهایت سعیم را در مهار کردنش به کار می‌بستم. دستم را برای کنار زدن پارچه ای که حکم در را داشت بالا بردم که توسط یکی از مرد ها مخاطب قرار داده شدم:

_هی خانم! کجا به سلامتی؟

مکث کردم، اما به سمتش باز نگشتم. با همان لحن خشک گفتم:

_مولایی هستم! مرجان مولایی! قرار بود...

مرد:آهان! همون که خانم صدیقی معرفی کرده بودن؟

_بله.

_پس بفرمایید مزاحمتون نشم، خانم اخوان منتظرن!

آن قدر کنجکاو دیدن داخل بودم که حتی به اجزای صورت مرد دقت نکردم و با تشکری سرسری پارچه را کنار زدم.

www.NegahDL.com

همهمه! اولین واژه ای بود که از ذهنم عبور کرد.

چادری نورانی با جمعیتی بالغ بر ۲۰ نفر مقابلم بود. پارچه را انداختم و نگاهم را در طول چادر چرخاندم.

قسمتی از چادر توسط پارچه ی کلفتی از بقیه قسمت ها جدا شده بود، بقیه چادر هم پر از رگال های لباس بود و افرادی که یا درحال دادن تغییرات جزیی در لباس ها بودند، یا با لباس محلی و پاره و گریم هایی عجیب و غریب در حال گپ زدن با هم.

مگر قرار بود چه فیلمی بسازند؟ دهکده ای پر از زامبی؟! دو قدم به سمت نزدیک ترین فرد برداشتم؛ لباس هایش به کنار، گریم صورتش جالب بود! گویا از آن روستای درب و داغان صاف وسط جشن هالوین افتاده بودم.

پوست یک طرف صورت مرد کاملا کنده شده بود و آرواره هایش در معرض دید قرار داشت، ریش پر پشت مشکی رنگش هم در لخته های خون غوطه ور بودند و گویا صلبیه چشم هایش هم به مشکی می‌زد. اگر آن لبخند احمقانه که به صورت زن مقابلش می‌پاشید را نادیده می‌گرفتم، می‌شود گفت ترسناک بود!

چهرهٔ زن هم پر از جای زخم و لکه های خون با پارگی عمیقی بود که یک چشمش را کاملا از کار انداخته بود. چهرهٔ بقیه افراد هم با تفاوت های فاحشی حس انزجار را در بیننده القا می‌کرد. هر چه قدر دقت میـکردم، احساس احاطه شدن توسط یک گله زامبی بیشتر می‌شد! سرفه ی جزئی کردم و با خود فکر کردم:

"اگر طلا این جا بود، احتمالا حدقه چشمانش گشاد و لب هایش با کمی فاصله از هم باز می‌ماند، بعد هم همزمان با چنگ زدن بازویم پشتم پناه می‌گرفت و احتمالا زیر گوشم یکی از آن سخنرانی هایش را تحویلم می‌داد، که قبلا هشدار داده است زامبی ها تنها تراوشات ذهن بیمار نویسندگان نیستند و حقیقت دارند! بعد هم احتمالا در کسری از ثانیه با جیغ های بلند و حرکات هیستریک مخصوص به خودش همه جارا به آتش می‌کشید!"

سعی کردم ذهنم را از طلا و گله زامبی و هر چیز کم ارزش دیگر پاک کنم و روی پیدا کردن کیاسالار متمرکز شوم.

پیش خود اعتراف کردم، اگر او هم گریم شده باشد پیدا کردنش تقریبا غیر ممکن خواهد بود. همان طور که اطراف را از نظر می‌گذراندم صدای جیغ زنی مرا از جا پراند.

www.NegahDL.com

_خانوم مولایی؟

روی پاشنه چرخیدم و سینه به سینه زن کوتاه قد و لاغر اندامی در آمدم، اگرچه سینه به سینه کمی اغراق است؛ چون عملا سر زن تا شانه ام می‌رسید!

نگاهم را روی صورت استخوانی و تیره اش با لب های برجسته و آرایش شده با رژ قرمزش گرفتم و از پشت آن عینک بزرگ و قاب مشکی که چشمان ریزش را محاصره کرده بود خیره صورتش شدم. بار دیگر گلویی صاف کردم:

_بله...

همزمان با دراز کردن دستم سعی کردم لحن دوستانه تری به صدایم ببخشم.

_می‌تونید مرجان صدام کنید.

دستش را با نوک انگشتانم تماس داد، اخم غلیظی چاشنی ابروان مشکی و خوش حالتش کرد:

_ اخوان هستم! دنبالم بیا!

و بی توجه به من به سمت قسمتی که با پارچه جدا شده بود راه افتاد.

اخوان: برای اولین روز دیر کردی! اگه فاطمه نفرستاده بودت، حتما نیومده اخراج شده بودی! بهرام خان از بدقولی متنفره، از طرفی هم ...

نگاهی از گوشه چشم حواله ام کرد، لب هایش را به طرز چندش آوری غنچه نگه داشت و با فخر گفت:

_ ... همچین کار بلد نیستی، اگه نیرو کم نداشتیم عمرا اگه استخدامت می‌کردیم!

پارچه را کنار زد و عملا توی صورتم کوبید. دستم را مشت کردم که مبادا هرز برود و صورت موش مانندش را با حرکتی مچاله کند!

www.NegahDL.com

با حرصی مشهود پارچه را کنار زدم. فضای مقابلم تقریبا یک سوم چادر بود؛ با این تفاوت که حداقل کمی نظم داشت. چهار صندلی مخصوص مقابل چهار آینه قدی بود، و حداقل دو نفر روی فرد دراز کشیده رویِ صندلی کار می‌کردند. اخوان رو به مرد قد بلند و درشت اندامی که شکم فربه اش زیادی تویِ چشم بود فریاد زد:

_بهرام خان، دختره اومد!

مرد به سمتم برگشت، دست راستش را همراه با قلموی دستش از آرنج خم کرد، چینی به بینی داد و گفت:

_ اَی... باشه، می‌تونی بری.

اخوان پشت چشمی نازک کرد و مرا با بهرام خان تنها گذاشت. بعد از دنبال کردن اخوان تا رد شدنش از پارچه خواستم نگاهم را بار دیگر در اتاق بچرخانم که با صدایی که از گلوی بهرام خان در آمد، متعجب به سمتش برگشتم. صدا چیزی میان ایش و اه بود! هنوز از شوک وارده خارج نشده بودم که با دیدن چشم ها و دهان جمع شده اش غافل گیرم کرد، گویا فرد مقابلش –که من باشم– قورباغه لزج و چندش آوریست! با جملات بعدی اش آن خودداری که اصولا به آن پایبندم بر باد رفت؛ چشمانم گشادتر از حد عادی شد و ابروانم بالا پرید، با خودش حرف می‌زد؟

_اَی... ریقو! نگاه چه طوری مثل احمقا این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کنه! اَی... خدایا چی می‌شد یه کم زیبایی و جذابیت من رو به این دختر می‌دادی؟

گلویی صاف کردم:

_بله؟

دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و چینی به ابروانش داد:

_اَی... مثل این که باز بلند فکر کردم!

www.NegahDL.com

دستش را ناچارا به سمتم دراز کرد، جوری که گویا من حیوانی درنده و وحشی هستم یا موجودی فضایی با چندش آورین ترین چیزی که می‌توانید تصور کنید!

بهرام خان: اَی... عزیزم من شروین بهرام خانم! اَی... می‌تونی شِری صدام کنی... و تو؟... اَی فاطی گفته بودا... اما... اَی... معمولا حافظهٔ عزیزم رو خرج اسامی بی ارزش نمی‌کنم...

نفس عمیقی کشیدم، دستم را به سمتش دراز کردم.

_ مرجان هستم! مرجان مولایی!

به قول خودش "شِری" گفت:

_اَی... این چه اسم مسخره ایه؟

صورتش را مضحکتر از بار قبل جمع کرد و رو به مرد پشت سرش گفت:

_اَی... با اون دستای استخوانیش می‌خواد به من دست بزنه؟

مرد بدون عکس العمل، تنها نگاه خسته اش را روانه صورتم کرد. خواستم دستم را پس بکشم که بهرام خان گویا از روی ناچار دستم را گرفت و با سرعت رها کرد. ابروانش را در هم جمع کرد و با لحنی که گویا منت می‌گذارد گفت:

_اَی... عزیزم این بدترکیبی که پشت منه حسامه...

مرد با حرص غرید:

_ احسان!

همزمان با فشردن دست احسان بار دیگر نگاهم را در چادر چرخاندم. همه در حال کار کردن بودند، به جز مردی که روی کاناپه دراز کشیده بود و کلاه لبه داری روی صورتش گذاشته بود.

www.NegahDL.com

احسان با لحن خسته اش گفت: سلام، خوش...

بهرام خان: اَی... چقدر حرف می‌زنی حسام!

احسان: احسان شری جان! احسان!

بهرام خان: اَی...حالا هر چی! حالا انگار اگه اسمش احسان باشه دوزار میره رو قیمتش! اَی... بریم مَری جان... بریم، زودتر باید کارا رو تموم کنیم. این مردک الان میاد باز گیر میده... اَی من چقدر کار می‌کنم... چند روزه از صبح تا شب ازم کار کشیدن...

همان طور که دستانش را در هوا تاب می‌داد، با قدم هایی مانکن وار به سمت دیگر چادر حرکت کرد. گاهی اوقات در حرف زدن با بعضی افراد، عدم حضور براتای عزیزم را به وضوح حس می‌کنم. و آن زمان دقیقا یکی از آن ها بود! اگرچه برتا کنارم بود، اما همین ناتوانی در به کار بردنش زندگی خیلی ها را تباه کرد. به عنوان مثال تمام همکار های بهرام خان!

بهرام خان: اَی... باید بگم حقوقم رو اضافه کنن... هنر من داره این جا حروم میشه... باید برم! این جا جای من نیست... من حروم شدم تو این کشور... اَی...

نگاهم را بار دیگر در اتاق چرخاندم و تک تک چهره ها را از نظر گذراندم، اما نبود که نبود! این مردک کجا بود پس؟! اگر میان آن زامبیان گریم شده باشد، چه؟ آن وقت پیدا کردنش مصیبت عظماست!

در احوالات خودم بدون گوش دادن به حرف که نمی‌شود گفت، به خزعبلات بهرام خان بودم که با صدای خواب آلود فردی هر دو ایستادیم.

_چی شده باز شری؟ کی اذیتت کرده عزیزم؟

نگاهم را به سمت کاناپه و مرد دراز کشیده رویش چرخاندم. حالا کلاه نصف صورتش را پوشانده بود و پوست برنزه زیرش دیده می‌شد و البته چشمان سبزی که با وجود خستگیِ درونش، برق می‌زد. نفسی از روی آسودگی بیرون دادم؛ سوژه با پاهای خودش پیدا شده بود! گفته بودم همیشه خوش شانس هستم؟ حداقل در این مواقع.

www.NegahDL.com

بهرام خان با استیصالی آشکار ایستاد و با بغضی مصنوعی گفت:

_اَی... شاهی عزیزم تو که سوپر استاری و همه کاره، یه کاری برا شری بکن خسته شدم از بس از صبح تا شب هنرم رو خرج این آدمایِ... آدمایِ...

کیاسالار خودش را از آن حالت نیم خیز خارج کرد و صاف نشست. همان طور که دستش را روی صورتش می‌مالید گفت:

_نچسب؟!

بهرام خان: اَی... آره! تو چه قدر خوب من رو میشناسی شاهی! یه نفر تو این جمع آدم درست و حسابی و همه چیز تموم باشه تویی فقط! اَی... دختر گوش میدی چی میگم؟!

ولوم صدایش را بالاتر برد:

_آدم همه چی تموم فقط شاهی... بقیه آدمای این جا جنس بُنجُلَن! فِیکَن! آدم اصیل و اصل فقط شاهی!

کیاسالار لبخند زد، از آن هایی که با کش آمدنش هر ۳۲ دندانش نمایان می‌شد.

_ خیلی خب شری جان، کار احسان تموم نشد به....

هنگامی که نگاهش مرا پایید مکث کرد، ابروی سمت چپش بالا رفت و یکی از آن نیشخند های مضحکش را به نمایش گذاشت:

_... کارمند جدید داریم؟

بهرام خان باز چهره اش را مچاله کرد، دستانش را در هوا تابی داد:

_اَی... کارمند که نمیشه بهش گفت البته... واسه کمک اومده، آدم مهمی هم نیست... بیا این جا دختر...

شانه ام را بی هیچ تعارفی گرفت و جلوتر کشید.

www.NegahDL.com

_... اَی... آداب معاشرت هم بلد نیست.... آدم دون مایه‌یِ سطح پایین.... اَی....

کیاسالار دستی به گردنش کشید و از جا بلند شد. دستش را به شانه بهرام خان کوبید و همزمان با لبخند نصفه نیمه اش لحنش را هشدار آمیز کرد:

_ شری!

بهرام خان: اَی... خیلی خب شاهی... بیا بریم دختر کلی کار داریم! اَی... می‌بینمت عزیزم...

کیاسالار: راستی داری میری به اخوان بگو لباسای من رو بیاره.

بهرام خان: اَی... اَی... اَی.... اسم این زنیکه رو جلوی من نیار کهیر می‌زنم! کارای خودش رو هم ریخته سر من! خودم کم کار دارم... اَی .... من چه قدر کار می‌کنم... اَی ... باشه عزیزم تو برو کانکس، یکی رو می‌فرستم برات بیاره.

جلوتر از من راه افتاد، نگاه کیاسالار صورتم را می‌کاوید گویا چیزی آشنا در آن دیده بود:

_ جدیش نگیر. زیاد حرف می‌زنه، ولی تو کارش استاده.

ناخودآگاه لحن جدی همیشگی ام باز گشته بود:

_ نمی‌گیرم آقای کیاسالار.... نمی‌گیرم. با اجازه...

قدم اول را برنداشته بودم که سریع گفت:

_راستی... اسم شریفتون رو نگفتید.

ابروی سمت چپم بالا رفت، کمی بازی با سوژه بد که نبود؟ بود؟

_ فکر نکنم اهمیتی داشته باشه... با اجازه.

تک خنده ای کرد، منتظر جواب نماندم و به طرف بهرام خان راه افتادم. چند قدم آن طرف تر بالای سر مردی ایستاده بود.

www.NegahDL.com

_اَی... شما چقدر بی عرضه اید! حتما یکی باید بالا سرتون باشه! اَی ... دختر! هی دختر...

_بله؟

_اَی... اسمت چی بود؟

دستش را زیر چانه زد:

_اَی... مغز من برای حفظ اسامی کم ارزش جایی نداره...

از بین دندان هایم غریدم:

_ مرجان!

_آهان! مَری برو به اخوان... اَی باز اسمش اومد اعصابم به هم ریخت... اَی... برو بهش بگو لباسای شاهین رو آماده کنه بعد هم بیا به محمد کمک کن.

بعد یک قدم عقب رفت، دستی به کمرش زد و تابی به گردن داد.

_اَی... چه قدر به من دستور دادن میاد.... اَی ... مقام ریاست فقط برازنده منه... من!

ژستش را غلیظ تر کرد و با صدای بلندی گفت:

_شری بهرام خان... اَی.... اسمم به وجود اومده بِرَند باشه... وای.... من چه قدر خوبم....

دندان هایم را به هم سابیدم و نگاه دیگری به کیاسالار که با تلفن حرف می‌زد انداختم، راهم را کج کردم و دقیقا از جلویش عبور کردم.

کیاسالار_... باشه، سام اینا تو محوطن به اونا تحویل...

www.NegahDL.com

با قدم های سریع به سمت دو سوم بقیه چادر پیش رفتم. پیدا کردن اخوان ریزه میزه کمی دشوار بود ،ولی در نهایت پیدایش کردم. آن لحن جیغ دستوری که هیچ چیز جز عذاب نداشت، در نهایت یک نتیجه‌ی مطلوب را فراهم کرد:

"تحویل دادن لباس!"

بالاخره بعد از ده دقیقه معطلی از چادر بیرون زدم.

گویا محل تعویض لباس جناب سوپر استار از بقیه مجزا بود! کانکس سفید رنگ و کوچک کمی دور تر از چادر گریم بود. جنب و جوشی بین افراد محوطه بیشتر شده بود و سر هر کس به کاری گرم بود.

از سه پله کانکس بالا رفتم و تقه ای به در زدم. قامت کیاسالار پشت در نمایان شد؛ دیدن تعجب در آن چشم ها برایم جالب بود.

_ چیزی شده خانمِ...

نگاهش کردم، جدی، خشک و سرسختانه. می‌خواستم اثبات کنم که آن نگاه سبز که کنجکاوی در آن بیداد می‌کر،د برایم ذره ای اهمیت ندارد. رگال لباس را به طرفش گرفتم.

_ لباساتون رو آوردم.

با لبخندی کج دستش را دراز کرد و طرف دیگر رگال را گرفت.

کیاسالار: دستتون درد نکنه خانمِ...

دست به سینه ایستادم.

_ مولایی هستم.

لبخند زد.

www.NegahDL.com

_ بله خانم مولایی! اگه چند لحظه صبر کنید، یه چیزی بیارم بدید به شری.

در را باز گذاشت و جلوتر وارد شد:

_بفرما تو تا من بسته‌ی این رو پیدا کنم.

وارد کانکس شدم. تنها وسیله تشکیل دهنده اش، کاناپه زرشکی رنگی با میزی پر از پوست تخمه بود. قسمتی از کانکس با دیوار کاذب جدا شده بود و می‌شد سر کیاسالار را از بالایش دید.

کیاسالار: این کامی این قدر که ماشالله شلخته اس، معلوم نیست کجا گذاشتتش.

سرکی به داخل اتاقک کشیدم. کمد و رگال لباس درهم برهمی بود. کانکس با نوری که از در و پنجره ی کوچکی می‌آمد، روشن شده بود و این تاریکی اعصابم را به هم می‌ریخ. به طرف در رفتم و سرکی بیرون کشیدم. موقعیت خوبی برای حرف زدن با کیاسالار به شمار می‌رفت.

حیف هنوز زود بود!

همان طور که محوطه را از نظر می‌گذراندم، جمعیت سه نفره ای نظرم را جلب کرد که به سمت چادر سبز رنگ می‌رفتند. دو مرد هیکلی و مشکی پوش زنی را اسکورت می‌کردند؛ قدم های زن بلند و محکم بود و چرم براق لباسش زیر نور خوشید می‌درخشید. دست به سینه به چهار چوب تکیه دادم و با خود گفتم:

" گویا از من احمق تر هم پیدا می‌شود!"

صدای کشیده شدن پرده آمد.

کیاسالار: خدا لعنتت نکنه کامی، لامپ هم نگفته عوض کُنَ...ن.

www.NegahDL.com

مکث و خِلَل ایجاد شده در کلامش نظرم را جلب کرد. نگاهم را از زن گرفتم و به کیاسالار دوختم. از پنجره به بیرون خیره شده بود و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. کلافه دستش را به گردنش کشید و وقتی متوجه نگاه خیره‌ام شد، سریع به حالت اولیه برگشت. لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

_ معلوم نیست کامی کدوم گور... یعنی کجا گذاشتتش! تو هم کار داری برو تا شری بهت گیر نداده! بهش بگو پیدا کردم میدم یکی براش بیاره.

همزمان با گرفتن تکیه از دیوار، ابرویی بالا انداختم:

_ هر جور مایلید!

نگاهش بار دیگر به سمت پنجره کشیده شد. کنجکاو از بیرون را نگاه کردم؛ زن مستقیم به سمت کانکس می‌آمد.

باید می‌فهمیدم کیست!

آن زن، با لباس های سر تا پا مشکی و عینک بزرگ دودی روی صورتش و موهای مشکی رنگ و بلندی که از زیر شالش آزادانه بیرون ریخته بود و با هر کش و قوسی از جانب بادِ محو پس زمینه به ر*ق*ص در می‌آمد و صورتش را غیر قابل شناسایی می‌کرد، زیادی مرموز نبود؟

سریع از کانکس بیرون زدم. کیاسالار هم بدون معطلی در را توی صورتم کوبید. همان لحظه جمعیت ده نفره ای از سیاه لشکران زامبی شکل از چادر بیرون زدند و صاف از جلوی زن عبور کردند. از فرصت پیش آمده استفاده کردم و پشت کانکس مخفی شدم؛ دقیقا زیر پنجره‌ی دیگری که به پشت کانکس منتهی می‌شد.

از پنجره سرک کشیدم. کیاسالار وسط کانکس ایستاده بود و سرش گرم تلفن همراهش بود. چند دقیقه بعد صدای در آمد، سرم را دزدیدم. گوش شدم و خودم را زیر پنجره مخفی کردم.

صدای گُرُمپ گُرُمپ کوبیده شدن کفش هایی آمد و پشت بندش قژِ باز شدن در.

www.NegahDL.com

کیاسالار: اوه... تویی؟

_نگو از دیدنم تعجب کردی عزیزم، دیدم که دیدیم!

صدای دختر فکر را در سرم خشکاند.

خودش بود؛ قسم می‌خورم خودش بود. با همان لحن مزخرف و نفرین شده و همان مکث های کش دار حرف "شین" اما او این جا چه می‌کرد؟ در جوار شاهین کیاسالار؟!

باید مطمئن می‌شدم گوش هایم درست شنیده. سرم را آهسته بالا بردم و از گوشهٔ پنجره نگاهشان کردم.

ناتاشا قدمی به جلو برداشت و من انگشتانم را مشت کردم. دستش را با نازی مشهود بالا آورد و مشغول بازی با یقه کیاسالار شد:

_ دخترِ کی بود عزیزم؟

کیاسالار دستی به گردنش کشید و قدمی به عقب رفت.

_ برای چی اومدی این جا؟ می‌دونی اگه ببیننت چی میشه؟

ناتاشا آه سوزناکی کشید.

_خیال می‌کردم از دیدنم خوشحال بشی...

لبش را جمع کرد.

_ هرچند برا دیدن تو نیومده بودم عزیزم! می‌خواستم بدونم اخیرا یه دختر مو قرمز با چشمای آبی این طرفا ندیدی؟

کیاسالار غرید:

_ناتاشا!

www.NegahDL.com

_اوف! خیلی خب... به خاطر خودت میگم عزیزم. می‌دونی من کاری رو بی دلیل انجام نمیدم.

نیشخند روی صورت کیاسالار بود؟

ابرویی بالا انداخت:

_ بر منکرش لعنت!

صدای در زدن آمد.

_ آقای کیاسالار، تا نیم ساعت دیگه تو چادر گریم منتظرتونیم.

کیاسالار: باشه بهزاد.

در بسته شد، صدایش این بار محتاط بود:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم بهت. این آخرین باری بود که این جا دیدمت ناتاشا! خودم به اندازه کافی مشکل دارم، دلم نمی‌خواد مشکلای تو هم این وسط قاطی بشه. خودت می‌دونی علت همکاری چند ماهمون برای چیه، پس حدت رو رعایت کن و به حواشی نزن! رو مسئلهٔ اصلی تمرکز کن.

_ اما تو این کار...

_تو این کار چی؟ هان؟ مگه اولش نگفتم که نیازی به دخالت مستقیم تو ندارم تا وقتش برسه؟ مگه نگفتم از دور حواست باشه و سعی کن کارت رو درست انجام بدی؟ حالا هم که به بهونهٔ یه دختری که نه می‌دونم کیه نه چیه آوار شدی سرم! می‌دونی اگه کسی ببیننت یا بشناستت چی میشه؟

_ طرف می‌خواد تو رو بکشه، وایسم نگاش کنم؟

www.NegahDL.com

_ تا دیروز که می‌گفتی قراره تو رو بکشه، حالا من شدم سوژه؟ شوخیت گرفته؟

_ ببین شاهین، من سر هر چی شوخی داشته باشم سر عطرین شوخی ندارم! می‌دونم چه کثافتیه... و متاسفانه تو کارش به اندازه کافی خوب هست که حتی اون دوستای الدنگ تو هم از پسش بر نیان!

کیاسالار لحظه ای سکوت کرد:

_ کی بهت گفته؟

_ محسن موشه. می‌دونی که راداراش زیادی قویه!

_ ولی برای چی باید بخواد من رو بکشه؟

_مطمئن باش اگه دیدمش ازش می‌پرسم. حالا هم دیگه میرم... خوب حواست رو جمع کن شاهینم؛ به غریبه ها اعتماد نکن و اگه فردی رو با این مشخصات دیدی، بهم خبر بده.

_ با این اوصاف اگه زنده موندم چشم!

عزیزمِ کشیده ای گفت و بعد از ب*و*س*ه ای طولانی روی گونه‌ی کیاسالار از کانکس خارج شد.

کیاسالار وسط کانکس ایستاد، نیمه پایینی صورتش در تاریکی مشخص بود. همان طور که تلفن همراهش را روی دستش می‌کوبید، با نیشخند مشهودی گفت:

_پس که قراره من رو بکشی؟ ها؟

نیشخندش عمیق تر شد و رگال لباس را برداشت...

چرا؟ چرا هر کار و هر حرکتم باید ردی از این شخص را در خود داشته باشد؟ این دنیا چه علاقه ای به رو به رو کردن من و ناتاشا دارد؟

www.NegahDL.com

سوالات به طور مداوم در هم پیچ می‌خورد و گیج ترم می‌کرد، اما می‌دانستم ذهن مشوشم باید روی مسئله مهم تری متمرکز شود.

از یک طرف محسن و اخبار غلطش و از طرف دیگر بین دو راهی حرف زدن با کیاسالار یا به تعویق انداختنش گیر کرده بودم، اما نکته مثبت قضیه این بود که بالاخره نیمهٔ تاریک وجود کیاسالار را هم کشف کرده بودم! همان طور که حدس می‌زدم، خرده شیشه هایش زیادی زیاد بود!

بیشتر ماندن جایز نبود، هر چه سریع تر باید با دیبا حرف می‌زدم.

به چهرهٔ جدی طلا که کنار دیبا مشخص بود، خیره شدم:

طلا_ می‌دونید، احتمال میدم از انسان بودن استعفا داده رفته جزء حبوبات که شده نُخود هر آش!

لب هایم به لبخندی کش نیامد. مسئله ای نبود که بشود با شوخی و خنده حلش کرد.

دیبا:طلا اگه قراره مسخره بازی در بیاری...

طلا:خیلی خب، خیلی خب. دیگه حرف نمی‌زنم.

دیبا نفس عمیقی کشید و به سمت من برگشت:

_ خب ... الان می‌خوای چی کار کنی؟

اخم کردم:

_ قبل از کیاسالار میرم سراغ محسن؛ باید بفهم این قضیه از کجا آب می‌خوره!

_آره، به نظر منم برو سراغش... آدرسش رو برات می‌فرستم. من هم می‌گردم... از دو سه نفر می‌پرسم ببینم می‌دونن قضیه چیه یا نه؟!

www.NegahDL.com

_ باشه، بگرد ببین رابطه ناتاشا و کیاسالار در چه حده. راستی! اوضاع اون جا در چه حده؟ از دلوکا خبری نشده؟

دیبا دستی به غضروف بینی اش کشید، چانه اش را بیرون داد؛ کلافگی از سر و رویش می‌بارید.

_چی شده؟ اوضاع مرتبه ... دیبا؟

_ نمی‌دونم عطرین! این جا داره یه اتفاقایی می‌افته. دلوکا به طرز مرموزی نسبت به تو بی اعتناس! نصف سربازا مرخصین، فرناندو همش سیسیله. نمی‌دونم به تو ربط داره یا نه! ولی... آره این جا اوضاع خوب نیست... یعنی یه جوریه فقط هم نظر من این نیستا؛ همه بو بردن یه مشکلی هست! اما...

حرفش را برای لحظه ای قطع کرد؛ لبانش را به دندان گرفت و چانه بیرون داد. چشم هایش برای لحظه ای ریز شدند، اما ناگهان از حدقه بیرون زدند و ثانیه ای بعد صدای فریادش مرا از جا پراند:

_ بخواب رو زمین عطرین!

و در لحظهٔ آخر، درست قبل از زمانی که گلوله ای سفیر کشان از کنار گوشم رد شود و گچ دیوار پشت سرم را در هوا پراکنده کند، لیزر سرخ رنگی را که روی پیشانی و درست بین ابروانم را نشانه گرفته بود در تصویر کوچک گوشه لب تاب دیدم.

تیر اول به خطا رفت اما گلوله دوم بازویم و تیر سوم قاب لب تاب را شکافت. مجال شلیک دیگری را ندادم و از تخت پایین پریدم. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و کولهٔ محبوبم را به دوش انداختم.

کلت خوش دستم را چک کردم و آماده نگه داشتم. هر چه زودتر باید از این هتل جهنمی فرار می‌کردم، وگرنه.. واقعا نمی‌دانم چه چیزی در انتظارم بود!

به سمت پنجره ای که باد زوزه کشان پردهٔ سفید رنگش را از میان شکستگی به بازی گرفته بود، رفتم و از گوشهٔ پنجره نگاهی به بیرون انداختم؛ ساختمانِ مقابل از هتل بلند تر بود.

اما..

www.NegahDL.com

تراس یکی از طبقه ها درست مقابل پنجره قرار داشت شک نداشتم شلیک از آن جا صورت گرفته و البته تک تیرانداز فرار کرده؛ اصولا باید با یک تیر کار را تمام کرد. و این که فرد سه تیر نشانه رفته، تعجب بر انگیز بود! یا فرد خیلی احمق و ناوارد بوده یا این که قصد اخطار دادن داشته.

این قضیه زیادی داشت پیچیده می‌شد.

صدای همهمهٔ جمعیت از بیرون به گوش نمی‌رسید. به طرز شگفت‌آوری هیچ کس به صدای شکستن پنجره در ساعت سه نیمه شب توجهی نداشت. آهسته و همان طور سینه خیز به سمت در رفتم. نگرانی بابت اثر انگشت نداشتم، هیچ کدام از افراد مادام اثر انگشت نداشتند. هیچ کدام!

از لاشهٔ لپ تاپ هم چیزی دستگیرشان نمی‌شد. پس با سرعت بیشتری به سمت لابی حرکت کردم. در ساعت سه صبح کسی در لابی نبود؛ خوبی هتل های کوچک همین است دیگر!

به سمت مسئول پذیرش رفتم. پسر جوانی در حدود بیست و نه سی ساله بود. با کمی زبان ریختن اقامت دو شب را پرداخت کردم؛ به علاوه هزینه شکستن شیشه اتاق و کلید را پس دادم. نباید دردسر پیش آید، نه حالا که هیچ کاوری ندارم.

مستقیم به سمت اتومبیل رفتم؛ هر لحظه احتمال حمله را در نظر می‌گرفتم، اما خوشبختانه مشکلی پیش نیامد. همزمان با کندن تعداد زیادی دستمال کاغذی که در آن لحظه حکم پانسمان را داشت، تلفن همراهم را بیرون آوردم، اما با دیدن صفحه خاموشش آه از نهادم بلند شد.

حالا باید چه می‌کردم؟

نه آدرسی از محسن داشتم، نه جایی برای رفتن. با خود فکر کردم شاید بهتر باشد همچنان کیاسالار را زیر نظر داشته باشم؛ شاید از این طریق بشود متوجهٔ ارتباطش با ناتاشا شد. باید دقیق تر بررسی می‌کردم. باید مدرک پیدا می‌کردم، اما از کجا؟

چیزی در ذهنم جرقه زد!

www.NegahDL.com

آر دی را به سمت خانه کیاسالار حرکت دادم. خیابان های خلوت حس خوبی داشت، اما نه به اندازه صدای محسن چاووشی آن هم در ساعت سه و چهل و هشت دقیقه صبح!

از نزدیک ترین داروخانه چند گاز استریل و محلول ضدعفونی کننده خریدم و بعد از پانسمان دستم راه افتادم. آن قدر درد های شدیدتر از این را تجربه کرده بودم که این زخم سطحی، هیچ به شمار می‌رفت.

چند کوچه پایین تر پارک کردم؛ کلتم را در حالت آماده باش در دست گرفتم.

چشم هایم خسته نبود، اما پلک هایم را روی هم گذاشتم. ذهنم فعال بود، مثل همیشه. خوابم سبک بود، نه آن حدی که بال زدن پروانه هم بیدارم کند، اما به اندازه ای بود که صدای صحبت ها و بوق اتومبیل هایی را که از کوچه می‌گذشت، به وضوح احساس می‌کردم.

چشم هایم بی درنگ باز شد، ساعت شش و سی دقیقه بود. نگاهی به زخمم انداختم؛ مشکل خاصی نداشت و خونریزی اش همان دیشب بند آمده بود.

اتومبیل را راه انداختم و سر کوچه پارک کردم، نمی‌دانم چه قدر طول کشید، یک ساعت؟ دو ساعت؟ سه ساعت؟

چه قدر که بالاخره در پارکینگ باز شد و کادیلاک اسکالید مشکی رنگی از آن خارج شد. چهرهٔ کیاسالار حتی از پشت عینک دودی خاصی که ضمیمه صورتش بود، هم به مغروری اتومبیل زیر پایش بود و البته آن احساس مزخرف همیشگی هم در بند بند وجودش موج می‌زد. پرادوی سفید رنگ و آشنایی با کمی فاصله پارک شده بود، اما کسی داخل ماشین نبود. کمی پایین تر پارک کردم و پیاده شدم. از زیر دیوار طوری که زیاد جلب توجه نکنم به سمت آپارتمانش حرکت کردم. صدای قدم هایی از پشت سر نظرم را جلب کرد. دستم را داخل کیفم بردم و اسلحه را در دستم فشار دادم و جایی که حدس می‌زدم کم تر از چند قدم فاصله دادم با حرکتی برگشتم.

مرد که از حرکت من جا خورده بود ایستاد، دستانش را بالا آورد.

_ خ... خانم...

www.NegahDL.com

همزمان با حرف زدن مرد، سایه ای را از گوشهٔ چشم دیدم. درست زمانی که فرد پشت سرم مشتش را به سمت سرم روانه کرد، خم شدم و آرنجی به شکمش کوبیدم. در آن فاصله، مرد اول به سمتم حمله کرد. از یک طرف ضربات مرد اول را دفع می‌کردم و از سمت دیگر، دیگری را مشت باران!

قنداق کلت را با بیشترین قدرت به بینی اولی کوبیدم و مرد دوم مچ دستم را درست همزمان با فریاد دومی پیچاند. هر دو مرد حرفه ای بودند؛ بدن هایشان گرچه ورزیده و با عضلاتی بزرگ نبود، اما آماده و بدون ذره ای چربی بود. از مشت هایی که به صورتم کوبیده می‌شد کاملا مشخص بود! اما من هم کم کسی نبودم، تا جایی که توان داشتم آن دو را به باد کتک گرفتم، اما بالاخره هر آدمی هم به جایی می‌رسد که مغزش قادر نیست قدرت و حرکات بدنش را با طرف مقابل هماهنگ کند. بی خوابی دیشب و خونریزی دستم هم به این وضعیت دامن می‌زد. کم کم ذهنم داشت فرمان فرار می‌داد. کافی بود مرد اول را به طرف دیوار بکشم، ضربه ای به سرش بزنم و مرد دوم را... آخ!

گفته بودم مغزم دیگر کشش هماهنگی نداشت، شاید هم به خاطر پارچه سفیدی بود که جلوی دهانم لحظه ای قرار گرفت و من با سرعت کنارش زدم. یا به خاطر ضربهٔ محکمی بود که به شقیقه ام زده شد؛ در هر حال نمی‌دانم. فقط یادم است بعد از آن ضربه شقیقه در حالی که نفس نفس می‌زدم روی آسفالت افتادم، عرق تیغه بینی ام را طی می‌کرد و با خونی که از بینی ام روان بود مخلوط می‌شد. با چشم های تار دیدم که یک جفت کفش قهوه ای براق سرم را به سمتی برگرداند و روی صورتم خم شد. چشم هایش آبی بود؛ از آن آبی هایی که انگار مغزشان را می‌توانی ببینی؛ کم رنگ و براق. در چشم هایش خیره شدم، تازه خنکی و تیزی چاقوی بسته شده به ران پایم را حس می‌کردم، اگر قدرت داشتم چاقورا در پایش فرو کنم و شریان اصلی که از ران پا می‌گذرد ببرم، در کم تر از پنج دقیقه مرده بود. انگار حرفم را از نگاهم فهمید که در کسری از ثانیه چاقوها را برداشت. زیر لب فحش رکیکی نثارش کردم که فریاد زد:

_هیع! سامی این دختر چه قدر بیشعوره! فحش ناموسی میده!

صدای دیگری گفت: خفه شو کام...

و بی هوش شدم.

www.NegahDL.com

می‌دانم جای تاسف است! خودم هم به این قضیه افتخار نمی‌کنم. مطمئنم اگر مادام روزگاری بفهمد که با چه فضاحتی کتک خوردم، آموزش هایم را حلالم نمی‌کند، اما خب چه کنم؟ من همیشه به این عادت داشتم که دیبا از دور حواسش به همه چیز باشد؛

دشمن کجاست؟ چند نفرند؟ تدابیر امنیتی چیست؟ از کدام سمت بروم که گیر نیفتم؟

اما این جا، در تهران، پایتخت کشورم، من عملا تنها هستم؛ بدون هیچ نیروی کمکی یا حتی یک دوست!

یکی از دلایلی که آخر کار ماتم کرد می‌تواند همین باشد. حتی در سیسیل هم با وجود جدا بودن منطقه ها دیبا همیشه کار را زیر نظر داشت و همراهم بود؛ همین مسئله هم مرا وابسته اش کرده بود.

در آن لحظه غبطه خوردن و درس عبرت گرفتن به کارم نمی‌آمد. نه وقتی که در چنگال چند مرد اسیر بودم؛ نه می‌دانستم آدم که هستند و نه از هویتشان خبر داشتم، هویت که سهل است من حتی چهره شان را هم درست به خاطر نمی‌آوردم، به جز یک جفت چشم براق آبی رنگ و این مسئله وقتی که به هوش آمدم، سخت نگرانم کرد.

اولین چیزی که بعد از باز کردن چشم هایم در حالت درازکش توجهم را جلب کرد، تکان تکان های شدید، فضای تنگ، تاریک و بوی خون و بنزین بود.

من در صندوق عقب اتومبیل بودم!

دست ها و پاهایم را با طناب کلفتی بسته بودند و در دهانم هم پارچه ضخیمی را جای داده بودند.

زخم گلولهٔ دیشب سر باز کرده بود و دردش حتی بیشتر از دیشب به نهایت حد خود رسیده بود. حفرهٔ معدوی ام هم گویا عضو سالمی در خود نداشت و امان از قفسه سینه ام که حتی با هر نفس کشیدن هم درد می‌کرد.

با وجود دهان بسته و بوی بنزین هوا، حس سر درد و سرگیجه داشتم و خونی هم که از دست داده بودم، به این مسئله دامن می‌زد.

www.NegahDL.com

با ترمز شدیدی ماشین ایستاد، و من بالاخره توانستم صدایی به جز غرش اتومبیل بشنوم، صدای یک انسان!

_اکی، کامیار حواست باشه پس، تا من برم بیام.

_ خیالت تخت داشم (داداشم) این دختره تا فردا صبح هم بیدار نمیشه!

یکی از صداها به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید؛ ذهنم را درگیرش نکردم.

باید راهی برای خروج پیدا می‌کردم.

صدای تق بسته شدن در آمد و پشت بندش آهنگ کلاسیکی در فضا پخش شد، waltz in a minor آهنگ محبوب دیبا.

مرد با صدای خرت خرت، له شدن سنگ ریزه زیر لژ کفش هایش دور شد، پس در شهر نیستیم و بوق بلند کامیونی از راه دور و اتومبیل هایی که هر چند دقیقه عبور می‌کردند، حدسم را به یقین تبدیل کرد.

باید هرچه سریع تر از این مهلکه فرار می‌کردم. مطمئنن افراد ناتاشا خواب های خوبی برایم ندیده بودند.

فحشی زیر لب به ناتاشا دادم و مغزم را به کار انداختم. در عمارت مادام و حین آموزش، با دست و پای بسته و در یک جای تنگ و تیر خیلی آزموده شده بودیم.

اول باید از شر این پارچه ضخیم در دهنم خلاص می‌شدم و بعد آن با دندان هایم می‌شد طناب دور دست هارا باز کرد. آهسته و بدون تولید صدا یا حرکت اضافه ای طناب را باز کردم و با کمی زور از شر طناب دور پاها هم خلاص شدم.

هوا گرم بود و غدد عرقی من هم با تمام قوا فعالیت می‌کردند؛ موهای سرم به پیشانی چسبیده بود و اعصابم را تحریک می‌کردند، و خدا نکند که هوای گرم و بوی بنزین دست به یکی کنند تا حالم را به هم بزنند! در هوای سرد مشکلی نداشتم، ولی امان از هوای گرم که همیشه نقطه ضعفم بود.

www.NegahDL.com

با دست شروع به لمس اطراف کردم. خوشبختانه رو به در بودم و برای پیدا کردنش تلاش زیادی نکردم؛ قفل صندوق عقب همیشه در جایی وسط صندوق است. از آن جایی که کف صندوق به سمت پایین شیب داشت، خدا خدا می‌کردم قفلش از آن هایی باشد که فکرش را می‌کردم، وگرنه کارم ساخته بود! قدرتِ تمامِ حواسم را که بِلااستفاده بودند، در حس لامسه ام ریختم.

لمس خنکی آهنِ قفل حس خوبی داشت. با دست اهرم بالا و پایین را پیدا کردم، فنر متصل به قسمت پایینی قفل را لمس کردم، و بالاخره دستم روی سیمی که به قسمتی از قفل وصل بود برخورد کرد. سیم را ادامه دادم که به جایی در کف متصل می‌شد. لبخندی روی صورتم ظاهر شد. خودش بود! بخت، مثل همیشه یارم بود!

سیم را پیدا کرده بودم، اما خارج کردن آن را به زمان مناسب موکول کردم. نزدیک به پنج دقیقه دیگر هم درد پای خواب رفته و جمع شده در شکمم را تحمل کردم، تا این که بالاخره خرت خرت له شدن سنگریزه ها از جایی نزدیک به گوش رسید و یکی از چهار در باز شد.

با اولین استارت سیم را کشیدم و قفل را آزاد کردم. نمی‌دانم تاکنون در صندوق عقب اتومبیلی گیر کرده اید یا نه، ولی اگر گیر کرده باشید حال مرا وقتی که باد از لای درزِ در به صورتم خورد درک خواهید کرد. آن قدر لذت بخش بود که برای ثانیه ای فراموش کردم کجا هستم.

ماشین هنوز سرعت نگرفته بود و راهنمای ماشین با تق و تقی کار می‌کرد که من در را به اندازه ای که بتواند مرا از خود عبور دهد باز کردم. ماشین حرکت کرد و سرعت گرفت. شاید در حدود دو دقیقه طول کشید تا دوباره سرعتش را به قصد عبور از سرعت گیری کم کند و من در همان لحظه با بالا پریدنش پایین پریدم و با بیشترین سرعت و تق آرامی در را بستم.

به محض برخورد زانوانم به آسفالت داغ جاده، خود را به طرف راست و بلوک بزرگی کشیدم و وقتی که از دور شدنشان مطمئن شدم، ایستادم.

هوا به طرز خفقان آوری گرم بود و ماشین که سهل است، حتی سگ ولگردی هم رد نمی‌شد! نمی‌دانم آن اتومبیل هایی که تا چند لحظه پیش صدایشان را می‌شنیدم، به کدام گورستانی پناه برده بودند؟!

در جهت مخالف آن ها راه افتادم. خورشید وسط آسمان بود و نشان می‌داد که حداقل یک ساعتی از شهر دور شده اند.

www.NegahDL.com

با دو ضربه محکم به بلوک کنار جاده، پاشنه کفش هایم را شکستم؛ راه رفتن با آن پاشنه های بلند مهارت و استعداد طلا را می‌طلبید.

خونریزی دستم بند آمده بود و خون خشک شده اش مانتوی مشکی رنگم را به تنم چسبانده بود. خونریزی بینی ام هم زمانی قطع شد که پنج دقیقه از پیاده روی ام می‌گذشت.

بماند که چه قدر در راه سکندری خوردم و چه قدر نقش زمین شدم یا این که دقایقی می‌رسید که از گرمی هوا احساس می‌کردم جمجمه ام در حال ذوب شدن است.

فکر کنم یک ساعتی در آن جاده راه رفته بودم تا این که بالاخره اتومبیلی دیدم؛ زبان بر لب های ترک خورده ام کشیدم و با قدم های لرزان وسط جاده ایستادم و با آخرین توان باقی مانده در دستانم تلو تلو خوران شروع به علامت دادن کردم. اتومبیل که سرعت کمی هم نداشت، ده سانت جلوتر از من روی ترمز زد. راننده اش مردی حدود چهل ساله با شقیقه های جو گندمی بود.

با هول پیاده شد.

_ یا اباالفضل! خانم حالت خوبه؟

توان تحلیل رفته ام مجبور به نشستنم کرد و بعد آن را درست به خاطر ندارم. تصاویر محوی از، از زمین کنده شدن، باد خوشایند کولر، بطری آبی که جلوی مانتو را خیس کرد، ازدحام شهر ، بوق های ممتد، لحن پرسشی مرد و در آخر صدای چرخ چیزی و رد شدن اشیاء دراز و نورانی از بالای سرم و راهرو طویلی که سفید رنگ بود.

صدای افتادن شیء فلزی به گوشم رسید، تلق تولوق برخوردش در سرم اکو می‌شد و اعصابم را به هم می‌ریخت.

با خود فکر کردم معلوم نیست این بار طلا چه چیزی را شکسته، این دختر خدای خراب کاری بود! اما... اما مگر نباید الان در کلوپ مشغول به کار باشد؟ در خانهٔ من چه می‌کند؟

www.NegahDL.com

با این فکر، با وجود میل شدیدم به خواب، آرام لای چشمانم را باز کردم. تصاویر کمی محو بود. با چندبار پلک زدن تصویر ثابت و واضح شد. با دیدن فضای غریبه اطرافم از جا پریدم؛ من در خانه خودم نبودم!

مغزم در شوک شدیدی به سر می‌برد، تا این که چشمان گشاد شده ام به دختری با رو پوش سفید افتاد.

_ هیش... آروم باش عزیزم، دیگه جات امنه؛ تو بیمارستانی.

بیمارستان؟ نگاه دیگری به دختر انداختم. مغزم شروع به فعالیت کر.، نورون ها با نهایت سرعت مشغول انتقال اطلاعات شدند. شاهین کیاسالار، ناتاشا، آدم ربایی، صندوق عقب اتومبیل؛ آها! بیمارستان. من نجات پیدا کرده بودم.

نفسم را با خیال راحت بیرون فرستادم و بی خیال پرستاری که از اتاق بیرون می‌رفت، چشم بستم. چند دقیقه بعد در باز شد و مردی وارد اتاق شد. روپوش سفیدش شغلش را داد می‌زد.

_سلام خانوم، خوشحالم که بیدار شدی. احساس درد....

با صدای گرفته ای میان حرفش دویدم:

_ من حالم خوبه دکتر، نه سر درد یا سرگیجه، مشکل دو بینی یا تاری دید دارم نه جایی از بدنم درد میاد که چیزی به جز یه مسکن ساده نیاز داشته باشه. الان هم اگه میشه زودتر آخرین معاینات رو انجام بدید؛ چون باید مرخص بشم!

دکتر چند ثانیه ای متعجب نگاهم کرد.

_ اوه... خب البته خانم، ولی پلیس بیرون منتظره. اگه احیانا از کسی شک...

این را دیگر کجای دلم بگذارم؟

جدی گفتم:

_نه جناب، از کسی شکایت ندارم. هر چه سریع تر برگه ترخیص من رو امضا کنید؛ باید برم.

www.NegahDL.com

دکتر سری تکان داد:

_خودتون می‌دونید، ولی درباره ترخیصتون... حداقل تا فردا این جا هستید.

نفسم را با شدت بیرون فرستادم. دکتر ادامه داد:

_ کسی هست که بخواید باهاش تماس بگیرید یا بهشون اطلاع بدید؟

_ بله، اگه بشه تلفنی بهم بدید ممنون میشم.

_حتما! راستی هزینه بیمارستان رو هم آقایی که رسوندتون پرداخت کردن.

_چرا صبر نکردید به هوش بیام؟ خودم پرداخت می‌کردم.

دکتر شانه ای بالا انداخت:

_نمی‌شد خانم که؛ هزینه باید قبل بستری پرداخت بشه.

آه! یادم رفته بود که در بیمارستان های ایران، بیمار در حال احتضار هم اول باید هزینه درمانش را پرداخت کند! این جا اخلاق پزشکی بیداد می‌کند، می‌دانم که می‌دانید!

بی حوصله گفتم:

_چشم، اگه امکانش هست بفرستیدش داخل تا تشکری هم ازشون بکنم.

دکتر سری به علامت مثبت تکان داد و قول دیدارش را در ساعت ملاقات داد و شروع به معاینه ام کرد. و آن گاه بود که متوجه پیرزن خوابیده بر تخت کناریم شدم و البته شش تخت دیگر اتاق.

اتاق؟ نه، بیشتر شبیه سالن طویل و کثیفی بود که بوی الکل و ماده ی دیگری در آن بیداد می‌کرد.

www.NegahDL.com

این جا واقعا بیمارستان بود یا مکانی برای آلوده کردن مردم به انواع عفونت ها و در نهایت زجر کش کردنشان؟ قسم می‌خوردم بهیاری عمارت مادام وضعیت مناسب تری نسبت به این کشتارگاه که نام بیمارستان را یدک می‌کشید داشت!

به محض رسیدن تلفن به دستم، شماره دیبا را گرفتم و در نهایت بدشانسی متوجه شدم در دسترس نیست. اگر نتوانم با طلا یا دیبا ارتباط برقرار کن،م واقعا نمی‌دانم باید چه کار کنم! تمام مدارک و کارت بانکی ام هم در پژو آر دی داخل کوچه کیاسالار بود. بی حوصله خود را به تخت کوباندم و تلفن را تحویل دادم.

بالاخره ساعت ملاقات فرا رسید و من فرشتهٔ نجاتم را بار دیگر دیدم. مردی با شقیقه های جو گندمی و پوست گندمگون که ریش کم پشتی نصفش را پوشانده بود. بعد از تشکر کردن، قول پرداخت هزینه را دادم و شماره حسابش را گرفتم. او هم بعد از طی کردن مراحل دست و دلبازی که، این چه حرفیست و قابل شمارا ندارد، هر کس جای من بود همین کار را می‌کرد، شماره حساب را به همراه شماره تلفنش گذاشت و رفت.

من هم دراز کشیدم و گذاشتم سرم قندی وارد جریان خونم شود. باید هر چه سریع تر از این جا بیرون می‌رفتم؛ یقین داشتم که دست پرورده های ناتاشا خیلی زود به سراغم خواهند آمد.

شب بود، در حدود ساعت نه شب و من در برزخ خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که ناگهان عطر آشنایی در اتاق پیچید. لای چشمانم را کمی باز کردم که ناگهان سرم در آغوش کسی فرو رفت. آغوشش گرچه آشنا بود، ولی مانع از دست و پا زدن و دفاع از خودم نشد.

_هیش! آروم باش عطرین، منم.

نگاهش کردم و حلقه های مشکی دور چشمانش را از نظر گذراندم. خدای من باورم نمی‌شد! چه طور ممکن بود؟ متعجب با چشم های از حدقه بیرون زده اسمش را زیر لب زمزمه کردم:

_طلا؟

لبخندی زد:

www.NegahDL.com

_ می‌دونم خیلی تعجب کردی، اما الان وقتش نیست. نمی‌دونی با چه بدبختی اجازه گرفتم بیام تو! دیبا داره برات اتاق خصوصی می‌گیره؛ تا چند دقیقه دیگه منتقل میشی. من باید برم تا این پرستار سگ نشده!

_ ها؟! باشه، باشه!

_ من دیگه رفتم، می‌بینمت!

از شوک دیدن طلا خواب از سرم پرید، تصور دیدارش آن قدر دور از ذهن بود که احساس می‌کردم خواب زده شده ام یا قرص های توهم زا به خوردم داده اند، اما وقتی که چهل و پنج دقیقه بعد پرستاری برای بردنم آمد، متوجه شدم واقعیت است.

با صندلی چرخدار به اتاق خصوصی با دیوار های مغز پسته ای منتقل شدم. بعد از وصل کردن سرم، پرستار خارج و طلا و دیبا وارد شدند.

طلا به محض ورودش به سمتم هجوم آورد و بدون توجه به حال زارم محکم در آغوشم کشید. هاله مشکی رنگ دور چشمانش خبر از اشک های ریخته شده اش می‌داد. و دیبا، خب او همیشه محافظه کارانه عمل می‌کند، ولی قسم میخورم برق چشم هایش را بهطور موقتی دیدم.

طلا_ حالت خوبه؟ جاییت درد می‌کنه؟ بگم مسکن بیارن؟؟ وای عطرین فکر کردم مردی!

و زیر گریه زد. همان طور که پشتش را می‌مالیدم گفتم:

_ خیلی خب حالا! یه دور از جونی خدایی نکرده ای زبونم لالی چیزی هم بگو!

چند دقیقه بعد، دیبا به زور طلا را روی مبل نشاند و پاکت آب میوه ای باز کرد و به دستش داد.

_ وای عطی از دیشب روانیم کرده! از کلوپ تا فرودگاه، از رم تا تهران از فرودگاه تا این جا رو یه بند آبغوره گرفته؛ نمی‌تونستم ساکتش کنم!

طلا_ همه که مثل تو سنگ دل بی خیال نیستن!

www.NegahDL.com

با تشر گفتم:

_ خیلی خب حالا! من رو از کجا پیدا کردید؟! اصلا چرا پاشدید اومدید این جا؟

دیبا_ خب، احمقا هم تو شرایط سخت به دوست احتیاج دارن.

با اخم گفتم:

_ اگه از توهینت فاکتور بگیرم، باید بگم که من تنهایی از پس خودم بر میام؛ لازم نبود تا این جا بیاید. بعد هم بهتره تا بیشتر از این تو دردسر نیوفتادید برگردید. دلم نمی‌خواد به خاطر من شماهارو هم سلاخی کنند.

طلا خنده شیرینی کرد:

_ اوه نگران ما نباش! در حال حاضر من و دیبا تو مصر در حال سلفی گرفتن با مقبره فرعونیم.

و دیبا هم لبخند معنا داری زد:

_ از این بگذریم، کاملا مشخصه تو چه قدر خوب از خودت مراقبت می‌کنی!

_ آه بی خیال دیبا! این فقط یه اتفاق بود و من هم که طوریم نشده! فردا مرخص میشم و مستقیم میرم خونه ش و خفتش می‌کنم...

دیبا با لحنی جدی میان حرفم پرید:

_ و بعد اون هم حتما میخوای یه گلوله خواب آور تو گردنش خالی کنی و در حالی که تو یه جعبه ماشین لباس شویی جاش میده با پست سفارشی بفرستیش آریزونا! آره؟

خیلی جدی ابرویی بالا انداختم:

_خب راستش داشتم به کارتن یخچال فکر می‌کردم!

www.NegahDL.com

دیبا_ اوف! عطرین تو چرا همیشه جدی بجز زمانی که باید جدی باشی؟؟

همین که دهانم را به قصد جواب دادن باز کردم، با حرفش نطقم را کور کرد:

دیبا_ آب و هوای ایران بهت نساخته خنگ شدی؟ نمی‌فهمی برای این که تو رو از یارو دور کنن شایعه کردن قراره بکشیش تا جلوتر از تو، اون حسابت رو برسه و نذاره دستت بهش برسه؟

_ اولا حرف دهنت رو بفهم دیبا! دوما این که می‌خوان جلوم رو بگیرن، از همون اول مشخص بود. سوال این جاست که از طرف کیه؟ اگه دلوکا فعلا کاری به این موضوع نداره، کی این وسط موش می‌دوونه یا علتش چیه؟ اگه می‌خواد جلوی کار رو بگیره، چرا این قدر طولش میده؟ می‌تونست یه تک تیرانداز بهتر استخدام کنه و... تق! با یه تیر کار رو تموم کنه!

دیبا مستقیم به من خیره شد.

_همینه که من رو هم به شک انداخته... عطرین، حس می‌کنم وارد بازی پیچیده ای شدیم! یعنی از همون اول هم شک داشتم. از همون وقتی که سالواتوره بهت نامه داد! آزادیش از زندان تنها دلیل پیدا کردن کیاسالار نیست که اگه تنها دلیل بود، با خرج یه کم از دلارای تو حسابش خیلی زودتر اومده بود بیرون. فک کردی برا سالواتوره حمایت یه مشت جوجه کاپو و مایه دار مهمه؟

از حالت دراز کش خارج شدم؛ لحن دیبا جدی تر از آن بود که در پوست خونسرد و بی خیال خود باقی بمانم.

_چی می‌دونی دیبا؟

همان طور که طول و عرض اتاق را متر می‌کرد یک باره ایستاد، دستانش را در هم پیچاند وزیر لب گفت:

_نمی‌دونم بگم یا نه...

تقریبا داد زدم:

_ د حرف بزن دختر!

www.NegahDL.com

طلا_ چه خبرته عطرین! می‌خوای کل پرسنل بیمارستان رو بکشی این جا؟

منتظر به دیبا خیره شدم؛ با کمی مکث و نفس عمیقی روی مبل کنار طلا نشست.

_ حدود یکی دو ماه پیش، وقتی که سالواتوره هنوز آزاد بود یه حرفایی و بین کاپوی منطقه یک و منطقه خودمون شنیدم. نمی‌دونم حرفاش چه قدر صحت داره اما...

_ برو سر اصل مطلب دیبا!

دیبا_ خیلی خب! داشتن درباره یه چیزی حرف می‌زدن، مثل یه مکمل یا یه جور ماده که باعث بشه قدرت های آدم افزایش پیدا کنه یا یه همچین چیزایی. می‌گفتن مثل این که سالواتوره و دلوکا سر این قضیه با هم مشکل دارند. دلوکا مصممه و سالواتوره مخالفت می‌کنه....

وسط حرفش پریدم:

_ فکر کردی کجاییم؟ وسط فیلم انتقام جویان با بازی اسکارت جوهانسون؟ درسته رنگ موهامون یکیه، ولی نه من ناتاشا رومانوفم و نه تو کاپیتان آمریکا که بخوای دنیا رو از دست سربازای زمستانی نجات بدی!

دیبا غضبناک گفت:

_ می‌دونستم همچین واکنشی نشون میدی!

_ خب از من چه انتظاری داری؟ من حتی طرفدار فیلمای علمی تخیلی هم نیستم.

دیبا_ خب به جز این چه دلیل ممکنه باشه؟

_ حالا بر فرض محالم بیایم بگیم که آره یه همچین ماده ای هست، خب چه ربطی به کیاسالار داره؟

دیبا_ خب من از کجا بدونم؟

www.NegahDL.com

_ پس میشه بپرسم، که یه همچین چرتی رو چرا با این جدیت به این مسئله ربط دادی؟

دیبا_ خودم هم نمی‌دونم؛ اما یه حسی بهم میگه این دو تا موضوع بهم ربط داره.

مستقیم نگاهش کردم، از آن نگاه های سرد و یخی:

_ نه من در حدی خرافاتیم که به احساس صد من یه غازه تو گوش بدم و نه تو کار ما یه احساس که معلوم نیست بابت تماشای سریال پوآرو به وجود اومده یا مادام مارپل ارزش داره. دوما فکر کردی اگه یه همچین ماده ای وجود داشت، رسانه ها به این راحتی ازش می‌گذشتن؟ یا مخفی می‌موند؟ کدوم احمقی ممکنه یه همچین چیزی رو کشف بکنه و اون وقت به کسی نگه؟ دیوونه شدی دیبا؟ مطمئنی اون شب تِکی_لایی چیزی نخورده بودی؟ از جنبه کمت تو این موارد باخبرما!

دیبا بی حوصله از جا برخاست و همان طور که به سمت در می‌رفت گفت:

_ اوف! خیلی خب بابا!

و از اتاق خارج شد. نگاهی به طلای مست خواب انداختم.

_ طلا پاشو برو دست دیبا رو بگیر ببر یه هتلی چیزی فردا صبح بیاید، پاشو.

خمیازه بلند و بالایی تحویلم داد که آن میان، اصوات" خدا خیرت بده" را تشخیص دادم.

از جا بلند شد و بعد از دوباره در آغوش گرفتنم بیرون رفت.

هنوز ثانیه از بیرون رفتنش نگذشته بود که دوباره برگشت.

طلا_ اوف! حواس واسه آدم نمی‌ذاری که.

تلفن مشکی رنگ و ساده ای را به دستم داد.

_ بیا این رو داشته باش، مشکلی پیش اومد بهمون خبر بده. فردا می‌بینمت.

www.NegahDL.com

بعد از رفتنش شروع به بررسی تلفن کردم. تنها شماره دیبا و طلا را داشت. بی حوصله روی میز کنار تخت گذاشتمش و دراز کشیدم و سعی کردم فکری برای پیدا کردن کیاسالار کنم.

می‌دانستم که با وجود ناتاشا گیر آوردنش کار سختی است، و البته احساسی هم در وجودم می‌گفت شاید حق با دیبا باشد، نه درباره آن ماده سحر انگیز که قدرت های مافوق بشری می‌داد؛ دربارهٔ ورود به یک بازی پیچیده؛ بازی پیچیده ای که هنوز که هنوز است، حتی حالا که در حال مرور گذشته ام تمام گره هایش برایم باز نشده.

نفس عمیقی کشیدم و همان طور که به پشتی تخت تکیه می‌دادم دستانم را پشت سرم چفت کردم. سعی کردم ذهنم را فقط بر روی یک موضوع متمرکز کنم؛ کیاسالار! این مسئله که با وجود آن قدر نزدیکی و در دسترس بودنش، قادر نیستم ماموریت را به پایان برسانم برایم سنگین بود.

با خود گفتم:

فردا باید با اعضای گروهم جلسه ای اضطراری برگزار کنیم. از یاد آوری بودنشان حس خوشایندی در بند بند وجودم پیچید؛ با وجود دیبا و مهارتش در پشتیبانی ام دیگر مشکلی نداشتم، حتی پیش خودم با صدای آرامی اعتراف کردم که از اول هم باید آن ها را با خودم می‌آوردم، اما این مسئله باعث نمی‌شد تا فکر مشغولم هم آرام شود. به حالت دراز کش در آمدم و چشمانم را روی هم گذاشتم و فکر کردم. احتمالا تنها راهی که می‌تواند شر ناتاشا را کم کند، مرگم است. وگرنه او به این راحتی ها بی خیال من نمی‌شود.

چشمانم را بستم و اجازه دادم دنیای خواب مرا از فکر ناتاشا و کیاسالار خارج کند.

درست نمی‌دانم ساعت چند بود که با کنار کشیده شدن محکم پرده، نور کور کننده ای در چشمانم افتاد.

همان طور که دستم را حایل صورتم می‌کردم تا مانع برخورد نور شوم، تقریبا فریاد زدم:

_ محض رضای خدا! داری چه غلطی میکنی؟

www.NegahDL.com

فردِ منفورِ ماجرا از بین اشعه های خورشید که از پنجره به داخل می‌تابیدند کنار آمد و من توانستم چهره اش را ببینم. با لبخندی که از قضای ماجرا کریه‌ترین لبخند دنیا بود گفت:

_ صبح حضرت عالی به خیر خانم صبا! صبح بیست و ششمین روز از تیر ماهتون به خیر بانو.

متعجب به مرد زنجیری روبه رویم که احتمالا لقب دکتر را یدک می‌کشید، خیره شدم؛ این مرد حالش خوب بود؟

مرد یا همان زنجیری دکترنما بی توجه به من گفت:

_دیشب دکتر شکوهی می‌گفت خیلی عجله دارید برای رفتن، من هم وقتی شنیدم، به عنوان اولین ویزیتم اومدم سراغ شما. حالتون چطوره؟

پیش خود نالیدم" چرا اعصاب خردکنا همیشه نصیب من میشن؟!"

لازم به گفتن نیست که باز هم بی توجه به من به حرف زدن ادامه داد:

_ راستی دقت کردید هوا چه قدر گرمه؟

صدایش را پایین آورد:

_ میش‌دونی میگن گرم ترین ماهیه که کره زمین داشته؟ وای! باورت میشه؟ البته منم حدس هایی در این باره داشتما. می‌دونی آخه من به موضوعات زیست محیطی خیلی علاقه دارم و تو یه گروه NGO هم هستم که برای حمایت از محیط زیسته. اگه شماهم بخوای می‌تونی عضو بشی.

چشمکی زد:

_ البته عضو افتخاری.

و بعد دو ضربه به سرش زد:

www.NegahDL.com

_ مثل این که باز من پر حرفی کردم. البته من که مشکلی با این قضیه ندارم، اصولا اطرافیانم هی غر می‌زنن!

عصبانیتم به انتهایی ترین حد خود رسیده بود؛ می‌دانستم قیافه ام کم از میرغضب ندارد، اما واقعا متعجب بودم که چرا این مردک احمق با آن نگاه خالی از هر نوع شعور فندوقی اش متوجه این موضوع نمی‌شود؟ از میان دندان های در هم چفت شده ام غریدم:

_ چرا معاینت رو نمی‌کنی دکتر؟

با لبخند گشاد و دندان نمایی گفت:

_ اوه به کل یادم رفته بود!

و لبخند گشاد دیگری زد. در آن لحظه بود که در فکر فرو رفتم؛ آیا اعدام ارزش رهایی جهان از این حشره موذی را دارد یا نه؟!

می‌دانید، به نظر من که دارد. حیف برتای نازنینم را پیش خود نداشم یا حداقل یکی از چاقوهایم! مطمئنا با یکی از آن ها هم کارم راه می‌افتاد. وقتی که مشغول معاینه شد به این مسئله پی بردم که دست خالی هم می‌توانم کارش را بسازم، فقط کافی بود سرش را چندین بار با گوشه تیز میز برخورد دهم یا زبانش را از حلقوم کنده و بگذارم از خون ریزی بمیرد.

خدا خودش گواه و شاهد است که اگر دیبا حتی یک دقیقه دیر تر می‌رسید، ماموریت را فراموش کرده و قید تمام تعلقاتم را می‌زدم و به افکارم جامه عمل می‌پوشاندم تا جهان را از شر این غده سرطانی مبرا کنم.

اما حیف بخت یارش بود! وقتی که دیبا داخل اتاق شد و چهرهٔ برافروخته مرا دید، فهمید چیزی غلط است. اما فکر کنم هنوز از شب قبل گله مند بود که با لبخندی شریرانه اتاق را ترک کرد. و من را با آن کابوس تنها گذاشت.

خدای من! نمی‌دانم روح تک تک آدم هایی که جانشان را گرفته بودم برای عذابم این مرد را فرستاده بودند یا شیوه کاری جدید خداوند بود که عذاب الهیش را در زندگی فانی نصیب من بکند؟

www.NegahDL.com

هر چه بود، نیم ساعت به طول انجامید؛ نیم ساعتی مملو و از درد و شکنجه! و بعد از آن نیم ساعت، من از دستور پخت مربای آلبالوی مادرِ زنجیریِ دکتر نما تا علل انقراض گراز های وحشی در جزایر خالی از سکنه ای در اقیانوس کبیر مطلع شدم.

و آن گاه بود که فرشته نجاتم آمد. با باز شدن در اتاق و ورود پزشک دیگری از وقفه پیش آمده در میان کلامش نهایت استفاده را بردم. دکتر جدید که حال و روزم را دید، رو به زنجیری دکترنما گفت:

_ حامد جان فکر کنم دکتر وکیلی دنبالت می‌گشت.

زنجیری دکترنما باز هم یکی از آن لبخند های احمقانه اش را تحویل داد.

_ راستی؟ چه بد موقع! آخه داشتم آخرین معاینات خانم صبا رو انجام می‌دادم برای مرخصی.

دکتر جدید سری تکان داد:

_ تو بر،و من برگه ترخیص رو می‌نویسم.

زنجیری دکتر نما به سمتم برگشت و بساط عذر خواهی را راه انداخت. خشم در تک تک سلول های بدنم می‌جوشید؛ جای برتا خالی بود!

و بالاخره اتاق را ترک کرد. بی توجه به دکتر جدید خودم را روی تخت انداختم و نفسم را آزاد کردم.

دکتر همزمان با پر کردن کاغذ سری تکان داد. از گوشهٔ چشم متوجه لبخندش شدم که شیار های عمودی روی گونه‌اش پدید می‌آورد.

_ من واقعا معذرت می‌خوام بابت دکتر نهاوندی.

با عصبانیت جست زدم.

_ دکتر؟ شما به اون زنجیری میگید دکتر؟ قبل این که عنوان دکتر رو یدک بکشه، سلامت عقلیش تایید شده اصلا؟!

www.NegahDL.com

بالاخره بعد از کلی معطلی از بیمارستان مرخص شدم و به سمت هتل مد نظر راه افتادیم. آن دو هم انگار نه انگار که تازه از بیمارستان مرخص شده ام، رانندگی را به من سپردند!

هتل برخلاف قبلی زیادی لوکس و مجلل بود. به جرئت می‌گویم قیمت مبلمان سلطنتی لابی این هتل با قیمت یک طبقه از هتل قبلی من برابری می‌کرد!

از در گردانش وارد شدیم؛ آب نمای زیبایی وسط محوطه بود و موسیقی کلاسیکی در فضا پخش می‌شد. محیط آرامش بخشی داشت.

میز پذیرش دقیقا مقابل آبنما خودنمایی می‌کرد. بعد از تحویل گرفتن کلیدها به سمت آسانسور سراسر شیشه ای رفتیم. همان طور که به طبقه سوم هتل می‌رفتیم، نگاهم را سرتاسر هتل می‌گرداندم. نقاشی‌ها و لوستر های گران قیمتش را دوست داشتم.

دیبا در اتاق را به هم کوبید. بی توجه به حضورشان روی اولین تخت سقوط کردم.

طلا: خب؟ نقشه چیه؟ من که میگم فردا بریم سراغش یه چپ و راست نثار اون قیافه اش کنیم و به زور کتک بفریستیمش پیش سالواتوره!

دیبا: من میگم بذاریم یه چند روز بگذره... همچین آبا از آسیاب بی‌افته، بعد بریم سراغش!

نوچ کش داری گفتم:

_ نه! زمانمون محدوده و از طرفی هم نمیشه بی پروا اقدام کرد... طلا! فردا میری سراغش؛ می‌خوام تمام روز زیر نظر بگیریش. خودش رو، دوستاش رو؛ هر چیزی که بتونه ما رو به ناتاشا برسونه. دیبا، محسن رو پیدا کن و یه جا برای خرید اسلحه؛ تمام وسایلم رو از دست دادم!.

دیبا: باشه... ماشین رو هم وقتی پیدا کردیم خالی بود، حتی مدارک خودت هم...

نفس عمیقی کشیدم و با دو انگشت شقیقه هایم را ماساژ دادم.

www.NegahDL.com

_طلا؟

_نگران اون نباش ردیفش می‌کنم، یه کم سخته بدون وسایل خودم، ولی ردیفش می‌کنم.

_باشه... راستی...

رو به دیبا کردم:

_هزینه های بیمارستان و از حسابم پرداخت کن؛ هزینه هایی که این چند مدت از حسابت کم شده هم همین طور.

دیبا: حله... تو هم کم‌کم استراحت کن. کلی کار داریم.

وقتی چشم هایم گرم شد، سرم بابت مسکن ها هنوز منگ بود و حتی نفهمیدم روز کی تغییر کرد.

وقتی چشم باز کردم هنوز آفتاب نزده بود. نگاهم به طلا افتاد که در خواب هم زیبایی مسحور کننده اش را داشت و دیبا؛ آه دیبا! چه قدر باید گوشزد کنم که تا دیر وقت کار نکند؛ روی لپ تاپش خوابش برده بود. از جا بلند شدم و مجبورش کردم سر جایش برگردد.

به سمت ساک لباس هایش حرکت کردم. من و دیبا هم سایز بودیم، ولی طلا سایزش از ما کوچک تر بود.

مانتوی ساده مشکی رنگی از میان انبوه لباس هایش خارج کردم و با شلوار و شال مشکی رنگی پوشیدم. کتانی قرمز رنگش را هم پا کردم. به آرامی از کیف طلا کاغذ و خودکاری در آوردم و یادداشتی نوشتم:

" من میرم یه کم بدوم، اگه دیر کردم، منتظرم نباشید و صبحانتون رو بخورید.

عطرین"

از هتل بیرون زدم و در گرگ و میش صبح شروع به راه رفتن کردم. هر چه سریع تر باید فکری می‌کردم، وگرنه دیوانه می‌شدم! راهم را کج کردم و شروع به دویدن کردم، تا جایی که حافظه ام یاری می‌کرد بوستان کوچکی نزدیک هتل بود.

www.NegahDL.com

پنج دقیقه تا آن جا طول کشید و وقتی رسیدم، شروع به گرم کردن خودم کردم. ورزش اصولا ذهنم را بازتر می‌کرد.

کم‌کم خورشید طلوع کرد و مردم پیدایشان شد. خیس عرق و در حالی که نفس نفس می‌زدم، دست از دویدن برداشتم و روی نیمکت پارک نشستم. بعد از استراحت کوتاهی به سمت هتل برگشتم. با نبودشان در اتاق، احتمال دادم برای خوردن صبحانه به رستوران هتل رفته باشند؛ از ساعت ۸:۳۰ تا ۹:۳۰ وقت صبحانه بود. دوش کوتاهی گرفتم و راس ۹ به مقصد سیر کردن شکمم شتافتم؛ واقعا شتافتم! چون کم کم کار شکمم داشت از قار و قور می‌گذشت و شروع به نواختن سمفونی نهم بتهوون می‌کرد، شاید هم چهار موتزارت. سر میز دیبا را در حالی که سرش در روزنامه بود و اخم غلیظی هم داشت، پیدا کردم:

_ طلا کجاست؟

_سلام. رفت دنبال کیاسالار.

تخم مرغ آب پز را برداشتم. حالت صورتش زیادی متفکر بود. دست به سینه زدم و با اخم های مشهودی پرسیدم:

_ چی شده؟

عینکش را کمی جا به جا کرد و روزنامه را به سمتم هل داد.

_ خودت ببین....

به محض باز کردن تای روزنامه، نگاهم به دنبال انگشتش سر تیتر مشکی و کوچکی در انتهایی ترین گوشه سر خورد.

《قتل ها در پایتخت ادامه دارد؛ قتل مرموز دو زن در شهرک سینمایی》

بعد از پیدا شدن جسد دو مرد در پارکینک هتلی در پایتخت، پیدا شدن جسد دو زن موج تازه ای از ناآرامی را به همراه داشته. پلیس پیگیر ماجراست؛ سریالی بودن قتل ها هنوز تایید نشده.

وقتم را برای خواندن ادامه متن حرام نکردم؛ می‌دانستم دیر یا زود مشخص خواهد شد. پس به ادامه پوست کردن تخم مرغ پرداختم.

www.NegahDL.com

دیبا: خب؟

نگاهش کردم، خب که چه؟

دیبا: متن رو خوندی؟ دلت به حال اون بدبختا نسوخت؟ خرج خانواده اون بدبختا رو کی قراره بده عطرین؟ اون..

تخم مرغ را نصفه رها کردم؛ به من یک وعده غذایی درست و حسابی نیامده بود.

_ من وظیفه حفظ جون اونا رو نداشتم، درضمن..

صدایش را پایین آورد ولی حرص درونش را به خوبی حس کردم:

_ نداشتی؟ می‌تونستی حداقل نکشیشون عطرین. چرا این چند مدت این قدر سنگدل شدی دختر؟ با کشتن افراد بی گ*ن*ا*ه چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ بی احساسیت رو؟ بگی خیلی آدم خاص و شاخی هستی که جون مردم اندازه پشگل برات اهمیت نداره؟

بِلا بِلا بِلا! احساس می‌کردم گوش دادن به آن میمون سِنچ زن در سرم جالب تر از حرف های بی سر و ته و البته تکراری دیباست. چشم هایم را در کاسه چرخاندم؛ جمله ای که قصد بیانش را داشت را در نطفه کور کردم. به سمتش خم شدم و خیرهٔ نگاهش شدم:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم دایه مهربان تر از مادر! تا حالا از این بحثا زیاد داشتیم و خوب می‌دونیم این وسط برنده کیه. پس لطفا دهن گشادت رو ببند و تو موضوعاتی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. من کاری رو می‌کنم که باید انجام بدم؛ یکی از قوانین کار اینه. باید تمیز باشه بدون هیچ شاهدی. اصل و نسب و فک و فامیل اون طرف به من ربطی نداره. من نمی‌تونم براش دل بسوزونم چون دو تا بچه گشته تو خونه داره. می‌پرسی چرا؟ ام بذار یه کم فکر کنم؛ شاید چون دل ندارم! این جوابت بود، نه؟ اما جواب من یه چیز دیگه اس دیبا جان!

مکث کردم تا نفسی بگیرم:

www.NegahDL.com

_ من دل دارم، منتها بهش میگم قلب و تنها کاری که میکنه پمپاژ خون به کل بدنمه! من وظیفه ندارم غم و غصه تک تک آدمایی که می‌کشم رو بخورم که اگه این طوری بود، دیگه عطرینی وجود نداشت که الان رو به روت باشه. بهتره یادآوری کنم که تو کار ما احساسات دقیقا اندازه همون پشگلی که گفتی هم ارزش نداره؛ مهم نیست من چی فکر می‌کنم یا تو چه احساسی داری. ما آموزش دیدیم دیبا، این کاریه که باید انجام بدیم. این کاریه که...

نتوانستم بگم این کاریست که به خاطرش هنوز زنده ایم، وگرنه باید همان دوران کودکی به خاطر فقر و بدبختی می‌مردیم.

از جا بلند شدم، عصبی بودم. دیبا دقیقا می‌دانست در چه مواقعی، در چه موارد نباید حرف بزند و دقیقا در همان مواقع شروع می‌کرد به چرت گفتن!

از صدای گوش خراش عقب رفتن صندلی چند نفری نگاهم کردند، اما مهم نبود. نه زمانی که آن قدر کُفری بودم. انگشتم را به سمتش گرفتم:

_سعی کن بفهمی چی بهت میگم، سعی کن درک کنی مجبورم همچین کاری کنم که اگر هم نبودم، باز هم همین کار رو می‌کردم؛ چون دقیقا زندگی مردمِ اطرافم، چه زن چه مرد چه پیر چه جوون چه نوزاد برام اندازه هیچی ارزش نداره! من چیزای دیگه ای دارم که بهشون فکر کنم، که براش تلاش کنم و اولیش زنده موندنمه.

با قدم های بلند به سمت اتاق حرکت کردم. در تمام طول مسیر پیش خودم تکرار می‌کردم که باید خونسرد می‌ماندم. مادام گفته بود باید خونسرد باشم؛ مادام درس داده بود که خونسردی اولین اصل کار است. مادام خونسرد بود، من هم باید می‌بودم. من هم باید این حالت بی احساس صورتم را حفظ می‌کردم تا زمانی که..

تا چه زمان؟ خودم هم نمی‌دانستم. نقشه ام برای آینده چه بود؟ آن را هم نمی‌دانستم. چه بلایی سرم آمده بود که احساس نگرانی می‌کردم؟ نسبت به آینده، نسبت به..

سرم را بین دستانم گرفتم؛ چه بلایی سرم آمده بود، از کی تا به حال حرف های دیبا برایم مهم شده بود؟

www.NegahDL.com

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. من آدم یه گوشه نشستن و حسرت خوردن نبودم، من آدم انزوا طلبی و واگذاری برنامه ها به تقدیر هم نبودم. یاد گرفته بودم چیزی به عنوان تقدیر نیست که بر پیشانی ام حک شده باشد، یا حداقل پیشانی من از این حکاکی ها سفید بود. آینده را من می‌ساختم، نه دستان تقدیر و مغز متفکر گردون!

برای سامان دادن به ذهن درگیرم به ورزش رو آوردم؛ بین فضای خالی دو تخت دراز کشیدم و شنا رفتم. برای عضلات دستم، زدن دویست شنا برای تمدد اعصاب کار شاقی نبود.

وقتی دیبا وارد اتاق شد، مثل همیشه انگار هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده است، حتی لیوان آب پرتقالی هم برایم گرفته بود.

_بیا بخور برات خوبه.

روی تخت جا گرفتم و لیوان را یک نفس سر کشیدم. چه قدر خوب بود که دعواهایمان هر چه قدر شدید، هر چه قدر طوفانی و مخرب بیش از دقایقی عمر نداشت.

به تاج تخت تکیه دادم

_می‌تونی فیلم ها و چند تا از برنامه های کیاسالار رو برام جور کنی؟!

سری تکان داد و کم تر از نیم ساعت بعد فلشی حاوی تمام فیلم ها و چند قسمت از برنامه شبتاب را به دستم داد. همان طور که فلش را به لپ تاپ طلا وصل می‌کردم، ذهنم را روی بالا آمدن ویندوز متمرکز کردم.

تا آمدن طلا آن قدر فرصت داشتم که چند قسمت شبتاب و یک فیلم سینمایی را با دور تند ببینم، حرکات و تکه کلام هایش را به ذهن بسپارم و بعضی جملاتش را به خاطر.

حالا پیش بینی مردی که وقتی نگران است گردنش را ماساژ می‌دهد و یا وقتی کار اشتباهی کرده یا به قول معروف سوتی داده است با دست راست جایی نزدیک به شقیقه و بعضی اوقات پشت گردنش را می‌خاراند کار سختی نبود. می‌شد احساساتش را کم و بیش از نگاهش خواند؛ هر چند مشخص بود چه قدر خوب قادر است مخفی اش کند، اما هر چه قدر هم او بازیگر ماهری باشد، من آدم شناس خوبی هستم. برای جلب توجهش حربه های زنانه نیازی نیست؛ از مصاحبه هایش مشخص بود نسبت به

www.NegahDL.com

زنان کم حرف و مرموز بیشتر جذب می‌شود و مردان، اصولا توجه خاصی به آن ها نداشت. جالب بود که با این همه زیرکی، در بعضی از مواقع بدجور سوتی می‌داد، اما دقیقا با همان زیرکی جوری مسئله را لاپوشانی می‌کرد که اصلا مشخص نمی‌شد.

شخصیت جالبی داشت؛ دقیقا همان چیزی که احتمالا سالواتوره می‌خواهد، فرد کار درستی که با زیرکی تمام از زندان رهایش کند و یا کاری را انجام دهد که به قول دیبا زیر این سر پوش قرار است بکند.

طلا برگشت؛ با بدنی خسته و کوفته و چند عکس جزئی و با وضوح کم!

همان طور که خودش را روی تخت رها می‌کرد، دوربین را به طرف دیبا پرت کرد.

_ اوف له شدم! این یارو چه قدر تو تکاپوئه! با آدم های زیادی معاشرت داره، ولی فکر کنم عکس یکی از دوستاش رو تونستم بگیرم. یه یارویی بود با هم ناهار خوردند، برنامه کوه برا فردا گذاشتند.

نگاهم را بعد از چهره خسته اش به عکس هایی که دیبا روی مانیتور انداخته بود معطوف کردم.

طلا_ همون یارو چشم آبیس.

مردی که در حدود کیاسالار سن داشت؛ هم قدش بود و شاید کمی پرتر. موهای ل*خ*ت و تیره اش، چشم هایش را بدجوری تحت الشعاع قرار داده بود. چشم هایش آبی بود از آن آبی های کم رنگی که وقتی نگاهشان می‌کنی انگار مغزشان را می‌بینی و من چه قدر از این رنگ متنفر بودم. چهرهٔ جذابی نداشت، اما آن شیطنتی که از نگاهش تراوش می‌کرد یا آن لبخند های بزرگی که در تمام عکس ها مشخص بود، گویای سرخوشی اش به حد اعلا بود. دقیقا از همان افراد مورد تنفر من که دنیا را فقط در خوش گذرانی می‌بیند احتمالا!

_ دیبا در آوردن ذات و ذریه ش با خودت. ببین ازش چی می‌تونی در بیاری.

دیبا سری تکان داد:

_ اطاعت قربان!

www.NegahDL.com

متکارا به سمتش پرت کردم، آن را با لبخند در هوا گرفت.

دیبا: همه از خداشونه بهشون بگیم قربان!

_حالم رو به هم نزن!

فردای آن روز، وقت صرف صبحانه دیبا لپ تاپش را با خود آورده بود.

_ عرضم به خدمتتون که ایشون کامیار آزاده!

و عکسی با وضوح بالاتر از مرد چشم آبی بر صفحه ظاهر کرد.

دیبا: مغازه لوازم الکترونیکی داره؛ از قرار معلوم پولش از پارو بالا میره! هیچ گونه کار خلافی تو کارنامش ثبت نشده و پاک پاکه. تو کار خیر هم هست؛ تو چند سال اخیر خیلی کمک مالی به پرورشگاه ها و بچه های بی سرپرست یا بد سرپرست کرده. از قراره معلوم این یکی زیادی پاکه! و...

با ساکت شدنش هر دو نگاهش کردم، دوباره لبش را به دندان گرفته بود:

_یه چیزی که خیلی ذهن من رو درگیر کرده اینه که چرا... ام... چرا نه این نه کیاسالار هیچ خانواده ای ندارن؟ چرا اسمی آدرسی هیچی نیست؟

شانه ای به علامت ندانستن بالا انداختم و سوال دیگری مطرح کردم:

_ محسن رو گیر آوردی؟

دیبا متاسف نگاهم کرد.

_ایران نیست. میگن رفته ارمنستان تا دو ماه دیگه هم بر نمیگرده.

www.NegahDL.com

_ نه میشه ولش کرد، نه میشه رفت دنبالش! طلا... دیروز یادم رفت بپرسم تونستی چیزی از نات گیر بیاری؟ برنامه کاری کیاسالار رو چی؟

طلا همان طور که لقمهٔ بزرگی در دهانش می‌کرد، با بی خیالی گفت:

_نه!

دیبا: منم گشتم اما...

طلا با دهن پر میان حرفش پرید:

_میگم اون جا یه خانومی همش همراهش بود، یه چیزی تو مایه های منشی. چی میگن بهش؟ مدیر برنامه؟! احتمالا اون باید بدونه برنامه اش چیه.

نیش خند کوچکی به لب هایم آمد:

_دیبا؟!

آن نیشخند را دیبا هم داشت و نگاهش مستقیم به طلا بود:

_طلا؟!

طلایِ از همه جا بی خبر هم چنان کره روی نانش می‌مالید و وقتی با بالا آمدن سرش نگاه مشتاق ما و آن نیشخند کزایی را دید، آب دهانش را محکم قورت داد.

_ چه... چرا... اون جوری نگاهم می‌کنید؟

دیبا_ زن رو ببینی، می‌شناسیش؟

سر طلا که به علامت مثبت به پایین خم شد، کار را تمام کرد.

www.NegahDL.com

عینک دودی بزرگ را کمی عقب فرستادم. صدای تق و تق کفش هایم در فضای پارکینگ می‌پیچید. انگشت روی میکروفون داخل گوشم که یادگاری از دوران ۱۹ سالگی بود گذاشتم:

_ طرف همینه طلا؟!

طلا_ بعله!

دیبا_ دوربینا رفت و کسی هم به جز نگهبان اون جا نیست. طلا شروع کن.

صدای بوق اتومبیل و ازدحام مردم در خیابان توأم با خش و خش آمد و بعد صدای پرسشی طلا:

_ خسته نباشید جناب...

ارتباط را قطع کردم و قدم دیگری به سمتش برداشتم:

_ خانم آشتی؟!

دختر به سمتم برگشت، تعجب در صدایش بیداد می‌کرد:

_بله خودمم.

لبخندی زدم:

_خوشبختم از آشناییتون.

و تق! با مشت محکمی که در گیجگاهش خورد، روی دستم افتاد.

سوار بر سوناتای سفیدش از جلوی نگهبان که قصد راهنمایی طلا را داشت رد شدم و بوقی برایش زدم. از آینه جلو آر دی مشکی هم که دیبا سوارش بود دیده می‌شد. کار تیمی همیشه جواب می‌داد! بی برو برگرد همیشه!

دیبا همان طور که کلاسور داخل اتومبیل آشتی را چک می‌کرد گفت:

www.NegahDL.com

_ هوم... ساعت ده یه قرار داشته با مردی به نام مهدوی؛ از قرار معلوم کنسل شده. عاشق این زنم که تمام کارهایی که باید انجام بده رو نوشته. مثل این که به کیاسالار نگفته قرار کنسل شده و اون هم راس ده احتمالا میره سر قرار.

خنده‌ای کرد:

_بدبخت مجبوره کلی معتل بشه!

کمی فکر کردم:

_فکر نکنم...

دیبا مشکوک نگاهم کرد:

_ چی تو کله اته عطرین؟!

چشم هایم بابت تمرکز کمی ریز شده بود:

_ به کیاسالار پیام میدی، از گوشی این دخترِ... بگو... جای قرار عوض شده. قرار بود کجا هم رو ببینن؟!

_تو یه کافی شاپ.

_چه بهتر! ببین قرار رو می‌تونی بندازی تو خونه ش یا یه جای خلوت.

طلا همان طور که با ضبط ور می‌رفت گفت:

_ این جوری کسی هم شک نمی‌کنه.

دیبا تلفنش را در آورد و مشغول شد.

طلا_ دهه! تو چرا یه آهنگ درست و حسابی نداری!

www.NegahDL.com

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به جاده ای که گرمای هوا در انتهایش سرآبی پدید آورده بود خیره شدم، از گرما متنفرم!

_طلا اون کولر رو روشن کن.

دریچه را به سمت عقب تنظیم کرد:

_بادش خوبه؟!

سری تکان دادم.

دیبا_ به کیاسالار پیام دادم، از طرف آشتی، که سرما خوردم و امروز نمی‌تونم بیام سر کار از اون سمت. قرار رو انداختم تو یه هتل خلوت ملوت.

طلا_ شک نکنه؟!

دیبا_ نه بابا! طرفش شایان مهدویه. گفتم بابت خبرنگارا و مردم مکان رو تغییر داده.

_ خیلی خب! الان ساعت هشته و ما تا ده وقت داریم. دیبا کارای هتل با تو نمی‌دونم چه جوری می‌خوای از طرف اون یارو مهدوی اتاق ردیف کنی.

نیشخندی زد:

_ تو نگران نباش، اون با من!

سری تکان دادم:

_باشه، طلا آشتی رو ببر یه جایی نزدیک صدا سیما ول کن و سریع بیا هتل. دیبا نقشه خیابونای نزدیک هتل رو بیار.

بعد از دو دقیقه:

دیبا_ بیا.

www.NegahDL.com

بعد از بررسی کلی انگشتم را سر محل دقیق هتل گذاشتم.

دیبا_ دهه! خب صفحه لپ تاپم سوراخ شد چرا انگشتت رو اون جوری فشار میدی!

_ دیبا!

_اوف... اصلا بیا با میخ سوراخ کن راحت شی!

داد زدم:

_دو دقیقه مثل آدم گوش کن. اون وقت به من میگه مواقع حساس مسخره بازی در میارم.

دیبا_ خیلی خب بابا! بگو چیکار می‌خوای بکنی.

_این هتله! خیابونش شلوغه، به چهار راه هم نزدیکه. این کوچه فرعی رو ببینید، ماشین رو اون جا پارک می‌کنم. اگه اتفاقی افتاد، درگیری شد و یا کلا هر اتفاق آنرمالی، می‌خوام هر چه سریعتر فرار کنید.

دیبا_ یعنی چی؟

_یعنی نداره، من با کیاسالار حرف می‌زنم. تو، تو ماشین می‌مونی، طلا هم بعد از این که مطمئن شد طرف اومد تو اتاق، میاد پیش تو. این ماموریتیه که من شروع کردم دلم نمیخواد اتفاقی براتون بیوفته. می‌فهمی چی میگم؟

دیبا_اما...

_ اگر و اما نداره! تو حواست به دوربین های حرارتی و ماهواره ای باشه؛ دلم نمی‌خواد یه خدمتکار دیگه با چوب بکوبه تو گ-ردنم که اون موقعه س به شخصه یه سرویس آرکوپال خوشگل ازت می‌کشم بیرون! پس...

جدی به صورت ناراضی اش نگاه کردم:

www.NegahDL.com

_ بیرون بمون و هوام رو داشته باش، اگه گیر افتادم یا ... یا... هر اتفاقی افتاد می‌خوام سریع برگردید هتل و بعدش مستقیم برید رم.

طلا_ متنفرم از این که تو همیشه رئیسی!

مشتی به بازویش کوبیدم:

_فعلا بپر پایین، تو هم پیاده شو دیبا؛ من رانندگی می‌کنم.

پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم. ده دقیقه از زمان قرار گذشته بود و هنوز پیدایش نشده بود. گوشی داخل گوشم خرت خرت صدا داد:

_ای بخشکه شانس!

صدای شاکی دیبا بود.

_چی شده؟

طلا_ کیا هنوز تو دید نیست!

دیبا_:اه!

عصبی پرسیدم:

_ چی شده دیبا؟

دیبا: بیاید بیرون بابا....

_ دِ بهت میگم چی شده؟!

دیبا_ طرف... سه تا خیابون اون ورتر تصادف کرده!

www.NegahDL.com

طلا داد زد:

_ چی؟ مرده؟

اخم عصبی کرد:

_ زهر مار! چرا داد می‌زنی؟

دیبا_ بیاید بیرون باو، مثل این که به ما نیومده این شاهین خان رو ببینیم!

در را محکم به هم کوبیدم:

_ دقیقا چی شده؟!

دیبا_ زنده اس باو، بردنش بیمارستان. خبرش مثل بمب تو فضای مجازی ترکیده. مثل این که ماشینش خراب میشه با آژانس داشته می‌اومده؛ دقیق معلوم نیست چرا ولی ماشینش از مسیر منحرف میشه و صاف میره وسط بلوار! راننده جا به جا تموم کرده، کیاسالار رو هم بردن بیمارستان.

از اتومبیل پیاده شدم. لگد محکمی به دیوار آجری کوبیدم. به حدی عصبی بودم که سابقه نداشت. آخر تصادف؟ آن هم دقیقا این زمان؟ دوست داشتم سرم را محکم تر از پایم به دیوار بکوبم. از این بدشانسی معلق در هوا که به طور مداوم دامن گیرم می‌شد. آخر الان وقت تصادف بود؟

پشت فرمان نشستم:

_ کدوم بیمارستانه؟!

دیبا_ بذار ببینم... احتمالا بردن نزدیک ترین به این جا. آها! احتمالا رفتن این جا؛ برو به آدرسی که میگم!

محکم پا روی ترمز گذاشتم:

www.NegahDL.com

_طلا برو ببین در چه وضعیتیه. اگه بتونه حرف بزنه، همین الان میرم سراغش؛ دیگه دارم روانی میشم.

بی حرف پیاده شد.

دیبا_ گشنه ات نیست؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. همان طور که پیاده می‌شد گفت:

_ من بدجور ضعف کردم. میرم همین دکه دم بیمارستان.

سری تکان دادم و به در ورودی بیمارستان خیره شدم. ذهنم از اتفاقات اخیر پر بود. احساس نگرانی می‌کردم بابت کاری که این قدر کش دار شده بود.

سرم را روی فرمان گذاشتم و سعی کردم نقشه دومی تهیه کنم. با صدای ترمز شدیدی از جا پریدم. اتومبیل مدل بالایی کمی آن سمت تر به قدری شدید روی ترمز زده بود که رینگ هایش هیچ، از آسفالت خیابان دود بلند می‌شد. هنوز اتومبیل نایستاده، در عقب باز شد؛ درست مثل دهان من. زن با شالی که آزاد موهای سفیدش را قاب گرفته بود مرا خشک کرد! او این جا چه می‌کرد؟ بعد از این همه سال بدنش استخوانی تر شده بود، اما قدم هایی که بر می‌داشت هنوز هم پر صلابت بود و اما نگران.

چه چیزی مادام را این طور پریشان کرده بود؟

هه! زیاد طول نکشید تا پاسخ این سوال را بفهمم!

با چشم تا در ورودی بیمارستان دنبالش کردم و درست زمانی که داخل شد، طلا که گردنش هم زمان با مادام به داخل چرخید بیرون آمد. ایستاد و حتی قدمی به سمتش برداشت، اما در حالی که شانه ای بالا می‌انداخت به سمتم راه افتاد. همزمان با باز شدن در توسط طلا، دیبا هم پیدایش شد.

طلا_ من توهم زدم یا شما هم دیدینش!؟

دیبا متعجب تر پاسخ داد:

www.NegahDL.com

_ مادام این جا چی کار داره؟ تا جایی که من می‌دونم هیچ فامیلی نداره، به جز مُسیو...

طلا_ یعنی اتفاقی برای مُسیو افتاده؟

دیبا_ نه بابا! مگه ممکنه اتفاقی برا مُسیو بیوفته و تو الف خ ز – انجمن خلافکاران زیر زمینی– ازش چیزی نگفته باشن؟

چند قلوپی از ساندیسش خورد.

دیبا_ احتمالا برا دیدن دوستی آشنایی کسی اومده!

طلا: اون قدری که اون استرس داشت و نگران بود، احتمالا...

لبخند شیطنت باری زد:

_ برا دوست پسرش اتفاقی افتاده! خودش که فسیله، احتمالا دوست پسرش از دوران پالئوزوییک مونده!

تشر زدم:

_ ببند طلا! کیاسالار چی شد؟

طلا_ فقط فهمیدم زندهس، کما مُما نرفته؛ احتمالا چند تا شکستگی و این حرفا. چند تا پلیس تو راهرو بودن و دو تا هم از این بادیگارد گردن کلفتا جلو در اتاقش. نتونستم خیلی نزدیک بشم.

مشت محکمی روی فرمان کوبیدم.

طلا_ حالا چی کار می‌کنیم عطرین؟

_ برنامه تا بهبود کاملش به حالت تعلیق در میاد.

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و استارت زدم.

www.NegahDL.com

_اول میریم ناهار، بعد از ظهر هم خودم میرم سراغش... الان که این جاست، آسیب پذیرتره!

دیبا اوهومی گفت و طلا هم ضبط را روشن کرد. تا رستوران سکوت برقرار بود و هرکس در گیر افکار خودش.

و من درگیر بوق و کرنای اتومبیل هایی که خود را همیشه محق می‌دانستند.

و من درگیر کیاسالاری که توانایی عجیبی در خراب کردن پیشینه من داشت.

و من درگیر یک هفته ای که در کشورم بودم؛ با تمام محدودیت ها و خاطرات بد و تلخ ولی با احساسی جدید، احساسی خوب از برخور واژگان آشنا با پرده گوشم.

و من درگیر تمام اینه ا نفسم را بار دیگر رها کردم، راهنما زدم و پیچیدم.

طلا: چی می‌خورید؟

دیبا: برا من بختیاری سفارش بده.

همان طور که یک دستم را زیر چانه گذاشته بودم و با انگشت طرح های خیالی روی رو میزی براق میـکشیدم گفتم:

_ لاری...

طلا بلند شد تا سفارش دهد و من هم چنان سرگرم طرح های میز بودم.

دیبا: سخت نگیر عطرین، یه کم طول می‌کشه، ولی... گیرش میاریم.

و لبخند اطمینان بخشش را به رویم پاشید. در جوابش گوشهٔ لبم را کش آوردم:

_ می‌دونم. میرم دستام رو بشورم.

نگاهم در آینه روی صورتم لغزید؛ پای چشمانم گود افتاده بود و کبودی جزئی هم سیاهی را بیشتر کرده بود و بریدگی کنار لبم هم کم توی چشم نبود. طره نارنجی رنگ را داخل فرستادم و آبی به صورتم پاشیدم. در دو لنگه باز و دختری داخل شد.

www.NegahDL.com

آبی به دستانم زدم و بیرون رفتم. دیبا سرش گرم موبایلش بود و طلا هم..

نفسم را با حرص بیرون دادم. باز معلوم نبود بابت که این طور ناز و ادا قاطی حرکاتش کرده بود. میز های اطراف را از نظر گذراندم؛ با دیدن پسر جوانی دو سه میز آن طرف تر که مستقیم به طلا زل زده بود دوزاری ام افتاد. سری به علامت تاسف تکان دادم:

"طلا آدم نمی‌شد!"

_طلا! تا این جاییم مثل آدم رفتار کن، برگشتیم رم هر غلطی خواستی بکن!

طلا لبخند پر عشوه ای تقدیم من شاکی کرد:

_ بی خیال عزیزم!

احمق زیر لبی گفتم و نگاهم را به آکواریوم روی دیوار دوختم. دنیای زیر آب خیلی زیباست، ولی دو برابر آن خوش مزه است! عاشق غذا های دریایی ام.

با سرفه کسی، نگاهم از ماهی ها کنده شد:

_ اجازه هست خانوما؟!

نگاهش کردم، خونسرد به اندازه همان ماهی های زبان بسته. از گوشه چشم طلا را دیدم که چشم هایش بدجور برق زد، معرفی می‌کنم:

طلا! عامل اصلی دردسری به عنوان پسر!

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و حواسم را جمع پسر جوانی کردم که با لبخند بزرگی به طلا خیره شده بود، دستش را به سمت طلا گرفت:

_سامان!

www.NegahDL.com

همان طور که انتظارش را داشتم، طلا نگاهش را از دست درازش گرفت و در چشمانش زل زد:

_ مشکلی پیش اومده آقا؟

از ناز در صدایش، دیبا پوزخند واضحی زد و مرا نگاه کرد. چشم در حدقه چرخاندم و قبل از حرف زدن سامان گفتم:

_ ببین آقا سامان خودت میری یا مدیر رستوران رو صدا کنم؟

تک خنده ای کرد؛ متاسفانه لبخندش جذاب بود، آن قدر که طلا خیلی واضح وا رفت.

سامان:ببخشید خانم، قصد مزاحمت نداشتم. فقط قصدم آشنایی بود.

_سوالم رو یک بار دیگه تکرار می‌کنم، خودت میری یا....

_چشم... چشم... چشم... این کارت منه، از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

همزمان با دادن کارت به طلا، چشمکی ضمیمه حرف هایش کرد و رفت.

طلا_ وای عطی چرا باهاش این جوری کردی؟!

_ببخشید؟ شمارها ش رو که گرفتی، الان دردت چیه دقیقا؟!

لب برچید:

_ چیش... نمی‌تونی با پسرا مثل آدم...

وقتی نگاه خصمانهٔ مرا دید، حرفش را خورد.

***

بطری آب معدنی را از یخچال گوشهٔ اتاق برداشتم.

www.NegahDL.com

_می‌خوام برم سراغش.

دیبا_ چی تو فکرته؟!

_ به عنوان پرستار میرم بالا سرش!

دیبا همان طور که یک سرش در لپ تاپ بود و سر دیگرش در تلفن همراهش گفت:

_بهترین کاره! طلا؟

طلا_ ها؟!

دیبا_ بیا...

_واسه چی؟!

دیبا_ ویکی پیام داده مصر چه طوره؟ یه عکس از خودتون بفرستید! احتمالا از طرف فرناندو مامور شده مطمئن بشه ما تو مصریم.

_ واقعا این جوری پیچوندیشون؟!

دیبا_ نه پ فک کردی بهش گفتم ما داریم میریم پیش عطرین، تو هم برو به دلوکا بگو تا بیان بزنن از هستی ساقطمون کنن؟!

طلا_ فکر کنم قدممون خیر بود؛ از وقتی اومدیم ناتاشا بلا ملا سر عطرین نیاورده.

دیبا_ از این سکوت قبل از طوفان.... چیک...

ژست دیگری گرفت.

_... چیک.... باید ترسید، معلوم نیست چه نقشه ای داره. راستی عطرین برای اسلحه یکی رو پیدا کردم. بهش میگن نگین کُرنِلِ؛ تو تهران معروفه، خیلی وقت نیست کار می‌کنه ولی تو کارش خیلی وارده. رفتی پیشش، بگو از طرف منی.

www.NegahDL.com

مانتوی مشکی رنگش را پوشیدم:

_ باشه...قبل کیاسالار میرم سراغش.

طلا: وایسا منم بیام.

دیبا کش و قوسی به بدنش داد:

_ من حوصله ندارم. خودتون برید.

آدرس را گرفتم و به سمت محل حرکت کردیم. در آخر در کوچه پس کوچه های پایین شهر به در زهوار در رفته ای رسیدیم:

_ تو ماشین بمون تا بیام.

طلا معترض به حرف آمد:

_ عطرین! من نیومدم...

وقتی نگاه اخم آلودم را دید ساکت شد.

پیاده شدم و زنگ و زدم. چند دقیقه بعد صدای کرت کرت دمپایی به گوش رسید و در به آرامی باز شد. متعجب به دختری که با چادری گل گلی از میان در نگاهم می‌کرد، خیره شدم. در را بیشتر باز کرد.

_سلام.

دختر با لحن لاتی گفت:

_فرمایش؟

_ نگین تویی؟!

www.NegahDL.com

_گفتم فرمایش!

_با نگین کرنل کار دارم، بگو خودش بیاد!

سرش را بیرون آورد و به کوچه نگاهی انداخت:

_خودمم، آدم کی؟!

_ واسه خودم کار می‌کنم!

_ به من دروغ نگو! من آدمای کل شهر رو می‌شناسم.

_ فکر کن تازه کارم!

_ کار من با فکر کردن....

بی حوصله میان حرفش پریدم:

_ دیبا رو می‌شناسی که؟!

بار دیگر کوچه را از ابتدا تا انتها بررسی کرد:

_ خب زودتر می‌گفتی! در رو پشت سرت ببند.

در را باز گذاشت و خودش جلو تر وارد شد. خانه بافت قدیمی داشت و مشخص بود خیلی از عمرش می‌گذرد. در چند پله از حیاط بالا تر بود؛ پله ها را پایین پریدم که گرد و خاک به هوا بلند شد.

آجرهای ساختمان اصلی در حال ریزش بود، کف حیاط هم که گویا با گاوآهن شخمش زده باشند؛ پر از پستی بلندی!

www.NegahDL.com

نگین چادرش را روی طناب وسط حیاط انداخت. موهای مواج و بلندش را محکم از پشت بسته بود و پوست سبزه صورتش دو تیله مشکی و درشت را در خود جای داده بود. با لب های باریک و بینی گوشتی و قلبی شکل و دو ابروی پهن و کلفت مشکی رنگ که کنجکاو بالا رفته بود:

نگین_ کار اولیته؟!

اخم کردم و جدی گفتم:

_ زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد! حالیته که؟

نگین چشم های درشتش را در کاسه چرخاند:

_ دیبا گفته بود... دنبالم بیا؛ برات یه چیزی دارم!

بی حرف دیگری به سمت زیر زمین گوشه حیاط رفت، در را باز کرد و وارد شد.

هیچ چیز غیر عادی در زیر زمین نبود؛ در واقع هیچ چیز در زیر زمین نبود، به جز چند کارتن خاک گرفته و یک دوچرخه اسقاطی. به سمت انتهایی ترین بخش زیر زمین رفت، با چشم دنبالش می‌کردم.

یکی از کارتن ها را به گوشه ای هل داد، در کوچکی از زیرش نمایان شد. در را باز کرد و همان طور که پایین می‌رفت گفت:

_ یه دِزِرت ایگل خوب برات دارم!

کنجکاو دنبالش رفتم؛ گویا یک طبقه دیگر زیر زمین بود. لامپ ها به دنبال هم روشن می‌شدند و قفسه های حاوی انواع سلاح و نارنجک ها را نمایان می‌کردند.

به سمت یکی از قفسه ها راه افتاد:

_ عقاب صحرا سه مدل داره، اما به تو Mark XIX رو پیشنهاد می‌کنم. گلوله های کالیبر ۰/۳۷۵ مگنوم، ۰/۴۴ مگنوم و ۰/۵۰ رو شلیک می‌کنه...

www.NegahDL.com

اسلحه را از دستش گرفتم و میان حرفش پریدم؛ برای که داشت این طور بلبل زبانی می‌کرد، من که خودم غولی بودم در شناسایی اسلحه؟ کمی آن را در دست چرخاندم:

_ وزن ۱۱۰۰ گرم، طولش ۲۸۰میلی‌متر، سرعت اولیه گلوله ۱۲۰ متر بر ثانیه... خوبه! لوله شیش اینچیش رو می‌خوام، دوربین هم همین طور!

دستی به زائده‌ای که مخصوص نصب دوربین است کشیدم.

_ کالیبرش هم ۰/۳۷۵، ظرفیت خشابش نه تا تیر بود، نه؟

دست به سینه به قفسه تکیه داد:

_ نه، خوشم اومد این کاره ای!

پوزخندی زدم و بی خیال گفتم:

_ یه ست چاقوهم می‌خوام.

تکیه اش را از قفسه گرفت:

_ به روی چشم؛ دنبالم بیا.

وسایل مورد نیازم را خریدم. وقتی بیرون زدم، ساعت ۴ بعد از ظهر بود و یک ساعتی از ورودم می‌گذشت.

در را باز کردم و نشستم:

طلا: چی گرفتی؟

استارت زدم و راه افتادم:

_ چی می‌خواستی بگیرم؟

www.NegahDL.com

_ خیلی خب... کجا میریم؟

_ بیمارستان! کار رو امروز تموم می‌کنم، هر طور شده. تا این جا به اندازه کافی برای خودم دشمن تراشی کردم و بلا ملا سر خودم آوردم. این کار دیگه زیادی داره کش پیدا می‌کنه! الان هم زنگ بزن دیبا بذار رو بلند گو.

طلا: اکی!

چند ثانیه بعد، بعد از بوق های بلند و کش دار تلفن صدای دیبا در محوطه فلزی اتومبیل پیچید:

_ بله؟

_دیبا... عطرینم!

دیبا: چی شد گرفتی؟ کجایید الان؟

_آره گرفتم، تو راه بیمارستانیم... ببین چی میگم بهت؛ از طرف من به سالواتوره زنگ بزن، پیام بده نمی‌دونم به یه طریقی وضعیت کیاسالار رو به گوشش برسون و بگو که به خاطر حال خرابش چند مدتی برنامش به تعلیق میوفته. البته باید برم ببینم در چه وضعیته.

دیبا: باشه.

_ اما قبلش ببین کمد پرستارا کجاست؟

_باشه، هدفون رو بذار تو گوشت.

_ باشه، فعلا قطع می‌کنم!

_فعلا.

نیم ساعت بعد، اتومبیل را رو به روی بیمارستان پارک کردم و هدفون را داخل گوشم قرار دادم.

www.NegahDL.com

_ طلا همین جا بمون و اگه اتفاقی...

با غیض وسط حرفم پرید:

_ بله، می‌دونم اگه بلا ملا سرت اومد فنلگ رو باید ببندم! اصولا تو ماموریتا من رو به عنوان ناظر میاری نه؟!

به اخم های در هم و نگاه شاکی اش لبخند کوچکی زدم.

_ بشین پشت فرمون!

از لبخند من شیر شد و لبخندش بزرگ. کم پیش می‌آمد از این لبخندها بزنم:

_ عطی تو هم ترشی نخوری یه چیزی میشیا! می‌خندی خیلی خوش...

تق!

در را تو صورتش بستم. به سمت در اورژانس حرکت کردم، ساعت ملاقات بود و شلوغ!

هدفون را روشن کردم:

_ دیبا؟

_رسیدی؟ خیلی خب برو جایی که بهت میگم! اورژانس رو پیدا کن، کنار درش یه راهروئه تا تهش برو، بعد سمت چپ!

جمعیت را کنار زدم و راهرو را پیدا کردم. با تابلوی بانوان به سمت چپ پیچیدم.

دیبا: دوربینای راهرو رو قطع می‌کنم.

با دیدن زنی که همان طور که با تلفن حرف می‌زد از راهرو بیرون می‌آمد، قدم سست کردم و پشت دیوار پنهان شدم.

www.NegahDL.com

_ نه بابا اضافه کار موندم.... میرم خونه.... کاوه که ناهارش رو مهد خورده.... آره بابا، به سالار سپردم از سر کار بر می‌گشت بره دنبال بچه.... نه، قربونت عزیزم... مامان سلام برسون... خدافظ... خدافظ....

تا رسیدنش به جلوی دیوار صبر کردم و بعد..

تق!

گردنش شکسته و جسدش روی دستم بود! جدس را به گوشه دیوار و سایه های پشت ستون کشاندم و به این فکر کردم چه قدر طول میکشد تا پیدایش کنند؟

دیبا: عطرین!

نیشخندی زدم، دیبا هیچ از این مسئله خوشحال نمی‌شود:

_ فعلا قطع می‌کنم.

"عطرینِ" شاکی اش را قبل از قطع ارتباط شنیدم.

بعد از پیدا کردن کارت عبور و کلید کمدش به سمت در رفتم؛ مگنوم در حالت آماده باش در دستم بود. در را به آرامی باز کردم، صدای خنده چند نفر از داخل می‌آمد. گویا این جا هم باید کمی گرد و خاک کنم!

بسته شدن در مصادف با برگشتن پنج جفت سر به سمتم شد. از کشتن نیروی کار مملکتم متاسف بودم؟!

نه! مسلما نه، در آن لحظه آن قدر ذهنم درگیر کیاسالار بود که نیروی کار مملکت برایم ذره ای ارزش نداشت!

پنج تیر.

پنج رد خون.

و پنج تن صدای مختلف که خاموش شد.

www.NegahDL.com

کم تر از پنج دقیقه زمان می‌خواست؛ سه تیر به سمت راست و یکی سمت چپ، کار پنجمی را که گوشه دیوار و بین کمد ها کز کرده بود، آخر تمام کردم. و حالا من مانده بودم و مقنعه مشکی رنگ و روپوش سفید و کارتابل یک مریض.

مگنوم را به قوزک پا بستم و شلوارم را روی آن کشیدم. انگشتم را روی هدفون داخل گوشم گذاشتم:

_کدوم اتاق طلا؟!

طلا: ۳۰۸.

دیبا: اگه یه بار دیگه! قسم می‌خورم یه بار دیگه بدون اطلاع من...

بی حوصله میان کلامش پریدم:

_رسیدم پیش کیاسالار گوشی رو وصل می‌کنم. فعلا.

دیبا_ عط....

معلوم نیست کی قرار است متوجه شود که نمی‌تواند مرا کنترل کند!

راهرو بر خلاف آن چیزی که طلا گفته بود خلوت خلوت بود و این موضوع شکم را بر انگیخت. یک چیزی درست نبود!

به سمت اتاق ۳۰۸ راه افتادم، در را آهسته باز کردم و به اتاق نیمه تاریک خیره شدم؛ چرا برق خاموش بود؟ چند پزشک و پرستار با سرعت از پشتم دویدند. در را کامل باز کردم و با تخت خالی و پتوی مرتب و صاف مواجه شدم، نگاهی به شماره اتاق انداختم. درست آمده بودم، حتما باز طلا بی دقتی کرده!

از اتاق بیرون آمدم و همان طور که با چشم دو پرستار را که رنگ به رخ نداشتند دنبال می کردم، هدفون داخل گوشم را فشار دادم:

_ طلا کدوم اتاق؟!

www.NegahDL.com

طلا_ ۳۰۸ دیگه!

اخم کردم:

_ مطمئنی؟!

طلا_ خو مگه خنگم؟! تازه فکر کنم آخرین اتاق سمت چپ راهرو بود!

نفسم را با حرص بیرون دادم:

_ دیبا؟!

دیبا با عصبایت داد زد: بله؟!

_لیست ترخیصیای بیمارستان رو چک کن.

دیبا: خیلی پررویی عطرین!

عصبی غریدم:

_فقط خفه شو و کاری رو که گفتم بکن!

روی صندلی انتظار نشستم و منتظر ماندم. امکان نداشت مرخص شده باشد! امکان نداشت!

دقیقه ای بعد صدای عصبی دیبا در گوشم پیچید:

_مرخص شده.

چشم هایم را با حرص روی هم فشار دادم:

_ ماشین رو روشن کن طلا!

www.NegahDL.com

طلا: آروم باش احتمالا بردنش...

هدفون را قطع کردم؛ به تنها چیزی که در آن لحظه نیاز نداشتم دل سوزاندن طلا بود! روپوش را در آوردم و داخل سطل زباله سرویس بهداشتی انداختم، شالم را صاف کردم و بین صداهای جیغی که از سمت اورژانس می‌آمد بیرون زدم. با سرعت پله های منتهی به حیاط را پایین دویدم، فقط یک چیز می‌دانستم:

" وقتی گیرش بیاورم خوب از خجالتش در می‌آمدم، آن قدر خوب که تا مدت ها در یادش بماند! "

ماشین آن سمت خیابان پارک شده بود. خیابان شلوغ بود، اما نه به اندازه ذهن من! ازدحام افکاری که داخلش بود را فقط یک جا می‌توانستم کم کنم؛ باشگاه تیر اندازی از کجا گیر بیارم؟! از کجا....

بوق بلند اتومبیل، برخوردم با آسفالت تکه پارهٔ خیابان، جیغ طلا، یا حضرت عباس گفتن مردی.

همه همزمان شد. و وقتی به خودم آمدم، من مانده بودم و درد وحشتناک مچ پایم. مچ ضرب دیده ام را در دست گرفتم و آخ بلندی گفتم:

_ خانوم حالتون خوبه... طوریتون نشده؟ بذارید ببینم؛ من پزشکم... خانم....

سرم را بالا گرفتم و صاحب صدای آشنایی نگاه کردم.

_ عه... خانم صبا، شمایید؟

جمله اش در صدای جیغ طلا تقریبا گم شد:

طلا: مرتیکه روانی حواست کجاست؟ زدی ناکارش کردی!

_ خیلی خب بسه! خوبم... دهه چرا جیغ می‌زنی طلا؛ گفتم خوبم!

دکتر: به خدا من حواسم بود، شما یه دفعه پرید...

www.NegahDL.com

طلا: عطرین می‌خوای بریم بیمارستان ها.... بذار مچت رو ببینم.

دکتر: خانم اجازه بدید.

دکتری که اسمش را هم به خاطر نداشتم، جلوی پایم خم شد و دمپای شلوارم را بالا زد:

_ خدارو شکر نشکسته؛ احتمالا ضرب دیده، برای این که خیالمون راحت بشه بذارید عکس بگیریم.

_لازم نیست آقا!

_ انوش چی شده؟!

به سمت دختری که از شیشه پایین اتومبیل دکتر را مخاطب قرار داده بود نگاه کردم:

دکتر_ هیچی آرزو جان، نگران نباش.

دختر دست به سینه به پشت صندلی تکیه داد.

دکتر: خانم بذارید بریم....

فریاد زدم:

_ گفتم لازم نیست آقا! فقط کمکم کنید سوار ماشین بشم.

طلا: چی چی رو لازم نیست، خیلی هم لازمه. زیر بغلش رو بگیر آقا ببریمش...

جمله اش را با چشم غره من خورد.

طلا: خب حالا... اگه فکر می‌کنی لازم نیست، خب میریم هتل، ها؟ استراحت کنی خوب میشی.

www.NegahDL.com

چشم های شکلاتی دکتر از لحن ترسیدهٔ طلا خندید. مطمئن بودم به زور جلوی خود را گرفته تا آن خط های روی گونه اش مشخص نشود! آرام زیر بازویم را گرفت و از خیابان رد کرد. وقتی سوار ماشین شدم، در را بست و از آن سمت در خیره چشمانم شد:

_ من باز هم شرمنده تونم؛ یکی دو روز استراحت کنید و بهش فشار نیارید، اگه دردش خیلی شدید شد همون مسکنایی که دارید رو بخورید. این کارت منه، اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم بگید، اگه عجله نداشتم مطمئنا نمی‌ذاشتم همین جوری برید. باز هم تاکید می‌کنم... لطفا... لطفا... لطفا.... اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنید. هر موقع روز و هر وقت که بود.

وقتی نگاه خنثی مرا دید، دستی به یقه پیرهن مردانه اش کشید و لبخند خجالت زده ای زد؛ از همان هایی که آن خط های کذایی کنار لبش را مشخص می‌کند، نگاهش را از نگاهم گرفت:

_ خب... مراقب خودتون باشید... من... من... دیگه میرم! با اجازه تون...

سریع از خیابان رد شد و با تک بوقی اتومبیلش را از جا کند. و من ماندم و کارت ویزیت قرمز رنگی با نام "انوشه ایزدی"...

لبخند های گله گشاد طلا.

و درد طاقت فرسای قوزک پایم که حتی با هر باز زمین گذاشتن هم امانم را می‌برید.

طلا_ یعنی طرف رسما بهش شماره داد! به جان تو دیبا، حالا من خودم رو بکشم از کارگر شماره هام اون ورتر نمیره؛ اون وقت خانم از پزشک مملکت جلوی چشمای من شماره گرفت!

خندهٔ بلند دیبا را با پرت کردن بالش پشتم خفه کردم:

_ خفه شو طلا! پاشو برو اون کیسه یخ رو بده.

با لبخند گشادی احترام نظامی گذاشت:

_ چشم قربان!

www.NegahDL.com

همان طور که به طلا چشم غره می‌رفتم و مچ پایم را ماساژ می‌دادم، رو به دیبا گفتم:

_ اون قدر ذهنم درگیر بود، نتونستم خوب از خجالت مرتیکه درام..

چشمکی زد:

_ از واکنشت در مقابل شماره دادنش مشخصه! احتمالا اون وسط مسطا سرت به جایی هم خورده که طرف هنوز زنده س! بلایی که سر آخرین نفر که بهت شماره داد آوردی رو کاملا یادمه.

و من خدارا شکر کردم که دعواهایمان بیش از دقایقی عمر ندارد، وگرنه در این وضعیت چه کسی حوصله ناز کشیدن داشت؟ آن هم از دیبا. از آن بدتر من، که در این یک مورد هیچ تجربه ای نداشتم.

_چرا این قدر شلوغش می‌کنید؟ بدبخت فقط کارتش رو داد دیگه!

طلا بی توجه به من خنده بلندی سر داد:

_ وای یادته دیبا؟ احتمالا طرف هنوز که هنوزه با یادآوری اون روز خودش رو خیس کنه...

مگنوم را از روی میز برداشت و ژست خاصی گرفت؛ صدایش را کمی کلفت کرد:

_ اگه دفعه بعدی این طرفا ببینمت طرف حسابت من نیستم، دوست پسرمه...

و با چشم به اسلحه اشاره کرد و در دستش تابی داد:

_ چه دوست پسر نانازی هم داری عطی!

دیبا: جمله ش به کنار، وقتی قیافه ش برزخی میشه آدم سنکوپ می‌کنه.

طلا: آره والا، مخصوصا با اون چشمات، آدم یخ می‌کنه!

لبخند کجم را نتوانستم مخفی کنم:

www.NegahDL.com

_ چه قدر هم که شما مـیترسید!

طلا با کیسهٔ یخ به سمتم آمد و قبل از این که هرگونه اقدامی بتوانم بکنم، گردنم را گرفت و ب*و*س*ه محکمی روی گونه ام کاشت، و من ماندم و حس شیرینی در انتهایی ترین بخش معده ام که تنها چند ثانیه دوام داشت. اخم کردم:

_ خیلی خب بسه! دیبا فهمیدی کیاسالار رو کجا بردن؟

دیبا_ دوربینای ساختمون خونه اش رو چک کردم، خونه ش نرفته.

_ پس کجا رفته؟

دیبا_ این چیزیه که دنبالشم، احتمالا پیش یکی از دوستاش.

روی تخت دراز کشیدم.

_ جاش رو زودتر پیدا کن.

طلا با نگرانی گفت:

_ اما تو با این پات....

با اعصابی داغان میان حرفش پریدم:

_ پام ضرب دیده، نمردم که! یه کم استراحت کنم، خوب میشه.

"خدا نکنه" زیر لبی طلا را شنیدم و چشم بستم.

اسلحه را پر کردم و ماشه را کشیدم؛ گلوله سفیر کشان به پرواز در آمد و مسافت بین من و سیبل تیراندازی را تنها در چند صدم ثانیه طی کرد. تمام طول روز را به این کار اختصاص داده بودم و حالا احساس می‌کردم ذهن و روحم کمی آرام شده. نفس عمیقی کشیدم و تیر بعدی را در سیبل تکه پاره خالی کردم، اسلحه داغ شده بود و دستم کمی ذُق ذُق می‌کرد. چه قدر خوب بود

www.NegahDL.com

که مردم تنها به از دور نگاه کردن بسنده می‌کردند و جهت پرسیدن سوالی نزدیکم نمی‌شدند، گرچه به نفعشان هم بود! از من اعصاب خراب بعید نبود تیر بعدی را در مخ آن ها بکارم. باید فهمیده باشید که از این کار واهمه ای هم ندارم!

پنج دقیقه بعد اسلحه را تحویل مسئولش دادم و حساب را پرداخت کردم. هزینه زیاد شده بود، اما ارزشش را داشت. فقط کاش اسلحه از نوع واقعی اش بود و صرفا جنبه این تمرینات آبکی را نداشت.

به سمت هتل به راه افتادم که تلفن زنگ زد، چه کسی می‌توانست باشد بجه ز دیبا و طلا؟!

دیبا: سلام، کجایی؟

_ از کیاسالار خبری شد؟

_ تقریبا.

_ تا ده دقیقه دیگه هتلم!

_ نه، نه بیا کافی شاپ ارغوان؛ نزدیک هتله.

_ باشه. فعلا...

پشت میز گرد با رو کش کرم رنگی که جای ته لیوان به خوبی رویش مشخص بود جا گرفتم.

_ خب؟

دیبا دستانش را در هم گره کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

_نیست!

اخم کردم:

_ یعنی چی؟!

www.NegahDL.com

_ تک تک دوربینای شهر رو چک کردم. از هرکس که فکر کنی پرسیدم، انگار یه قطره شده رفته تو زمین، نیست که نیست!

ناخن شستم را به دندان گرفتم و به جعبه دستمال کاغذی روی میز خیره شدم. چه طور باید گیرش می‌آوردم؟ چه کسی آن قدر به او نزدیک بود که جایش را بداند؟ مسلما اولین فردی که به ذهنم رسید ناتاشا بود! اما حتی فکرش هم خنده دار بود که بروم و از ناتاشا سراغش را بگیرم! و اما نفر دوم؛

چیزی به رنگ یک جفت چشم آبی کمرنگ در ذهنم جرقه زد!

_ دیبا! می‌تونی آدرس اون یارو چی بود اسمش؟ آزاد رو برام گیر بیاری؟!

_ آزاد؟...

اخمی کرد:

_ بذار ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

تلفنش را در آورد و مشغول شماره گرفتن شد، از جا بلند شدم:

_ چی میـخوری؟

تلفن را زیر گوشش گذاشت، سرش را به علامت هیچ چیز تکان داد:

_سلام امید.... ممنون... می‌خوام آدرس یکی رو برام.....

به سمت پیشخوان حرکت کردم و سفارش موهیتو دادم و دوباره رو به روی دیبا جا گرفتم و تازه متوجه عدم حضور طلا شدم:

_ طلا کجاست؟!

تک سرفه ای کرد و نگاهش را به میز دوخت.

_ رفته خرید!

www.NegahDL.com

چیزی را پنهان می‌کرد، مگرنه؟! حرکاتش که حاکی از این امر بود.

_ دیبا!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

_ اه... منتفرم از این که دروغ بگم.... لعنت بهت طلا!

و بلند گفت:

_نتونست جلوی خودش رو بگیره و به اون یارو زنگ نزنه!

با حرص چشمانم را روی هم فشردم، طلا آدم بشو نبود!

_ تا گند بالا نیاره ول کن نیست. حالا طرف کی هست؟ آدم مطمئنه؟ اسم و رسمش رو درآوردی؟ فک و فامیلش آدم حسابین؟ طلا اون قدر احمقه که این چیزا براش مهم نباشه! ولی مطمئن باشه بالاخره سر این کاراش یه بلای اساسی سر خودش میاره...

دیبا لبخند کوچکی زد:

_ نگران نباش عطرین؛ طلا اون قدر بزرگ شده که حواسش به خودش باشه. تو مجبور نیستی همه جا هواش رو داشته باشی؛ بذار یه کم خودش تجربه کنه. یکی دو دفعه پسرا بشکننش و سرش به سنگ بخوره، آدم میشه!

با آوردن سفارش ساکت شد. اما مگر دلشوره ی من آرام می‌شد؟ تمام وجودم در برابر آن پسرک چشم قهوه ای آژیر خطر می‌کشید و تک تک سلول هایم مثل زنگ خطری تکان تکان می‌خوردند! نمی‌توانستم نسبت به این موضوع بی توجه باشم، اما مسئله مهم تری نسبت به طلای بی فکر وجود داشت و اول باید آن را حل می‌کردم و امیدوار می‌بودم که طلا یک روز را بدون من از خودش محافظت کند! لبی به لیوان موهیتو زدم و مزه دلچسب لیمو و نعنا را به سلول هایم تزریق کردم.

_آدرس آزاد رو پیدا کردی؟

_ گفتم آدرسش رو پیدا کنن.

www.NegahDL.com

_ چه قدر طول می‌کشه؟

دیبا نگاهی به ساعت موبایلش کرد.

_تا کمتر از یک ساعت دیگه.

سری تکان دادم و قلپ دیگری موهیتو خوردم؛ خنکی اش وجودم را به لرزه انداخت.

نگاهی به تابلوی بزرگ انداختم:

" خدمات کامپیوتری کامیار

با مدریت کامیار آزاد"

دو پله مرمرین را بالا رفتم و در شیشه ای را باز کردم. نگاهم لحظه ای روی دکوراسیون لوکس و مجلل مغازه ثابت ماند؛ سفیدی دیوار ها و کف پوش چشمم را زد و سرمایی که از کولر های گازی جریان داشت، لرزی به ستون فقراتم انداخت. پنج فروشنده پشت پیشخوانی که دور تا دور فضا بود مشغول سر و کله زدن با مشتری بودند. اما هیچ کدام مرد چشم آبی مد نظر ما نبود. اولین قدم را به سمت اولین فروشنده برداشتم که دیبا دستم را کشید. وقتی نگاهش کردم، چشم هایش را کمی ریز کرد و با لحن خواهشی گفت:

_ بذار من انجامش بدم.

ابرویی بالا انداختم و با دست اشاره ای به فروشنده کردم و عرصه را خالی گذاشتم. چیزی در رابطه با کامیار آزاد وجود داشت که دیبا به من نگفته بود! علی رغم خشم شعله کش در وجودم، منتظر ماندم تا کارش را بکند.

دیبا با لحن جدی رو به مرد فروشنده گفت:

_ خسته نباشید، ما از طرف دکتر اومدیم. آقا کامیار قرار بود روی لپ تاپ دکتر ویندوز نصب کنه.

فروشند بعد از نگاه موشکافانه اش سری تکان داد:

www.NegahDL.com

_ دنبالم بیاید.

دیبا به سمتم برگشت و همان طور که به دنبال مرد به سمت پلکان مخفی پشت پیشخوان حرکت می‌کردیم زمزمه کرد:

_ ببخشید بهت نگفتم، ولی باید مطمئن می‌شدم این همون آزاد معروفه، طاقت یه ضایع بازی دیگه جلوت رو نداشتم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ از قرار معلوم داریم پیش یکی از بزرگترین هکر های عصر حاضر میریم و...

سری به علامت تاسف تکان داد:

_ باید بگم بد مارمولکیه! بد!

سخاوتمندانه چشم غره بزرگی نثارش کردم و با قدم های بلند مرد را دنبال کرد. شاید بهتر بود این بار دیبا نقش اصلی را بازی می‌کرد! شاید هکرها حرف هم را بهتر بفهمند!

مرد مقابل دری در انتهای راهرو متوقف شد و زنگ کوچک تعبیه شده کنارش را فشار داد، از چشمی در لیزر سبز رنگی صورت مرد را اسکن کرد و کمی بعد در با صدای تقی باز شد.

اول مرد، بعد دیبا و در آخر من وارد اتاق شدیم. اتاقِ بزرگ با دم و دستگاه های عجیب و غریبش مرا عجیب یاد اتاق فردی در رم می‌انداخت که در حال حاضر با کنجکاوی اطراف را برانداز می‌کرد و اخم هایش بیشتر در هم میـرفت. در انتهای سمت دیگر اتاق، پنجره بزرگی وجود داشت که با پرده های ضخیمی پوشانده شده بود و مقابل آن میز طویلی با چند مانیتور و یک پرینتر بزرگ وجود داشت. و من از آن فاصله موهای ل*خ*ت و مشکی پشتش را تشخیص دادم و صدایی که از همان جا هم آشنا بود.

_ علی من هزار بار نگفتم وسط کار مزاحمم نشو؟

www.NegahDL.com

حالا چشم هایش که با سرعت زیادی روی مانیتور می‌چرخید، معلوم شده بود و ترق ترق آرام برخورد انگشتانش با کیبورد بلندتر به گوش می‌رسید.

علی_ اما مهندس خانوما از طرف دکتر اومدن...

و با صدای مثلا آرامی گفت:

_ گفته بودید هر کی از طرف دکتر اومد بیارم بالا.

برای لحظه ای اخم هایش در هم رفت:

_ دکتر، اما دکتر که...

نگاهش بالا آدمد و با دیدن ما حرف در دهانش ماسید.

علی: با اجازه تون مهندس.

و به سمت در را افتار که کامیار با هول گفت:

_ علی...

دیبا زیر لب تقریبا غرید:

_ حتی فکرشم نکن مهندس! به نفعته اون انگشتت هم از روی کلید زیر میزت بیاری کنار.

و من نگاهم به سمت دستی که زیر میز مشت شد کشیده شد.

با خروج علی، آزاد از جایش بلند شد. قدش بلند بود و نسبت به عکس هیکل پرتری داشت. مشخص بود تمام تلاش خود را می‌کرد آرام باشد:

_ خب خانوما، میشه زودتر بریم سر اصل قضیه؟!

www.NegahDL.com

و من در فکر تن صدای آشنایی بودم که ذهنم یاری نمی‌کرد کجا به گوشم خورده.

دیبا_ یعنی باور کنم که نمی‌دونی ما واسه چی این جاییم؟

نیشخندش در گرگ و میش اتاق کاملا واضح بود. آزاد عینکش را در آورد و روی میز گذاشت:

_ نه والا! یه راهنمایی جزئی...

و نگاهش به من افتاد؛ حس کردم لحظه ای صورتش جمع شد. پس مرا می‌شناخت! اما از کجا؟ چرا آن قدر برایم آشنا بود؟

دیبا_ پس شناختی؟ ها؟

آزاد_ آدرس من رو از کجا گیر آوردی؟

دیبا_ خودت چی فکر می‌کنی مهندس؟ منم آدمای خودم رو دارم!

آزاد بی حوصله گفت:

_ آفرین تو! حالا چی می‌خوای ازم؟

دیبا_ یه درخواست کوچولو، فقط کافیه آدرس اون رفیقت رو بدی.

خودش را به خنگی زد:

_ رفیقم؟ خب من رفیقای زیادی دارم!

دیبا_ بیشتر از این خودت رو احمق نشون نده! کیاسالار رو میگم، شاهین کیاسالار!

آزاد_ آهان... شاهین رو میگی؟ چیه؟ می‌خواید برید امضا بگیرید؟

دیبا را نگاه کردم که از زور خشم چشم هایش براق شده بود.

www.NegahDL.com

دیبا_ باشه! خودت رو به حماقت بزن، ولی حواست باشه که سر همین حماقتت ممکنه یه سری چیزات به باد بره. مثلا...

شانه اش را بی قید بالا انداخت:

_ چی میشه اگه دست من اشتباهی بره رو دکمه اینتر و لیست پیام‌ها و مکالماتت تو یاهو سند بشه برای سرگرد انتظام؟

آزاد از روی میز پایین پرید و بشکن محکمی زد؛ صدایش برای لحظه ای پر از هیجان شد:

_ کار تو بود پس؟ دمت گرم دختر! چه طوری این کار رو کردی؟ یادمه آخرین باری که رمز عبورم رو گم کرده بودم، سعی کردم ایمیلم رو هک کنم؛ از بس سیستم ایمنیش رو پیشرفته کرده بودم، نتونستم! از چه روشی استفاده کردی؟ کدوم برنامه؟ مثلث برمودا؟ شاید هم تمایز پروانه، ها؟ آخه من با برنامه هیدرولیز رفتم جواب نداد!

با دیدن چشم های گرد شده دیبا و احمقی که به عنوان نابغه هک معرفی کرده بود، دوست داشتم قهقه بزنم. دیدم اگر ولش کنم تا فردا صبح قرار است یک کله حرف که نه، چرت و پرت بلغور کند؛ مگنوم را از کمرم باز کردم و به سمتش گرفتم:

_ خودت خفه میشی، یا زحمتش رو بکشم؟

لحظه ای مکث کرد:

_ فکر می‌کردم ضربه ای که به مخت خورد، قدرت تکلمت رو از کار انداخته. اما مثل این که نه هنوز هم همون قدر بی تربیتی!

لبش را به دندان گرفت و سری تکان داد:

_واسه یه خانوم زشته این جوری حرف بزنه ها! اصلا در شأن شما نیست!

مکث کردم، به معنی جمله اش فکر کردم و به ذهنم فشار آوردم. من این مرد را کجا دیده بودم؟! این تن صدای مزخرف را کجا شنیده بودم؟

" وا... سامی این دخترِ چه قدر بیشعوره! فحش ناموسی میده!"

www.NegahDL.com

چیزی در سرم زنگ زد، دلم هری ریخت و قطره‌ی عرقی از کمرم لیز خورد. خودش بود! یکی از آن دو پست فطرتی که قصد جانم را داشتند. آره خودش بود، همین صدا با لحن لوده قاطی افعالش! اما چرا دوست کیاسالار باید برای ناتاشا کار کند؟ ناگهان حقیقتی جلوی چشمانم ظاهر شد؛ نکند از طرف کیاسالار بوده باشد؟ نکند تمام مدت این کیاسالار بوده که از قصد از دستم فرار می‌کرد، مگرنه این که ناتاشا گفته بود قصد جانش دارم؟

اسلحه را محکم در چنگم فشار دادم، مطمئنم آن حالت برزخی که دیبا می‌گفت در صورتم نمایان بود.

_ کیاسالار کجاست؟!

نیشخند آزاد عصبانیتم را بیشتر کرد:

_ الان مثلا می‌خوای با اون اسلحه کوچولوت... آخ...

مشت محکم دیبا که پای چشمش کوبیده شد، حرفش را به داد بلندی ختم کرد.

آزاد: چته وحشی؟

دیبا هم اسلحه کشید:

دیبا: حرف می‌زنی یا...

آزاد: یا چی؟ مثلا چی کار می‌خوای بکنی؟ یه مشت دیگه با اون دستای کوچولوت بکوبی به صورتم؟ ها؟

با بی خیالی به میز تکیه داد و دیبا اسلحه را در مقابل چشم های متعجب من پایین آورد:

_ اون هم میشه، اما من تو فکر فرستادن این اطلاعات به سرگرد انتظام بودم! اوم... یه لحظه صبر کن؛ بذار لیست مکالماتت رو با باریش سپاهی پیدا کنم... چی قرار بود بهش بدی؟ مدارک کوکائین های تو انبار پلیس رو بهش دادی بودی نه؟ فکر نکنم سرگرد انتظام از این که مامور مخفیش به عنوان نفوذی تو اداره پلیس کار کنه خوشحال بشه! از قرار معلوم هنوز هم دنبال اونیه که عملیات خونه سهیلیا رو لو داده.

www.NegahDL.com

چانه اش را بیرون داد و لبخند بامزه ای زد:

_ احتمالا بگیردت فاتحه ت خونده س!

و آن زمان بود که من نگاهم به آزاد وا رفته روی میز افتاد؛ احتمالا معنی هک شدن ایمیلش توسط دیبا را تازه فهمیده بود. آزاد در جواب لبخند فاتحانهٔ دیبا چشم هایش را با حرص بست.

دیبا_ و راستی مهندس! اگه حتی به فکر این بیوفتی که بلایی سر ما بیاد یا بهمون دروغ بگی، مطمئن باش تو کم تر از چند دقیقه فایل از طرف دوست من به طور ناشناس به اداره پلیس ارسال میشه. پس برای یه بارم که شده تو عمرت آدم باش و همکاری کن!

آزاد نفس عمیقی کشید:

_ من آدم صبوریم خانم زرنگ، مطمئن باش یه جایی بالاخره تلافیش سرت در میاد!

دیبا_ اما من اصلا آدم صبوری نیستم و اگه همین الان به سمت کیاسالار راه نیوفتیم، نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی می‌افته!

با حرص گفت:

_ آدرسش رو بهتون میدم، خیابون...

_ نه نه نه نه! تو ما رو چی فرض کردی، یه احمقی لنگه خودت؟ تو هم با ما میای مهندس.

آزاد: لعنت به جفتتون!

_ نظر لطفته، بهتره زودتر راه بیوفتی؛ داره شب میشه.

آزاد با لبخند کوچکی گفت:

_ لیدیز فرست!

www.NegahDL.com

با باشه گفتن دیبا متعجب به سمتش برگشتم، نکند حماقت آزاد مسریست؟

و وقتی نگاه مرا دید گفت:

_ ما اول میریم، تو ماشین منتظرتیم مهندس. فقط یادت باشه چی دست من داری!

دو قدم به سمت دیبا رفتم که آرام گفت:

_ حواسم هست، بهم اعتماد کن عطرین. تنها راهی که می‌تونیم به کیاسالار برسیم اینه که خودشون ببرنمون وگرنه این رو بکشیم هم جای اصلیش رو بهمون نمیگه.

دستم را گرفت و به سمت در خروجی کشید، با قدم های نامطمئن همراهش شدم.

_ نقشه ت چیه؟!

دیبا: زیاد به خودت فشار نیار و بذار بیهوشت کنن.

_ چی؟!

دیبا دستش را به دستگیره گرفت:

_ پشت این در پنج تا مرد وایسادن.

چشمکی زد و به چشمانش اشاره کرد:

_ لنز های حرارتی! من الان یه جورایی مثل مار می‌بینم!

_ می‌دونی مستقیم داریم میریم تو دهن شیر؟!

دیبا: احتمالا تنها راه به پایان رسوندن این عملیات کوفتیه!

www.NegahDL.com

و به سرعت در را باز کرد؛ لبخند روی لب های مردان پشت در، کریه ترین لبخند عمرم بود!

طبق پیش بینی دیبا، درگیری پیش آمد. با کمی تقلا تسلیمشان شدیم و با گذاشته شدن دستمال سفید رنگ و پیچیده شدن بوی تند و آزار دهنده ای در بینی ام، بی هوش شدم.

آهسته چشم باز کردم، چند بار پلک زدم و سعی کردم نوک بینی ام را که می‌خارید بخارانم که متوجه دستان بسته ام شدم. کمی طول کشید تا بفهمم دقیقا چه شده و با دقت به اطراف نگاه کنم. زیر زمین بود یا گاراژ؟! شاید هر دو!

نگاهم از دو اتومبیل پارک شده به سمت میز بزرگ با جعبه ابزار بزرگ رویش رفت. زمین سیمانی، ولی به شدت تمیز بود و تک تک کارتن های گوشه و کنار که با نظم خاصی روی هم قرار گرفته بود و در آخر روی مردی که دقیقا رو به رویم روی صندلی نشسته بود و پا بر پا انداخته بود ثابت ماند.

پوزخندی که داخل نگاهش بود، واضح تر از هر زمانی به چشم می‌آمد. و لبخندش دقیقا از آن لبخند هایی بود که دوست داشتم با یک مشت محکم، حتی چهار استخوانم را هم در راهش فدا کنم! با دیدن هیکل سالمش نیشخندی زدم، پس تصادف هم ساختگی بوده!

_ خوب خوابیدی جینجر؟

جینجر؟ فقط همین مانده بود او مرا مسخره کند!

به پشت صندلی تکیه دادم و پاهایم را درست مثل خودش روی هم انداختم، سرم را بالا گرفتم؛ مستقیم چشم هایش را هدف قرار دادم:

_ مشتاق دیدار جناب کیاسالار! پس دست از فرار کردن برداشتی!

نیشخندی زد:

www.NegahDL.com

_ فعلا که من فقط یه نفر رو میـشناسم که فرار می‌کنه، و تا جایی که یادمه دقیقا از سرکارم جیم زدی! راستی چه طوری خانم مولایی؟.... اوپس ببخشید منظورم صباست! نه؟ اشتباه که نمیگم؟

خونسرد نگاهش کردم و جواب ندادم.

کیاسالار: چیه جذابیتم گرفتتت زبونت بند اومده؟

پوزخندی زدم و نگاه گذرایی به هیکلش انداختم، متاسفانه باید اعتراف کنم در آن شلوار پارچه ای و بلیز مردانه چهار خانه واقعا خوشتیپ به نظر میرسید، اما مگر اهمیتی هم داشت؟

_ حرف مگس های دور و برت رو زیادی جدی گرفتی، اصولا به همه از این حرفا می‌زنند، اما من برای این چرت و پرتا این جا نیومدم! بهتره بریم سر اصل مطلب...

نیشخندی زد:

_ آره، واقعا دوست دارم بدونم چرا می‌خواستی من رو بکشی! امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشی؛ چون اگه نداشته باشی مطمئنا بلای بدی سر دوستات میاد.

بخش اول را با شنیدن قسمت دوم فراموش کردم. تازه به یاد آن دو افتادم، کجا بودند؟ از بین دندان های چفت شده ام غریدم:

_ کجان؟

کیاسالار دست به سینه شد:

_ زیاد بهشون فکر نکن، تختا نرمن، زیاد بهشون سخت نمی‌گذره.

انفجار چیزی را درونم حس کردم، خشم بود یا ترس؟ اگر بلایی سر آن دو بیاید خودش و تک تک افردش را به آتش می‌کشیدم. از اول باید می‌دانستم نمی‌توانم به این صورت موضوع را بگویم. باید گیرش می‌انداختم و بعد کار را تمام می‌کردم، اما متاسفانه خودم اسیر دستانش شده بودم و از آن بدتر آن دو را هم....

www.NegahDL.com

آن دو؟

آن ها که فقط من و دیبا را گرفته بودند، و از آن مهم تر، مگر طلا با سامان نبود؟

از فهمیدن مسئله خون در رگ هایم منجمد شد. اوه خدای من! حرامزادهٔ پست فطرت! باید می‌فهمیدم ریگی به کفشش است. کیاسالار از آن چه فکرش را می‌کردم حواس جمع تر بود.

_فقط کافیه یه تار مو از سرشون کم بشه تا دودمانت رو به باد بدم!

نیشخند واضحی زد و از جا بلند شد، یک قدم از من دورتر بود.

_ با این دستای بسته می‌خوای دودمان من رو به باد بدی؟

سرش را تکان داد و لبش را به صورت تمسخر آمیزی کج کرد:

_ واقعا مشتاقم ببینم چه جوری!

خشم بر وجودم غلبه کرد، از جا پریدم و آخرین کاری که باید انجام می‌دادم را انجام دادم. در هوا چرخی زدم و صندلی چوبی را با شدت به بدنش کوبیدم، اگر صندلی محکم تر از آنی بود که می‌شکست چه؟ این مسئله تازه زمانی به ذهنم خطور کرد که از جا پریده بودم و برای پس کشیدن دیر شده بود.

اما خوشبختانه بخت یارم بود، صندلی قدمت داشت یا خوب ساخته نشده بود که با ضربه من شکست و از هم متلاشی شد. کیاسالار تلو تلو خوران روی زمین افتاد. دستانم هنوز اسیر طناب بود؛ با جهشی بالا پریدم و دستانم را که به پشت بسته بودند جلو آوردم.

همان زمان از جا بلند شد:

_ هوم... خوبه! پس حرف زدن مثل انسان های متمدن رو دوست نداری! خیلی خب، به زبان خودت باهات حرف می‌زنم.

www.NegahDL.com

خاک را از روی لباسش تکاند و گارد گرفت. آن خشمی که در وجودم غلیان داشت را به هیچ شیوه ای نمی‌توانستم خاموش کنم، مگر دیدن کیاسالار له شده زیر دست و پایم. اگر بلایی سر طلا یا دیبا آورده باشند. با این فکر وجودم هم به آتش کشیده شد و به سمتش دویدم، مبارزه با دستان بسته سخت بود، پس بیشتر حرکات پا را اجرا می‌کردم. لگد محکمم به زانویش را گرفت و دفع کرد و مشت محکمی به دماغم کوبید؛ خون به بیرون فواره زد، حتم داشتم که این بار بالاخره شکسته بود!

درد هم به خشمم اضافه شد، همان طور که روی زمین افتاده بودم، لگد دیگرش به سمت صورتم را گرفتم و پیچاندم. با زمین خوردنش، پای دیگرش را قفل کردم و با سرعت زیادی همان طور که دو پایش را در چنگ داشتم، چرخیدم و همزمان با فشاری که به پاهاش می‌آوردم، روی سینه اش پریدم و قبل از هر گونه حرکتی طناب را یک دور دور گردنش پیچاندم و کشیدم. مشخص بود از سرعتم جا خورده؛ هر چه نباشد یکی از رشته های مورد علاقه ام کشتی بود و سرعتم در گیر انداختن حریف زیاد. مستقیم در چشمانش خیره شدم؛ چشم هایی که برق داشت، سبز بود با رگه های طلایی رنگ و درخشان. نگاهم را از چشم چپ به سمت راستی سوق دادم. نگاه راستش هم همان رگه های طلایی را داشت، اما این چشم چند رگه مسی را هم قاطی طلایی به نمایش گذاشته بود. به چشم راست نگاه کردم رگه های مسی این جا هم بود. چشمانش چه داشت که مرا این طور افسون کرده بود؟

قطره خونی از تیغه ی بینی ام روی صورتش افتاد و درست در همان لحظه به سمت دیگری پرتاب شدم، دستم در هوا پیچید و دیدم چه طور با مهارت گردنش را آزاد کرد. دست راستم را پشت کمرم چفت کرد. با این کارش دست چپم زیر شکمم ماند و طناب دورش خراش عمیقی روی مچم ایجاد کرد. شروع به دست و پا زدن کردم. وقتی دید نمی‌تواند کنترلم کند، بلندم کرد و مرا به سمت دیوار پرتاب کرد. با صورت به دیوار آجری خوردم و طعمش را در دهان احساس کردم. ثانیه ای بعد دوباره از جا کنده شدم و این بار از کمر به دیوار کوبیده شدم. ساق دستش را دقیقا زیر گلویم گذاشت و فشار داد.

نفسم رفت.

اما نگاهش کردم، مستقیم در چشمانش که حالا رگه های قرمزی در سفیدش بود خیره شدم. داد زد:

_ چرا می‌خواستی من رو بکشی؟ رئیست کیه؟ هان؟

www.NegahDL.com

در آن هیر و ویر، بوی نعنایی که از دهانش می‌آمد روی نورون های عصبی ام خط انداخت.

دستم را بالا آورد و طنابی که از دور مچ چپم کمی آزاد شده بود دور گردنم پیچید و انتهای پاره شده اش را در دست گرفت و محکم کشید، و من تازه فهمیدم دست راستم آزاد است. مستقیم در چشمانم خیره شد و دوباره داد زد:

_ گفتم چرا می‌خوای...

و من در جوابش همزمان با مشت محکمی که توی سرش کوبیدم فریاد زدم:

_من نیومدم بکشمت ابله!

طناب کمی آزاد شد و خودش هم قدمی عقب رفت. آن قدر فاصله بینمان بود که محکم ترین لگد توی بیست و چهار سال عمرم را به ساق پایش بکوبم.

فریاد زد:

_ نه...نه...نه..

عربده زد! شک نداشتم دیوار صوتی شکست! سر خوردم و روی زمین افتادم و چشمم به استخوان نازک‌نی اش افتاد که از پشت ساق پایش بیرون زده بود.

همزمان با فریاد بلند کیاسالار در، در واقع شکست و جسمی از پشت با شدت داخل اتاق پرت شد، چند دور خود چرخید و ثابت شد. نگاهی به فرد افتاده روی زمین انداختم، آزاد؟

صورتش از درد جمع شده بود و کبودی پای چشمش شاهکار حرکت دیبا در مغازه اش بود. نگاهم به سمت چهارچوب در و قامت دیبا افتاد که لنگ لنگان ولی مصمم به سمت آزاد حرکت می‌کرد:

_ خودم خفه ت می‌کنم حروم...

و نگاهش اول روی آزاد بعد کیاسالار و در آخر روی من ثابت ماند:

www.NegahDL.com

_ عطرین؟

با بهت به سمتم حرکت کرد و سر راهش لگد محکمی به آزاد کوبید.

آزاد_ ای خدا لعنتت کنه دختر! روی محمد علی کِلی رو سفید کرده!

با شدت جلوی پایم نشست:

_ وای دماغت...

_ این جا... چه خبره؟

دیبا_ وقتی به هوش اومدم، اون مرتیکه جلو روم بود.

_ طلا کجاست؟!

دیبا_ طلا؟

_ اون پسره دستش با اینا تو یه کاسه س.

وایش به قدری آرام بود که شک دارم شنیده باشمش، از جا پرید و با خشم به سمت آزاد رفت.

آزاد خود را عقب عقب کشید:

_ یا امام هشتم. شاه... شاهین دادا...

لگد محکم دیبا دهانش را بست و به طرفی پرتش کرد. آزاد تکانی به خودش داد، عجب سگ‌جانی بود!

آزاد_ تف تو روت دختر! فکم خورد شد!

دیبا برش گرداند و او را به پشت روی زمین خواباند، یقهٔ لباسش را گرفت:

www.NegahDL.com

_ طلا کجاست؟ ها؟

نگاهم را از دیبا گرفتم و به کیاسالار بی هوش دوختم؛ خون همچنان از پایش روان بود. از آن سمت دیبا با آزاد گلاویز بود و مشخص بود دیبا کم آورده! و آزاد هم به جای مشت و لگد زدن فقط دفاع می‌کرد و دیبا را به جدش قسم می‌داد که نمی‌داند طلا کجاست. سعی کردم از جا بلند شوم؛ تا قبل از رسیدن بقیه افرادشان باید آن جا را ترک می‌کردیم. یک قدم برداشتم و پخش زمین شدم، مچ پیچ خورده پایم ضربه دیگری دیده بود.

داد زدم:

_ دیبا!

اما دیبا گویا کر شده بود! هیچ توجهی نداشت.

نفس کشیدن برایم دشوار تر از هر زمان دیگری بود. دهان باز کردم که فریاد دیگری سر دهم، اما قبل آن صدای دیگری هوا را شکافت. صدای سخت، محکم و مادام گونه!

_ این جا چه خبره؟!

نگاه هر سه مان به سمت مادام وحشت زده جلوی در کشیده شد.

او این جا چه می‌کرد؟

به قدری حضور مادام تعجب برانگیز بود که کیاسالار که سهل است، درد بینی شکسته ام را هم فراموش کردم. مادام نگاهی به دیبای داغان نشسته روی شکم آزاد کرد، بعد مرا دید.

مادام_ عطرین این جا چه...

با ناله کیاسالار تازه نگاهش به جسم مچاله شده او افتاد و رنگ از رخش پرید. با هول چند پله را پایین آمد و به سمت کیاسالار دوید:

www.NegahDL.com

_شاهین؟!

داد زد:

_ سامان کو؟ زنگ بزن آمبولانس!

و من مسخ شده خیره مادامی بودم که با دیدن کیاسالار مرا ندیده بود. چه بود که این طور به گلویم چنگ می‌زد؟! ترس بود یا نفرت؟ درد بود یا حسرت؟

هر چه بود، باعث شد نگاهم را از مادام بگیرم و به دیبا بدوزم. دیبایی که حتی گیج تر از من روی شکم آزاد بود و حتی حواسش هم به نگاه مشتاق آزاد نبود! مادام عبوسانه فریاد زد:

مادام: به چی اون جوری خیره شدی دختر؟ بلند شو از روش، من نمی‌فهمم این جا چه خبره؟ تا شما ها رو دو دقیقه به حال خودتون ول می‌کنم، گند کاری بالا میارید و به جون هم می‌افتید! عطرین تو هم پاشو باید بریم بیمارستان از استخوان بینیت معلومه...

_ لازم نیست به شما زحمت بدیم مادام! خودم راه بیمارستان ر بلدم، هم این که...

خشمگین فریاد زد:

_ نمی‌خوام حتی یک کلمه حرف بشنوم!

آزاد: محض اطلاعتون میگم مادام عزیز، سامی این جا نیست.

مادام: پس چرا وایسادی من رو نگاه میکنی؟ برو سیروس رو خبر کن. باید بریم بیمارستان.

آزاد: رو چشم.

از جا بلند شد؛ انگار نه انگار که تا همین الان هدف مشت و لگد های دیبا بوده! با کمک دیبا بلند شدم.

www.NegahDL.com

بعله، بینی ام شکسته بود! و دقیقا به همین علت بود که بعد از آن جنگ؟ دعوا؟ گفت و گو؟ اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید، با کیاسالار مستقیم به بیمارستان منتقل شدم و به اتاق عمل رفتم. نمی‌دانم افراد چه پدر کشتگی با بینی من دارند که هر که از راه می‌رسد ضربه ای آن می‌کوبد؟! قسمت دیگری در بدن من نیست؟ آن چهار پاره استخوان به قدر کافی مشت نخورده بود که حالا باید بشکند؟

وقتی به هوش آمدم، دیبا بالای سرم بود. با پانسمان بینی نمی‌توانستم خوب نفس بکشم، پس دهانم مثل ماهی باز مانده بود.

و صدایم!

وای که وقتی اولین لغات را با آن لحن تو دماغی ادا کردم، دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم!

دیبا: چه طوری؟

نگاهی به بخیه بغل ابرویش انداختم.

_ خودت چی فکر می‌کنی؟!

_ اگه از صدات، دست باندپیچیت و کبودیای کل بدنت فاکتور بگیریم، حالت خوبه! راستی مچ پات هم هست، که البته مشکلی حادی به حساب نمیاد.

_ طلا کجاست؟

_ هتله؛ بعد از دیدن تو تو این وضعیت و از اون مهم تر شکست عشقی که خورده، یه کم پریشون وضعه! مثل این که واقعا اون پسر دراز رو دوس داره! راستی عطرین یه چیز جالب، علمدار طلا رو برده هتل؛ یعنی مثل ما درگیری نداشته!

_ علمدار کی بود؟

_ سامان.

_آهان!

www.NegahDL.com

تازه متوجه حرفش شدم، از جا پریدم و با غضب پرسیدم :

_یعنی چی رفته هتل؟

دیبا سریع گفت:

_ نه نه نه اون چیزی که فکر می‌کنی اتفاق نیوفتاده.

سری تکان دادم.

دیبا: خب حالا چی میشه عطرین؟ نقشه چیه؟

_اول باید با مادام حرف بزنم.

_ میگم عطرین... کیاسالار با مادام نسبتی داره؟ آخه... خیلی نگرانش بود. این سه کله پوک هم خیلی با مادام با احترام رفتار می‌کردند. رفتارشون یه جور خاصه!

شانه ای بالا انداختم و به حسادت گیر گرده در گلویم اجازه جولان دادن ندادم.

" اگه تو بچگی هوات رو داشته، به این معنا نیست که واقعا براش فرق داری! پس آروم باش؛ عادی رفتار کن. این ضعفه، و وجود من جایی برای ضعف نداره!"

چند دقیقه بعد در زده شد و وقتی مادام به اتاقم آمد، چیزی در نگاهش بود؛ نگاه همیشه بی حسش نگران بود و آشفته!

مادام: حالت چه طوره؟

_ ممنون.

رو به دیبا گفت:

_ میشه ما رو تنها بذاری؟

www.NegahDL.com

بعد از بیرون رفتن دیبا، روی لبه تخت نشست. دیدنش در آن حالت واقعا تعجب انگیز بود.

_ من با شاهین حرف زدم. می‌خوام بدونم ... حرفاش حقیقت داره عطرین؟ واقعا برای کشتنش اومدی؟

ابرویم به علامت تعجب بالا رفت:

_ بله؟

مادام_ عطرین لازم نیست به خاطر من خجالت بکشی یا چیزی رو پنهون کنی! فقط بهم حقیقت رو بگو. سالواتوره... تو رو فرستاده شاهین رو ....

حرفش را نصفه گذاشت، گویا گفتن ادامه این جملات به اندازه بلند کردن وزنه ده تنی سخت است.

متعجب ولی با تن صدای آرام و خونسردم پرسیدم:

_ ببخشید مادام، اما چرا باید از شما خجالت بکشم؟

و این سوالی بود که من جوابش را یک روز بعد و شما احتمالا در چند پست آینده پیدا می‌کنید.

نگاهش عادی بود، اما من تعجب را در نی نی اش دیدم. ادامه دادم:

_ مطمئن باشید اگه قرار بر انج ام این کار بود، من از احدی خجالت نمی‌کشیدم! این کاریه که براش تعلیم دیدم مادام. خودتون تعلیمم دادید؛ یادتون هست که؟

نیش کلامم از حسادتم سرچشمه می‌گرفت؟ شاید.

مادام: پس برای چی این این جایی؟

_ متاسفم که این حرف رو می‌زنم، اما من وظیفه ای ندارم برای شما چیزی رو توضیح بدم.

www.NegahDL.com

خشم دویده در نگاهش دقیقا از همان هایی بود که در دوران کودکی نشانه ام می‌گرفت، منتها این بار شدتش بیشتر بود و حتی من بیست و چهار ساله را هم به اعتراف وادار کرد:

_من از طرف سالواتوره این جا اومدم، اما نه برای کشتن کسی. قرار بود شاهین کیاسالار رو ببرم پیشش.

مادام: برای چه کاری؟

_احتمالا آزاد کردنش از زندان، چیزی درباره علتش نگفت.

مادام:زندان؟ مگه سالواتوره زندانه؟

ابرویم به نشانه تعجب بالا رفت، اخبار همیشه زود پخش می‌شد؛ آن هم در ارتباط با فرد شناخته شده ای مثل سالواتوره!

_نمی‌دونستید؟

مادام زیر لب زمزمه کرد: « پس وقتش رسیده.»

اخیرا کار های غیر عادی زیادی انجام می‌داد، برای کسی نگران می‌شد، متعجب می‌شد و زیر لب با خود حرف می‌زد! پنج سال و این همه تغییر؟

_ مادام... اتفاقی افتاده؟

از تخت پایین آمد:

_ باید با سالواتوره حرف بزنم...

داد زد:

_ کامیار!

در فلفور باز شد و آزاد داخل پرید:

www.NegahDL.com

_ جونم مادام جون؟

با اخم غلیظ مادام، لبخند گشاد روی صورتش را خورد و با لحن مظلوم نمایی گفت:

_ به خدا فقط تیکه آخر رو گوش وایساده بودم.

با چشم غره مادام سرش را زیر انداخت:

آزاد: غلط کردم و دفعه آخرمه... حداقل وقتی شما یه طرف صحبتی...

حالم از این لحن لوده اش به هم می‌خورد، پسر هم این قدر جلف؟!

مادام: باید با سالواتوره لو پیکولو حرف بزنم.

آزاد: رو چش...

_ببخشید مادام، ولی فکر نکنم بشه باهاش تماس بگیرید.

همه نگاه ها به سمت دیبای وسط چهارچوب در برگشت. دیبا ادامه داد:

_ چند روز پیش عطرین ازم خواست برای سالواتوره پیامی بفرستم. اما امکانش نیست، قبول نمی‌کنن. حتی وقتی درخواستی از طرف اینترپل فرستادم هم قبول نکردن. یا یکی هست که داره موش دوونی می‌کنه یا بلایی سرش اومده و قرار نیست به این زودیا مشخص بشه.

اخم های مادام در هم رفت، کمی فکر کرد و بعد رو به آزاد گفت:

_ برام بلیط بگیر، خودم باید ببینم چی شده!

بعد رو به من کرد:

_تا وقتی که قضیه مشخص بشه، خونهٔ من می‌مونید و بعد از برگشتن من تصمیم میـگیریم چی کار کنیم...

www.NegahDL.com

معترض وسط حرفش پریدم:

_ما هتل می‌مونیم مادام.

اخم و نگاه عصبیش به وحشتم انداخت. فکر کنم تنها کسی بود که با خشمش آرزوی مرگ می‌کردم. چیزی در آن نگاه سبز بود که مانع از نافرمانی می‌شد. همان طور که مستقیم به من خیره شده بود گفت:

مادام: دیبا به طلا زنگ می‌زنی و میگی وسایلتون رو جمع کنه و تو و کامیار میرید کمکش و میاریدش خونهٔ من.

نیشخند آزاد کاملا واضح بود:

_ فکر کنم بهتره به سامی بگید مادام. من باید برم دنبال کارای بلیط و این حرف...

و زیر لب اضافه کرد:

_ تازه اون مشتاق تر هم هست!

مادام: فرقی نداره کدومتون میرید. راستی برای خودت و سامانم بلیط بگیر. با من میاید.

چهره اش شاد شد و بشکنی زد:

_ ایول مادام! دمت گرم؛ خدایی دلم لک زده بود برا سفر فرنگ!

و وقتی چهره جدی مادام را دید که با اخم محسوسی نگاهش می‌کند، لبخندش را خورد و چهره اش خنثی شد و شانه ای بالا انداخت:

_ البته... خب... زیاد هم همچین مشتاق نیستما.... یعنی در واقع میشه گفت فرقی نداره برام.... اما خب...

کامیار گفتن عصبی مادام حرفش را قطع کرد. خدای من این بشر چه قدر حرف می‌زد!

www.NegahDL.com

با وجود غرغر ها و نگاه جدی و لحن عصبی ام در تمام زمانی که مادام در اتاق بود، نتوانستم تغییری در دستورش ایجاد کنم و هنگامی که سه ساعت بعد سوار پرادوی سفید رنگ و کذایی که، مشخص شد برای آزاد است، شدم در کمال بی میلی راهی خانه مادام شدیم.

دیبا کنارم جا گرفت و آرام گفت:

_ عطرین؟

_هوم؟

_ زدی بدبخت رو ترکوندیا!

نگاهم را از محوطه‌ی بیمارستان گرفتم و به صورتش دوختم:

_ ها؟

با چشم به شیشه جلو اشاره کرد:

_ کیاسالار رو میگم.

رد نگاهش را دنبال کردم. از پا تا بالایِ زانوی گچ گرفته‌اش بگذریم، قیافه اش عجیب شلخته و در هم بود. با اخم هایی غلیظ و چشم های گود افتاده دست مرد کت شلواری پوشی را گرفته و سعی می‌کرد سوار لیموزین مشکی رنگی شود. مادام هم با اخم های در هم گره خورده و نگاه نگران بالای سرش بود و مشخص بود به طور مداوم در حال دستور دادن است. شانه ای بالا انداختم و چشم گرفتم.

این قضیه قرار بود به کجا ختم شود؟ هیچ کس نمی‌داند! هنوز خودم هم نمی‌دانم.

در کمال بدبختی آزاد سوار شد:

_ خب! احوال شما خانو...

www.NegahDL.com

دیبا با لحن بدی میان کلامش دوید:

_ قسم می‌خورم اگه یک کلمه حرف اضافی بزنی، دندونات رو بریزم تو شیکمت.

_رو دادم بهت پرو شدیا!

_حرف دهنت رو بفهم مهندس... یادت نره هنوز هم دستم آتو داری، حتی اگه از آدمای مادام هم باشی می‌تونم ازش استفاده کنم!

از آینه جلو چشم غره ای به دیبا رفت و ساکت شد.

و بالاخره راهی خانه‌ی مادام شدیم.

خانه‌ای بزرگ و یک طبقه که به دلیل جنوبی بودنش حیاطش پشتش بود. ماشین در پارکینگ پارک شد. وقتی از دری که خانه را به پارکینگ متصل می‌کرد به داخل خانه قدم می‌گذاشتم، نگاهم بار دیگر روی کیاسالار ثابت ماند. این بار دقیق‌تر.

چه کرده بودم من! احساس گ*ن*ا*ه؟ به هیچ عنوان حس گ*ن*ا*ه نداشتم، تنها چیزی که در وجودم پر می‌کشید لذت بود از پاک کردن آن پوزخند مسخره در نگاهش، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد. همزمان با گرفتن دست راننده، نگاهش را بالا آورد. چشم غره اش را با نیشخندی پاسخ دادم و به دنبال دیبا راه افتادم.

نمی‌دانم خانه چند اتاق داشت، اصولا دقت چندانی در این موارد نمی‌کنم، ولی دکوراسیونش زیبا بود و البته مادام پسند. سالن بسیار بزرگش با سه دست مبل پر شده بود و مجسمه های زیبایی در جای جای خانه بود. متوجه گرامافون طلایی رنگ کنار پنجره شدم و البته پیانوی مشکی رنگی که روی سکویی بالا تر از زمین بود.

و آشپزخانه ای که با وجود عدم حضور خدمتکار کاملا تمیز و نظافت شده بود و دکور تیره اش برق می‌زد. یک سری در بدون ترتیب قرار داشتند که در ورودی یکی با بقیه فرق داشت، احتمال دادم اتاق مادام است؛ چون در عمارت هم درِ اتاق مادام با بقیه فرق داشت.

www.NegahDL.com

مادام: از این سمت بیاید، فعلا هر سه تاتون تو یه اتاق می‌مونید.

به دنبالش راه افتادیم و وقتی از جلوی اتاق با درِ متفاوتِ سفید و کنده کاری اش رد می‌شدیم، ناخودآگاه نگاهم از لای در نیمه بازش داخل را کاوید، اما تنها چیزی که چشمم را گرفت قفسه کتاب بزرگی با مجسمه اسب طلایی رنگ داخلش بود. سه در آن طرف تر وارد اتاقی شد:

_ تو کمد دیواری رختخواب هست، سرویس بهداشتی دو تا در اونورتره و حمام هم کنارشه، اگه کم و کسری داشتید بهم بگید.

و از اتاق بیرون رفت. دیبا در را بست و نفسش را با صدای بلندی بیرون فرستاد:

دیبا_ اوف... باز صد رحمت به تو! وسط حرفات یه کلمه اجازه اظهار نظر به بقیه میدی!

نیشخندی زدم که با درد بینی ام همراه بود:

_ احتمالا وقتی منم پیر بشم همین شکلی میشم.

چشمانش را گرد کرد:

_ بلا به دور! خدا نکنه، اون موقع با طلا دست به یکی می‌کنیم می‌فرستیمت خانه سالمندان. اعصابمون رو از سر راه نیاوردیم که.

_ البته اگه تا اون موقع زنده مونده باشید.

متفکر سری تکان داد:

_ راست میگی این هم هست... اما... تو رو شک دارم، ولی من و طلا صد در صد زنده ایم..

"عوضیِ " غلیظی پراندم و روی تخت دراز کشیدم.

www.NegahDL.com

حالا که مادام کار هارا بر عهده گرفته بود – اگرچه به غرورم بر می‌خورد– اما خیالم راحت بود. حداقل ایمان داشتم که مادام کاری بر خلاف صلاح من انجام نمی‌دهد، که می‌توانم در این جهان به یک نفر هم که شده اعتماد کنم.

چشمانم گرم شد و وقتی بیدار شدم مشغول چیدن میز بودند. دیدن مادام با آن هیبت و جبروتش در حالی که پیشبند بسته بود و به همراه دیبا بشقاب روی میز می‌گذاشت، غیر قابل باور و البته مضحک ترین صحنه عمرم بود!

و از آن مضحک‌تر چهره دیبا بود که با نگرانی مشهودی لبش را به طور مداوم به دندان می‌گرفت و چانه‌اش را بیرون می‌داد.

در سالن چشم گرداندم؛ به جز کیاسالار و آزاد که روی مبل راحتی لم داده بودند و Xboxبازی می‌کردند، کسی نبود. پس طلا و علمدار کجا بودند؟

دیبا: عه بیدار شدی؟

و به این ترتیب سه جفت چشم دیگر به سمتم برگشت. مادام دستوری گفت:

_ دست و روت رو بشور بیا برای ناهار.

_چشم، طلا کجاست؟

دیبا شانه ای بالا انداخت، اما صدای آزاد از آن سمت به گوشم رسید:

_ نگران نباش با سامی بیرونه...

بعد خنده مزخرفی کرد و با آن لحن مزخرف ترش ادامه داد:

_ راستی دماغ نوت مبارک عطری! ایشالله آبشارش برات سالیان سال جاری باشه!

نگاهی از گوشه چشم حواله اش کردم؛ مرا با که اشتباه گرفته بود؟ احمق هایِ روده درازِ هم رده‌یِ خودش؟!

کامل به سمتش برگشتم و دیدم که با لبخند گله گشادی نگاهم می‌کند، انگار با حرفش کلی هم حال کرده!

www.NegahDL.com

_ حد خودت رو بدون و ازش خارج نشو، چون اون موقع علاوه بر دماغ نو به یه جفت پای سالمم نیاز داری!

روی پاشنه‌یِ پا برگشتم و مادام را دیدم که گرچه نمی‌خواست، اما چین کوچکی کنج لبش بود، و دیبا.

شنیده اید می‌گویند کیلو کیلو قند در دل طرف آب می‌شود؟! مصداق واقعی اش دیبا بود. دور از چشم مادام انگشت شستش را به علامت عالی نشانم داد. بی توجه به حال خوشش شماره طلا را گرفتم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم:

طلا: جونم؟

صدایش کمی بیش از حد عادی شاد نبود؟

اخم هایم در هم رفت:

_ کجایی طلا؟

خنده نخودی اش بر اعصابم خط انداخت:

_ صدات چه باحال شده!

غریدم:

_ گفتم کجایی؟

_با سام...

_طلا!

_ به خدا...

_یادت که نرفته با نقشه بهت نزدیک شده احمق! چرا خودت رو پیشش این قدر پایین میاری و دعوتش رو با کله قبول می‌کنی؟

www.NegahDL.com

_ نه به خدا! تا همین یک ساعت پیش داشت بهم التماس می‌کرد قبول کنم ببینمش! بعدم من هنوز نبخشیدمش. الان رفته دست و روش رو بشوره دارم این جوری حرف می‌زنم، حالا حالاها باید ناز بکشه!

_طلا ابله بازی در نیار، اون پسر ....

با هول گفت:

_ وای اومد اومد... باید قطع... اِم ... باشه عزیزم.

خنده دیگری کرد:

_ آره قربونت برم، می‌بینمت پس. ب*و*س ب*و*س.

قبل از قطع شدن کامل تلفن، صدای شاکی و ناراحت علمدار از آن سمت به گوش رسید:

_ با کی حرف می‌زدی؟

طلا: به شما ربطی داره؟

و بعد بوق اتمام تماس بود و من عصبی از دست طلا! حتما باید بلایی سر خودش بیاورد تا بفهمد اعتماد به این جماعت تنها چیزی که با خود ندارد خوشبختیست!

از اتاق بیرون رفتم و دیدم همه دور میز جمع شده اند، به جز کیاسالار که روی مبل راحتی در حال غذا خوردن بود.

کنار دیبا جا گرفتم و مشغول شدم. یعنی این دست پخت مادام بود؟ باید از دیبا بپرسم.

کیاسالار داد زد:

_ کامی یه کم سالاد برام میاری؟

آزاد با غرغر از جا بلند شد و مادام سالاد کشید، خواست سس بزند که کیاسالار داد زد:

www.NegahDL.com

_ نه مامان سس نزن.

من و دیبا به قدری واضح خشک شدیم که نگاه دو نفر دیگر به سمتمان چرخید.

مامان؟

مادام مادر کیاسالار بود؟

با بهت پیش خودم پرسیدم، مادامِ من، اسطوره‌یِ زندگی من، تنها کسی که چه در دوران کودکی چه در بزرگسالی هوایم را داشته مادر پست فطرت ترین فرد عالم است؟ مادر شاهین کیاسالار؟ آخر چه طور امکان داشت؟ پس آن نگرانی ها بی جا نبود! مادام یکی از مهم ترین قوانین عمارتش را شکسته بود و ازدواج کرده و حتی بچه دار شده بود؟ مگر نه این که خودش همیشه میگفت در کار ما این مسائل فقط نقطه ضعف است؟این که یک سرباز هیچ وقت نباید خودش را با این شدت قاطی این جور مسائل کند؟

خودم پاسخ خودم را دادم. مادام که سرباز نبود، حتی شک داشتم تا به حال آدم کشته باشد یا حتی با اسلحه شلیک کرده باشد. ذهنم را برای پیدا کردن صحنه ای از مادام که از سلاحی به جز اخم و زبان تندش استفاده کرده باشد کاویدم، اما نبود. حتی روزی را به خاطر نداشتم که اسلحه به دست گرفته باشد. حالا داشتم به آن بی‌عدالتی که دیبا اصولا وقتی حرفش پیش می‌آمد می‌گفت، می‌رسیدم.

با صدای معترض کیاسالار به خودم آمدم:

_ پس این سالاد من چی شد کامی؟

آزاد با لحنی که انگار در این دنیا نیست گفت:

_ ها؟ باشه بابا اومدم.

و نگاهم از کاسه‌ی آرکوپال با طرحی از گل‌های نارنجی رنگ به جایی بالاتر سوق پیدا کرد، به مادامی که نگاهم می‌کرد.

www.NegahDL.com

من حق حسادت نداشتم، داشتم؟ نه وقتی فکر می‌کردم و می‌دیدم محبت های آن زمان مادام تنها از روی ترحمی بود که ممکن بود به هر دختر مو قرمز و رنگ و رو پریده ای نشان دهد که به قول خودش شباهت زیادی به فردی داشت که می‌شناخت.

گرسنگی ام به طور کامل فروکش کرد. قاشق را به آرامی داخل کاسه‌ی سوپ گذاشتم.

_ممنون؛ خوش مزه بود.

بلند شدنم مصادف با جملهٔ دیبا شد:

_ چیزی نخوردی که.

_سیرم، یه کم احساس خستگی می‌کنم، میرم بخوابم.

کاسه را به سمت سینک بردم و بعد از خالی کردن محتویاتش رفتم که مثلا استراحت کنم.

می‌دانستم احساس بدی که تک تک سلول هایم را درگیر کرده بود بی مورد است، می‌دانستم برای این که مادام حداقل کاری کرده که زنده بمانم باید سپاس گذار باشم اما.

دست خودم نبود، از همان دوران کودکی هم حس مالکیتی نسبت به او احساس می‌کردم که فرای احساس بقیه به او بود.

برای لحظه ای فکر کردم؛ که چه می‌شد اگر من هم مثل اغلب افراد این کشور خانواده داشتم؟ خانواده ای که مادر داشت تا محبت کند، پدر داشت تا ستون باشد و خواهر و برادری تا همدم باشند. ممکن بود من در آن شرایط دانشجو باشم؟ مثل خیلی های دیگر تنها غم روی دلم رنگ نارنجی موهایم بود یا نداشتن آخرین مدل گوشی و لباس؟ نگاهی به ناخن های همیشه کوتاهم انداختم، من هم لاک می‌زدم و به قول طلا مانیکور پدیکور می‌کردم؟ احتمالا در آن زندگی عاشق هم می‌شدم و زندگی مشترک هم تشکیل می‌دادم! بدون ترس و نگرانی! شاید حتی بچه دار هم می‌شدم.

پوزخند زدم، ذهنم را با چه چیزی درگیر کرده بودم؟ حسرت در رابطه با چیزی که هیچ گاه امکان نداشت به حقیقت بپیوندد؟ چه فکری با خودم می‌کردم؟ اگر مادام نبود که احتمالا حتی زنده هم نبودم!

www.NegahDL.com

چیزی از دوران قبل از شش سالگی به یاد ندارم، تنها چیزی که به یاد دارم خانه آجری و زهوار در رفته ایست که به آنج ا برده شدم، توسط زنی با چادر مشکی رنگ و کفش هایی که جلای خاصی داشت. حتی چهره زن را هم درست و حسابی به خاطر ندارم. آن موقع نمی‌دانستم، اما الان شک ندارم به صاحبِ خانه‌ی درب و داغان فروخته شدم. صاحب‌خانه مادر ناتاشا بود، یا حداقل من این طور فکر می‌کردم، چون او را بیشتر از بقیه ما دوست داشت. در آن خانه هشت کودک دیگر هم بودند، صاحب‌خانه مجبورمان می‌کرد کار کنیم. فرزتر ها برای دزدی می‌رفتند و اغلب پسر ها مواد می‌فروختند و کسانی مثل من که ضعیف و سست بودیم، سر خیابان گل می‌فروختیم و اسپند دود می‌کردیم تا مایه دار های سوار بر چهار چرخ های بزرگ و براقشان چشم نخورند! آن زمان آن قدر کوچک بودم که هیکلم به دختر بچه شش ساله نمی‌خورد و اغلب حتی به شیشه اتومبیل ها هم نمی‌رسیدم!

به همین دلیل، وقتی یکی از آن روزها تصادف کردم، حتی صاحب اتومبیل متوجه هم نشد و بعد ها با داد و فریاد های مردم فهمید دختر مو قرمزی را در آن حوالی زیر گرفته! به دلیل کشیده شدن به آسفالت، پوست زانوی چپم کاملا از بین رفته بود و استخوان سفید رنگش بیرون زده بود. راننده وقتی سر و وضعم را دید، حتی زحمت بیمارستان رساندنم را هم به خود نداد و چند خیابان آن سمت‌تر پیاده ام کرد. خدا می‌داند چه کشیدم تا بالاخره با کمک بقیه بچه ها به خانه رسیدم. مادر ناتاشا به قدری عصبانی شده بود که از گوش هایش دود می‌زد و به طور مداوم از پولی حرف می‌زد که بابت دیه باید از آن حرامزاده می‌گرفت.

و بعد از نگاه کوتاهی به پایم، تنها به دادن قرص و بستنش با روسری کثیفی اکتفا کرد و حتی تنبیه شدم بابت این که تا مدتی قادر به کار کردن نبودم!

اگر مادام فردای آن روز بابت بردن تعدادی از بچه ها نمی‌آمد، خدا می‌داند چه بلایی سرم می‌آمد!

مادام از بین بچه ها سه نفر که قدرت جسمانی بالایی داشتند انتخاب کرد و موقع خروج چشمش به من که از پشت شیشه ترک خورده و زنگار گرفته‌ی اتاق بیرون را نگاه می‌کردم، افتاد.

برقی که به طور موقتی در نگاهش دوید را هنوز به خاطر دارم

www.NegahDL.com

وقتی به مادر ناتاشا گفت مرا بیرون ببرد، با آن عقل شش ساله ام فهمیده بودم هر جا بهتر از آن خانه است، که از وقتی نمی‌توانستم کار کنم، همان یه لقمه نان را هم با تحریف به دستم می‌دادند!

دقیقا از همان روزی که مادام جلویم در حیاط خانه ناتاشا زانو زد و با دستش طره‌های نارنجی رنگ افتاده روی صورتم را عقب زد و لبخند کوچکی به لب آورد، اسطورهٔ من شد.

***

"فلش بک"

_ اسمت چیه خانم کوچولو؟!

و من مسخ شده فقط نگاهش کردم؛ به کسی که بعد از مدت ها مرا دیده بود. مادر ناتاشا به جای من پاسخ داد:

_ اسمش صغری‌س!

مادام اخم کرد:

_ بچه خودته؟

_ نه خریدمش، دو هفته س برام کار می‌کنه.

مادام ایستاد:

_ از مادر پدرش خبر داری؟

_مثل این که بعد از این که به دنیا اومده، ننه باباش فلنگ رو بستن!

مادام_ این هم می‌برم.

_ چلاقه ها، نگی نگفتی!

www.NegahDL.com

و نگاه مادام تازه روی پای کوچکم افتاد که با روسری خونی تقریبا سه برابر ابعاد عادی خودش را داشت، اخمش هنوز در خاطرم هست. آن لحظه لرزیدم از این که نکند مرا با خود نبرد، اما مادام گفت:

_ سیروس بغلش کن و ببرش تو ماشین.

سیروس بیست ساله از همان زمان هم اخم آلود بود!

مادام کنارم جا گرفت و وقتی با پای بخیه خورده و باند پیچی به سمت عمارت خانوادگی اش می‌رفتیم گفت:

_ از این به بعد اسمت عطرینه؛ عطرین صبا.

و من شدم "عطرین"

کسی که الان هستم را تماما مدیون مادامم. دستی روی بخیه های سفید رنگ کشیدم، یادآور خوبی بودند برای فراموش نکردن کسی که بودم و مقایسه اش با کسی که هستم! هر آن چه دارم را مدیون مادامم، من حق ندارم او را مقصر نام خانوادگی بدانم که حتی ندارم! یا خانواده ای که هیچ گاه نداشتم.

به سمت پنجره ای رفتم که به حیاط راه داشت و بازش کردم. نگاهم روی درخت توت سفید گوشه حیاط خیره ماند، عقلم تسلیم شکمم شد و وقتی به خودم آمدم که دهانم پر از توت های سفید آویزان به درخت بود. آن قدر رسیده بودند که نصفشان روی زمین ریخته بود و بقیه که روی شاخه بودند به قدری درشت و آبدار بودند که درد بینی که سهل است، دین و ایمانم را بردند! با هر بار ترکیدن دانه های شیرینش و پخش شدن شهدش در دهانم انگار جان تازه ای در وجودم دمیده می‌شد و من بیشتر می‌خواستم!

حدود ده دقیقه ای بود مشغول بودم که دستی میوه روی شاخه کناری دستم را کند، جا خوردم ولی با دیدن دست آشنا و چروکیده ای که انگشتر عقیقش زیر نور خورشید برق می‌زد خیالم راحت شد. یا توت واقعا عقلم را از کار انداخته بود، یا او به قدری نرم و آرام حرکت می‌کرد که متوجه حضورش نشدم.

_ببخشید... راستش من توت...

www.NegahDL.com

مادام_ می‌دونم! یادمه از بچگیت هم توت دوست داشتی.

لبخندش که کوچک و محو بود، اما پوست صورتش را کش آورد؛ نمی‌توانستم هضم کنم. مادام با یادآوری دوران کودکی من این طور لبخند می‌زد؟ اصلا مادام را چه به لبخند!

مادام: یادمه وقتی ده سالت بود نمی‌ذاشتی کسی از توتای حیاط عمارت بخوره!

لب های من هم از یاد آوری آن روزها به طور نامحسوس کش آمد.

_هنوز هم برای توت آدم می‌کشم!

سنگینی نگاهش را حس کردم، توهم زده بودم یا واقعا نگاهش برق می‌زد. در حالتی بین خواب و رویا زمزمه کرد:

مادام: چرا هر روز که می‌گذره این قدر بیشتر شبیهش میشی؟!

سوالی نگاهش کردم. بی توجه ادامه داد:

_ باید حرف بزنیم عطرین.

جا خوردم، من شبیه که بودم و مادام چرا بحث را با این شدت عوض کرد؟

مادام: آره! شاهین پسره منه... پسرمه! پسری که تازه یک ساله بدون تنفر تو چشمام نگاه می‌کنه و شیش ماهه بهم میگه مامان.

چهره اش جدی بود و مثل هر زمان دیگر نیرویی داشت که خواه ناخواه مرا به سمت خودش می‌کشید. گوشَم را می‌کرد و صدا می‌شد.

مادام: شاهین تمام دوران کودکیش رو پیش مُسیو بزرگ شده و من رو شاید ماهی دو بار می‌دید. هیچ وقت نتونست من رو به چشم مادرش ببینه، چون نبودم که ببینه. اگه الان این جام، اگه حتی جونم رو هم بابت راحتیش میدم، قصدم جبران نیست! اتفاقات گذشته، نبود من با هیچی جبران نمیشه. هیچ وقت نمی‌تونم جای خالی خودم رو تو اون برهه زمانی پر کنم. می‌خوام الان براش مادر باشم و مادری کنم.

www.NegahDL.com

نفس عمیقی کشید:

_ می‌خوام به عنوان مادرش الان که پاش شکسته براش سوپ قلم بپزم، سخت بود تا اعتمادش رو دوباره به دست بیارم، اما شد.

نگاهم کرد، من که گیجی و سردرگمی ساده ترین چیزی بود که درگیرش بودم.

مادام: عطرین نمی‌خوام وقتی بهم میگه مامان و ذوق تو چشمام رو می‌بینی ناراحت بشی. من تو رو به عنوان دخترم، تنها کسی که وقتی دچار بحران شدیدی بودم با شیرین زبونیاش، با لبخند های بزرگش، با خرابکاریا و غد بازیاش باعث خنده ام می‌شد دوست دارم. تو شاید به طور ژنتیکی دخترم نباشی اما... دخترمی! جلوی چشمای من بزرگ شدی، بیشتر از پسرم شاهد قد کشیدنت بودم. الان هم برام فرقی نداری؛ دلم نمی‌خواد اون نگاه وقت ناهار رو تو چشمات ببینم. می‌دونم؛ بزرگ شدی، فرق کردی، دیگه اون عطرین که وقتی تعجب می‌کرد چشماش می‌شد اندازه یه کف دست نیستی. اما من یه جایی اون ته مهای چشمات هنوز هم همون دختر رو می‌بینم؛ تو حمایتات از دیبا و طلا، یا وقتایی که یادت میره و لبخند هایی می‌زنی و در عرض یه ثانیه جمعش می‌کنی!

مکث کرد، حرف هایش بر پیکرِ وجودم خراش می‌انداخت:

_ مادام، من... من همیشه خواستم مثل شما باشم. شما برام... برام مثل...

نتوانستم جمله را کامل کنم، مادام جدی گفت:

_ مثل من بودن چیزیه که براش باید خیلی چیزا رو از دست بدی عطرین. اگه از من می‌پرسی میگم ارزشش رو نداره. الان که نزدیک به شصت و پنج سالمه، وقتی به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم خیلی جاها به خاطر حفظ مادام، شخصیت مادام، غرور و ابهت مادام چیزایی رو از دست دادم که هیچ وقت جبران نمیشه! کمترینش هم میترا بوده؛ میترا بیدل. من برای مادام شدن میترا رو تو وجودم کشتم. سعی کردم زنده ش کنم که باز بشم میترا، اما هنوز نتونستم. تو هم اگه واقعا می‌خوای من باشی، باید خوب فکر کنی و ببینی ارزشش رو داره که همه چیزت رو بابتش رها کنی؟ اگه ارزشش رو داره... رها کن! بشو مادام! اما این رو بدون

www.NegahDL.com

مادام شدن به آسونی به زبان آوردنش نیست. من چندین سال طول کشید تا مادام بشم... اتفاقایی که افتاد... گذشته ای که... گذشته ای که هیچ خوش ندارم یادآوریش کنم...

نفسش را پر فشار بیرون فرستاد:

_ بگذریم از این موضوع. ازت می‌خوام مدتی که ایران نیستم، حواست به خونه زندگیم باشه. تو این چند مدت هم شاهین به خاطر پاش احتمالا غرغروتر از هر زمانه. زیاد جدیش نگیر، شاید زیر دست مهدی بزرگ شده باشه و تو عوضی بازی کپی برابر اصل خودش باشه، اما پسر خوبیه. یه کم زیادی خودش رو بالا می‌بینه، اما جزء خصیصه هاشه و کاریش نمیشه کرد. احتمالا تا یکی دو هفته دیگه کارا ردیف میشه و ما میریم. جریان رو دیبا به طور کامل برام تعریف کرده. از ارتباط ناتاشا و شاهین اطلاعی ندارم، اما نگران نباش؛ به شاهین گفتم مسئله اون رو حل کنه. تا وقتی این جایید خطری تهدیدتون نمی‌کنه...

مکث کرد:

_... حداقل از طرف فردی به جز دلوکا!

نگاهش را از چشم چپم به راست انتقال داد:

_این چیزایی که بهت گفتمر و تنها یه بار تو عمرت می‌شنوی و... می‌خوام بدونی که هر جا که باشی، هر جا که باشم، بهت افتخار می‌کنم!

ممنون زیر لبی گفتم و با چشم دنبالش کردم که از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد. مطمئنا سرش به جایی خورده بود، مادام را چه به این حرف های امیدوار کننده و فلسفی؟ شانه ای بالا انداختم. آخر هم یادم رفت بپرسم من شبیه چه کسی بودم! مسئله ایست که بارها ذهنم را به چالش کشیده.

توت بعدی را به دهان انداختم و همه چیز را در طعمش گم کردم. مگر لذتی درجهان با لذت این شهد شیرین تر از عسل برابری می‌کرد؟

www.NegahDL.com

وقتی بالاخره به داخل برگشتم، احتمالا یک ساعتی گذشته بود. آزاد و کیاسالار با صدای بلند سر چیزی بحث می‌کردند و خبری از دیبا نبود.

از همه این ها گذشته، بوی دلچسب چای بود که مرا به آشپزخانه کشاند. یادم نمی‌آمد آخرین بار کی چای خوردم، منی که روزگاری جانم به چای بسته بود!

بعد از پر کردن لیوان بزرگ چای، به سمت میز خاطرهٔ چسبیده به دیوار رفتم. عجیب نبود که پر از قاب عکس هایی از چهره کیاسالار در سنین مختلف بود. تک تک عکس ها را از نظر گذراندم و به تغییر حالت های چهره اش دقت کردم:

" بچه بوده مظلوم بوده! "

آن حالت مظلومیت داخل چشمانش را حالا در صد کیلو متری اش نمی‌شد دید! نگاهم به عکس آزاد و کیاسالار افتاد که احتمالا در سن ۱۱ سالگی گرفته بودند. شرارت در چشمان آزاد واقعا مشهود بود و علمدار، احتمالا با او دیر تر از آزاد آشنا شده بود که تا سن ۱۸ سالگی عکسی با هم نداشتند. در همان حین قابی را دیدم که به پشت برگشته بود. آدم کنجکاوی نبودم، اما اخیرا بدجور حسش قلقلکم می‌داد! عکس را بلند کردم و با دیدنش تقریبا خشک شدم. باورم نمی‌شد!

***

"فلش بک"

با شیطنت بالا و پایین می‌پریدم:

_ خانم خانم خانم میشه از منم یه عکس بگیرید؟ خانم خواهش می‌کنم!

عکاس: نه دختر، برو اون ور ببینم.

_حالا وسط اون عکس پرسنلیا یه عکس از من بگیرید که اتفاقی نمی‌افته.

عکاس: د بهت میگم نمیشه دیگه، برو گمشو ببینم بچه سرتق!

www.NegahDL.com

خون ده ساله ام به جوش آمد، به من گفته بود سرتق؟ از آن بدتر با آن لحن مزخرفش گفته بود گم شوم؟ گلویم را صاف کردم و با لحن هشداری گفتم:

_ پس عکس نمی‌گیری نه؟ خیلی خب، خودت خواستی!

عکس را نمی‌دانم که گرفته بود، اما دقیقا ده دقیقه بعد از این مکالمه و وقتی که پارچه سفیدی را که پس زمینه عکس پرسنلی بود، آتش زدم و با صورتی دوده گرفته به چهره وحشت زده عکاس می‌خندیدم گرفته شده بود. عکس را صاف کردم و وقتی دیدم کسی حواسش نیست جایش را با عکس کیاسالار که وسط و دقیقا توی چشم بود عوض کردم. چه معنی داشت تنها عکس دوران کودکی من آن گوشه پنهان باشد؟

حتی با آشناها و پارتی بازی هایی که آزاد می‌کرد، طول می‌کشید تا کار های ویزا جور شود؛ از مکالماتشان که به گوشم می‌رسید مشخص بود. نگاهی به ساعت انداختم، هفت و پنج دقیقه صبح بود، تا جایی که به خاطر داشتم مادام دیشب آزاد و علمدار را با جمله:

»انتظار ندارید که بذارم این جا بمونید؟!«

بیرون کرده بود، اما مگر بیکار بودند که ساعت هفت صبح آمده بودند این جا؟! بلند شدم. بنم روی تشک کمی خشک شده بود، مثل این که عادات قبلی را باید برگردانم! عادات مربوط به زندگی در عمارت با تشک های خشک و متکاهایی که انگار به جای پنبه، سیمان داشتند! باز جای شکرش باقی بود که متکاهای این جا کمی نرم بودند، وگرنه آن هم با این درد گردن من قوز بالا قوز می‌شد. از جا بلند شدم و بعد از سامان دادن به اوضاع موهای در هم گره خورده ام، راهی بیرون شدم. در افکار خود بودم که با صدای آزاد به سمتشان برگشتم:

_ به به به صبح حضرت عالی به خیر خانم عطرین خانم!

جوابش را ندادم، چه کسی حوصلهٔ سر و کله زدن با این حشره موذی را داشت؟ آن هم بعد از بیدار شدن از خواب. رو به مادام کردم که با پرستیژ مخصوص خودش خیره ام بود:

www.NegahDL.com

_ صبح به خیر مادام.

سری تکان داد:

_صبحانه آماه دس.

_ صورتم رو بشورم، خدمتتون می‌رسم.

در گیر و دار بستن در سرویس بهداشتی صدای آزاد را شنیدم:

_ چیش.... پس خانم بلده لفظ قلم هم حرف بزنه.

و صدای خشک و جدی مادام که می‌گفت:

_ مگه نمی‌خواستی بری؟

آزاد: با شاهین کار....

بسته شدن در مانع از شنیدن آخر جمله شد.

لیوان چای را به دست گرفتم. چای‌های تازه دم مادام با عطر هِل و گل محمدی که از خود ساطع می‌کردند، عجیب رنگ و بوی آرامش داشت و البته تصورات ذهنی ام را نسبت به مادامی که می‌شناختم عوض می‌کرد.

با کمی فاصله نسبت به مادام که در حال روزنامه خواندن بود، نشستم و لیوان چای را در دست گرفتم. شک که نه، یقین داشتم آرامش قبل از طوفان بود! وگرنه مرا چه به آرامش!

کیاسالار و آزاد در حال بحث بودند و آن قدر آرام حرف می‌زدند که جز چند جمله جزئی چیزی عایدم نشد.

کیاسالار و آزاد در حال بحث بودند و آن قدر آرام حرف می‌زدند که جز چند جمله جزئی چیزی عایدم نشد.

آزاد" مطمئنی... طرف.... "

www.NegahDL.com

کیاسالار " حرفش سنده اما.... میلاد!!"

آزاد" اون که آره باید.... "

دست از گوش دادن به مکالمات نصفه نیمه شان برداشتم و در کمال تعجب متوجه شدم، علمدار نیست!

کم کم طلا و دیبا هم وارد شدند و آزاد طبق برنامه معمولش شروع به مزه ریزی و اظهار فضل کرد.

و من چه قدر دوست داشتم آن چهار انگشت معروف را به کار بی‌اندازم!

آزاد: راستی می‌دونستید امروز افتتاحیه المپیکه؟!

طلا با ذوق: وای! اون قدر این چند مدت درگیر بودیم یادم رفته بود!

دیبا: من که چشم امیدم فقط به کشتیه!

طلا: و وزنه برداری! و البته والیبال!

آزاد با لحن لوده ای گفت:

_ منم که چشم امیدم، گوش امیدم کلا همه هوش و حواسم به والیبال ساحلی خانوماس!

با خنده بلند طلا ، "بی شرف" کیاسالار در همهمه گم شد.

رو به طلا و دیبا گفتم:

_ همه صبحانه خوردند، برید بخورید.

طلا:من که میلم نیست، نمی‌خورم!

به چهره بیش از حد سفیدش خیره شدم؛ امروز چندم بود؟ با فهمیدن قضیه گفتم:

www.NegahDL.com

_پاشو طلا، حال و حوصله جنازه جمع کردن ندارم!

صورتی شدن گونه هایش بیش از حد غیر طبیعی بود و من تازه متوجه شدم جلوی دو مرد غریبه و مادام این حرف را زدم و آنها هم با چشم های گرد شده خیره اند. دوباره نگاهش کردم، به دیدن صورت گل انداخته اش می‌ارزید! آرام از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، دیبا هم با لب به دندان گرفته برای جلوگیری از لبخندش راه افتاد. من هم بدون این که بروی خودم بیاورم، از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا با احتیاط بسیار دوش کوتاهی بگیرم.

وقتی بیرون آمدم، طلا روی تخت خواب بود. موهای‌تَرَم را بافتم و بیرون رفتم. باد کولر که نوازشم کرد، روحم را جلا داد! دیبا کنار کیاسالار که همزمان هم فیلم می‌دید، هم با دوربین عکس برداری کار می‌کرد. نشسته بود و طبق معمول جوری به لپ تاپش زل زده بود که انگار قرار است سازمان امنیت ملی را هک کند!

و مادام!

سری چرخاندم؛ مادام کجا بود؟ شانه بالا انداختم و بی خجالت به سمت آشپزخانه رفتم و لیوان بزرگی را پر از چای کردم.

دیبا_ عطرین بی زحمت برای منم یه چای بریز.

با دو لیوان بزرگ برگشتم و با تشکر دیبا کنارش نشستم و خیره به تلویزیونی شدم که قسمت آخر بی مصرف ها را نشان می‌داد. قریب به ده بار این فیلم را دیده بودم، اما باز در تک تک حرکات کریسمس محو شدم و فکر کردم اگر پسر بودم دوست داشتم هیکل او را داشته باشم.

چای داغ را بین دست گرفتم که صدای آرام دیبا کنار گوشم گفت:

_ عطرین...

نگاهش کردم:

دیبا_ دلوکا میدونه مرگ لوئیجی کار تو بوده!

www.NegahDL.com

اخم هایم در هم رفت، اما حرفی نزدم.

_فکر می‌کنی منتظر چیزیه یا اون براش اهمیتی نداشته؟

مسلما منتظر چیزیست، وگرنه چرا از خ*ی*ا*ن*ت فاحش من باید بگذرد؟

_نظر تو چیه؟

عینکش را کمی بالا تر فرستاد، باز سر گفتن چیزی دو دل بود.

_چی می‌خوای بگی دیبا؟

نگاهی به کیاسالار انداخت:

_پاشو...

هنوز کامل نایستاده بودم که با صدای مادام به سمت در بر گشتم:

مادام: عطرین؟!

چشم هایم گرد و مغزم ثانیه ای در شوک فرو رفت! مادام با کلاه باغبانی و دستکش های بزرگ و زرد رنگش عجیب ترین شکل ممکن را پیدا کرده بود، دچار توهم شده بودم یا خطای دید؟

_بله؟

مادام: تو حیاطم، حرفت تموم شد بیا کمکم!

سری تکان دادم و نگاهی به دیبا انداختم که باز لب به دندان گرفته بود تا نخندد:

_خُبِ توئم! برو تو اتاق، الان منم میام.

لبخندش را جمع کرد:

www.NegahDL.com

_باشه منتظرتم.

به سمت حیاط راه افتادم. کنار درخت انجیری ایستاده بود و مشغول کندن بود. با قدم های آهسته نزدیکش شدم.

مادام از گوشه چشم نگاهم کرد: چرا اون جوری نگاهم می‌کنی؟

متفکر سری تکان دادم:

_ یکه م... خب عجیبه!

مادام:کمک کردن تو یا میوه چیدن من؟

_ راستش بودن و کمک کردن به شما تو این کار، غیر قابل پیش‌بینی و عجیب‌ترین چیزیه که تاحالا برام پیش اومده!

خنده کج و کوچکش حتی غیر منتظره تر از باغبانی بود:

_ بیا! انجیرام کم کم دارن خشک میشن، کامیار مربای انجیر خیلی دوست داره!

بهت زده گفتم:

_ می‌خواید مربا بپزید؟! اون هم برای اون...

فحشی را که تا نوک زبانم آمده بود، خوردم. جلوی مادام نمی‌توانستم در این حد بی‌ادب باشم! اخم غلیظی کرد:

_ پس چی فکر کردی بچه!

بعد هم اضافه کرد:

_ اینا رو بکن دستت و مراقب باش شیره برگاش رو دستت نریزه، حساسیت میدی.

www.NegahDL.com

همان طور که اولین انجیر را داخل سطل می‌انداختم، چشم زیر لبی گفتم و مشغول شدم. فقط برای این کار احمقانه که مرا تا این جا نکشیده بود؟ یعنی مادام کاری را به هیچ وجه بدون هدفی انجام نمی‌داد. چیزی در حدود یک دقیقه گذشته بود که به حرف آمد:

_ می‌خوای چی کار کنی عطرین؟

_ در رابطه با؟

نفس عمیقی کشید:

_ نمی‌خوام بهت دروغ بگم، یا امید واهی بدم...

دست از کار کشیدم و مستقیم نگاهش کردم:

_میشه برید سر اصل مطلب؟

انجیر خشکی در دست گرفت، اخم هایش مثل همیشه در هم بود. ادامه داد:

_ این که از سالواتوره خبری نیست، اصلا خوب نیست. ممکنه... اتفاقی براش افتاده باشه... از الان به فکر باش، بدترین شرایط رو در نظر بگیر. شرایطی که توش سالواتوره نیست، من نیستم، فقط خودتی و خودت در مقابل دلوکا با اون همه افرادش! باید بتونی خودت رو نجات بدی. تا جایی که بتونم حمایتت می‌کنم، اما ممکنه شرایطی پیش بیاد که از دستم کاری بر نیاد. میـخوام بدونم که قراره کارت رو ادامه بدی یا فکر دیگه ای داری؟

متعجب نگاهش کردم. این به کنار که تا به حال کسی نظرم را در رابطه با آینده نپرسیده بود، بیشتر از این متعجب بودم که چه طور ممکن است مادام حرفی را بزند که قبلا خلافش را با صدای رسا و بلند، در اولین جلسه از کلاس که اسلحه به دست گرفتیم گفت.

"فلش بک"

www.NegahDL.com

" اگه این جایید به معنای اینه که راه برگشتی ندارید. شماها سربازید، تعلیم داده میشید برای اطاعت کردن از دستورات. زندگیتون مثل افراد عادی نیست، مدرسه و کلاساتون جداست، نمی‌تونید یه زندگی نرمال داشته باشید. سرنوشتتون تا ابد همینه! "

_ مادام... من سربازم! منظورتون رو از کار دیگه درک نمی‌کنم!

چشم هایش را روی هم فشار داد، گویا بیان این جملات به منزله‌ی جا به جایی باری هفت تنی بود!

_ می‌تونی... نباشی! انتخاب با خودته. می‌تونی برای خودت هویت جدید درست کنی، می‌تونم تو رو به مهدی معرفی کنم و برات کار پیدا کنه و درصدی باهم کار کنید. اون کار و جور کنه و تو براش انجام بدی، اما خانم خودت باشی و کسی بهت امر و نهی نکنه، همون چیزی که گفتم... بشی مادام... بشی یکی مثل من... یا این که...بری دانشگاه. زندگی جدید و افراد جدید، واسه خودت کسی بشی! تو فقط بیست و چهار سالته، دیر نیست برات.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

فقط نگاه کردم.

خشک شده و متعجب!

و بعد

به قدری بلند زیر خنده زدم که یادم نمی‌آمد کی این طور خندیده ام؛ از همان خنده هایی که تا جایی که یادم است تمام ردیف دندان های بالا و قسمتی از لثه‌ام را با فضای خالی دهانم به نمایش می‌گذاشت.

بریده بریده گفتم:

_شوخیتون .... گرفته مادام؟ برم دانشگاه؟

www.NegahDL.com

و دوباره زیر خنده زدم، حتی تصور خودم در میان مردم عادی در حالی که سرکلاس درس هستم هم به اندازه کافی مسخره بود تا به خنده دیگری وادارم کند.

مادام با تشر گفت:

_نیشت رو جمع کن عطرین! جدی گفتم!

از اخم غلیظش به خودم آمدم و خنده ام را مهار کردم و گفتم:

_ معذرت می‌خوام... اما... خب.... از من چه انتظاری دارید مادام؟ منی که یازده سال از عمرم رو تو این راه سَر کردم، منی که تعداد کسایی که کشتم رو حتی به خاطر ندارم، منی که چند مدت بیکاری باعث شده فکر کنم یه چیزی کمه، که زندگیم رو روال نیست. منی که به کسی به جز طلا، دیبا و شما اعتماد ندارم، منِ آنرمال! برم دانشگاه؟ درس بخونم و فردا پس فردا بشم دکتر یا مهندس؟ حتی حرف زدن درباره ش هم به خنده می‌اندازدم! ولی بابت پیشنهادتون ممنون، روش فکر می‌کنم.

رو گرفتم و مشغول کندن انجیر ها شدم. چه کسی فکرش را می‌کرد کسی مثل مادام همچین حرفی را بزند؟ پیر شده بود و تمام عقایدش را فروخته بود؟ به چه چیز؟ پسر دُردانه اش یا آرامش خانه اش با درخت توت سفید؟

آزاد همان طور که تخمه می‌شکست، چهار زانو جلوی تلویزیون پرید و فریاد زد:

آزاد: آهان.... برو برو برو .... آ ماشالله پسر! دمت گرم! دهن اون پدر* صاف کن!

کیاسالار: دهه! کامی دو دقیقه دهنت رو ببند ببینیم چی شد.

علمدار: راست میگه دیگه! این گزارشگره کم وِر مید، زدی بالا دستشا!

طلا جیغ زد:

_ دِ هر سه تاتون ساکت شید دیگه!

www.NegahDL.com

نگاهم از چهره چهار نفری که رو به روی تلویزیون و با فاصله زیادی نشسته بودند گرفتم و مشغول رسیدگی به مگنوم نازنینم شدم، صدای دیبا از آشپزخانه آمد:

_عطرین تو هم چای می‌خوای؟

_لیوانی و بزرگ.

_ می‌دونم!

فوت محکی به لوله ۶ اینچیش کردم و با صدای فریاد شادی آزاد دوباره نگاهم به سمتشان کشیده شد:

_ خدا قوت دلاور! دست مریزاد پهلوان!

بعد هم بلند شد و همزمان با آواز خواندن شروع به رقصیدن کرد، دستانش را باز کرده بود و تمام قسمت بالایی بدنش را با ریتم ریزی می‌لرزاند.

_ مو بچه شطوم

مو مار هف خطوم...

و صدایش! واقع بینانه بخواهم بگویم صدای قار قار کلاغ ها دلنشین تر بود! اما هر چه بود از نظر طلا به قدری بامزه بود که از خنده ریسه برود و علمدار را آن طور مات و مبهوت لبخندش کند؛ هنوز هم بعد از گذشت یک هفته برایش ناز می‌کرد!

کیاسالار وسط خواندن پر ناز و ادای آن کلاغ چشم آبی داد زد:

_د لال شو کامی! خیلی صدا نکرت خوبه می‌اندازیش پس کله ت؟

دهان آزاد به قصد زدن حرفی باز شد که مادام با سری حوله پیچ شده از اتاقش خارج شد. با دیدن اخم های درهمش پیش خودم آزاد را مرده فرض کردم!

www.NegahDL.com

مادام_ هزار دفعه نگفتم تو خونه من داد و بیداد راه نندار کامیار؟ هان؟

کلاغ چشم آبی با صورتی مظلوم شده گفت:

_ گی خوردم مادام! گی خوردم!

مادام بعد از چشم غره غلیظی به سمت آشپزخانه راه افتاد. هنوز کامل پشت نکرده بود که آزاد حرکات موزونش را از سر گرفت، منتها این بار به صورت سایلنت!

لیوان چای را از دیبا گرفتم و به سمت حیاط رفتم. ستاره های چشمک زن را به آن شلوغی و جو سرسام آور ترجیح می‌دادم. نمی‌توانستم با آن ها ارتباط برقرار کنم، هر چند هم که آشنا باشند و مورد اعتماد مادام؛ هنوز هم برای من غریبه هایی بودند که اعتماد بهشان مصادف با مرگ بود! به سمت درخت توت محبوبم راه افتادم و مشتم را پر از توت کردم و روی تخت کوچک گوشه حیاط نشستم. خیره به بخار پیچ در پیچی شدم که از دهانه لیوان بلند می‌شد و توتی در دهان گذاشتم. باید چه کنم؟

سوالی که از یک هفته قبل و مکالمه با مادام بارها از خودم پرسیده بودم،

باید چه کنم؟

چند ایده هم داشتم، می‌توانستم همین امشب کوله ام را جمع کنم و همراه با طلا و دیبا آن جا را ترک کنم و دلوکا و مادام را پشت سر بگذارم، اما با فکر به طلا و دیبا که زندگیشان به خطر می‌افتد نظرم برگشت! یا می‌توانستم تنهایی بروم و آن دو را قاطی مسئله نکنم.

اما فرار مثل ترسوها در خونم نبود.

از طرفی نگرانی بابت طلا و دیبا را هم با اینکار به خود تحمیل می‌کردم.

لیوان را پایین گذاشتم. دستانم را زیر سر قفل کردم و روی فرش تکه پاره و زبرش دراز کشیدم. آسمان آن شب مهمان چند ستاره بود. نگاهم را به سمت ماه چرخاندم، کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این بار باید صبر کنم و ببینم سرنوشت چه

www.NegahDL.com

برایم رقم خواهد زد! شاید از راه مسالمت آمیزتری هم بتوان با دلوکا کنار آمد و فهمید سالواتوره با کیاسالار چه کار دارد که مادام این قدر پیگیرش است؟!

و دلوکا.

بعد از آن روز که در حیاط با مادام صحبت کرده بودم و حرفمان با دیبا نیمه کاره ماند، هر وقت حرفش را پیش می‌کشیدم به گونه‌ای زیرسیبیلی قضیه را می‌پیچاند. دو احتمال وجود داشت! یا مسئله از ریشه غلط بوده و حالا دیبا به اشتباهش پی برده بود و قصد خورد کردن خود را نداشت، یا به دلایلی چیزی را از من مخفی می‌کرد. احتمال دوم را به کل نادیده گرفتم، به این مسئله همیشه ایمان داشتم و دارم که دیبا نمی‌تواند چیزی را از من مخفی کند! هیچ وقت!

هشت روز دیگر هم گذشت، در نهایت کسالت و بیکاری با غرغر های طلا که در این چند روز روانم را از بنیاد نابود کرده بود!

دیبا هم که به طور عادی کم بیرون می‌رفت و اغلب سرش درگیر آن قوطی جادویی مزخرفش بود! اخیرا هم با آن کلاغ چشم آبی کار هایی می‌کند، گرچه چهره‌اش از بیرون ناراضیست اما هر که را گول بزند، مرا نمی‌تواند. میـدانم که از پیشنهاد این کار در پوست خود نمیـگنجد؛ چون آزاد گرچه انسان نرمانی نبوده، نیست و نخواهد بود! اما در کارش ماهر است، حتی بیشتر از دیبا. و این را دیبا هم قبول دارد. پس اختلافشان را کنار گذاشت و به عنوان دو همکار با هم رقابت می‌کردند. دو هکر با استعداد که در همه موارد طالب یادگیری اند چه چیزی بیش از این می‌خواهند؟

آن روز بی حوصلگی طلا به اوج خود رسید! در آن لحظه که به طور مداوم راه می‌رفت و به زمین و زمان گیر بی جا می‌داد، دلم می‌خواست حتی برای دقیقه ای شده دستش را به دست علمدار بدهم تا در آرامش باشم. روی تک تخت اتاق دراز کشیده بودم، دستانم زیر سرم چفت شده بود و از شدت فشار تنها به سقف زل زده بودم.

طلا:... بهش میگم تو مگه آدمی آخه؟ تو سلیقه داری؟ تو که ورداشتی از رو پلیز قرمز سارافن سبز پوشیدی سلیقه داری که به تیپ من گیر میدی؟ میگه گوشواره ات سِت نیست! دخترِ نکبت شِتِره نمی‌دونه مُده!

برای لحظه ای ایستاد و با لحن جدی گفت:

www.NegahDL.com

_راستی بهت گفتم ویکی و برایان باهمن؟ روز قبل این که بیایم همچین به من پز می‌داد انگار نه انگار برایان تا دیروزش پشت من موس موس می‌کرد! والا دختره عقده ای! فکر کرده حالا با برد پیت دوست شده، نه برایان کج و کوله‌ی خودمون!

نفس عمیقی کشیدم:

_با اون موهاش؛ فسفری! رنگ قحطیه؟ وای برایان چه کج سلیقستا! گرچه اون هم با اون تیپ درب و داغونش مخ کی رو به جز ویکی می‌تونه بزنه؟! فکر کن من موهام رو فسفری کنم، سامی دیگه بهم نگاهم نمی‌کنه! وای گفتم سامی...

خودش را روی تخت انداخت، با چشم های گشاد به حالت نیم‌خیز درآمدم. در عرض یک دقیقه چند حالت تغییر داد خدا عالم است. با وجود چند سال دوستی هنوز به این موضوع عادت نکرده بودم.

دستان مشت شده اش را زیر چانه چفت کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد، لبخند محوی روی صورتش بود و کاملا مشخص بود در دنیای به نام "هپروت" سیر می‌کند!

_... نمی‌دونی چه قدر ماهه عطرین... اون چشمای قهوه‌ایش... ته ریش مشکی رنگش که بابت کار زیاد چند مدته نزده....

نفس عمیقی کشید:

_قراره آهنگ یه فیلمی رو بسازه خیلی سرش شلوغه، از دیروز ندیدمش... خیلی دلم براش تنگ شده...

لب پایینش به بیرون برگشت و برای لحظه ای رد اشک در چشم هایش پدید آمد. اما به ثانیه نکشیده حالتش تغییر کرد. پر هیجان به شکم دراز کشید و گفت:

_ وای خیلی خودم رو کنترل می‌کنم وقتی می‌بینمش نپرم بوسش کنم! حالا قیافه ش به کنارا....

آهسته از روی تخت پایین آمدم.

www.NegahDL.com

_اخلاقیاتش، منش رومانتیکش من رو اسیر خودش کرده. اون روز که شما با شاهین درگیر بودیدا... بعد مادام زنگ زد بیایم بیمارستان... سامان داشت همه چیز رو بهم می‌گفت. بعدش هم، به قدری قشنگ! به قدری قشنگ! به قدری قشنگ معذرت‌خواهی کرد که...

به سمت در راه افتادم.

_برای یه لحظه دلم می‌خواست همون لحظه قبول کنم و باهاش آشتی کنم! اما خب نمی‌شد که... عطرین کجا؟! عطرین!

از اتاق خارج شدم، از تخت پایین پرید و دنبالم راه افتاد. چشمانم را با حرص روی هم فشار دادم و به دیوار دادم که ناگهان فکری در سرم جولان داد. چشمانم به ضربی باز شد و با خود گفتم:

"به درک که ریسکش بالاست!"

دستم را روی شانه اش گذاشتم و میان حرفش پریدم:

_ببین طلا... چیز کن.... برو لباسات رو بپوش، زنگ بزن سام بیاد ببردت یه دور بزنید!

چشمانش برق زد:

_وای نه! علاوه بر این که باهاش قهرم، کار داره بچه م... نوچ... نمیشه!

دلم می‌خواست سر به بیابان بگذارم تا برای یک دقیقه هم که شده از شر طلا خلاص شوم.

_عطرین... خب لباس بپوش با هم بریم هان؟

فکر کردم، برای پیدا کردن آرامش کافیست در یک مجتمع تجاری رهایش کنم. مطمئنا آن قدر درگیر اجناس می‌شود که بیخیال من شود و احتمالا تا چند ساعت به حالت طبیعی برگردد!

_خیلی خب! خیلی خب! برو بپوش.

www.NegahDL.com

با ذوق خواست بغلم کند که با چشم غره ام فاصله گرفت و به سمت اتاق راه افتاد. من هم به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم.

مشغول بررسی خودم در آینه شدم. فیتیله ها و اسپیلینت بینی را یک هفته پیش که به همراه طلا به بیمارستان رفته بودیم، در آورده بودم و حالا یک چسب سفید رنگ به همراه اجسام سفتی که در مدخل بینی‌ام حس می‌کردم که احتمالا مربوط به بخیه ها بود اذیتم می‌کرد. دستانم را آبی زدم و خارج شدم.

به سمت اتاقی که دیبا و آزاد مشغول کار بودند، راه افتادم تا مسئله را اطلاع دهم و اگر دیبا هم مایل باشد همراهمان بیاید. در نیمه باز بود.

دستم را به قصد زدن تقه ای بالا آوردم، اما با صدای آرام آزاد، ناخودآگاه خشک شدم. چرا باید آن قدر آهسته و مشکوک حرف بزند؟

_دیبا چرا این جوری برداشت می‌کنی؟! مگه قراره چی کار کنیم؟ نقشه قتلش رو که نکشیدیم! فقط قراره یه جورایی ناخواسته کمکمون کنه ....

دیبا با تن آرام ولی لحن عصبی میان حرفش پرید:

_شر و ور نگو کامیار! یعنی چی؟ این کار عملا سوء استفاده ازشه! من هیچ وقت چنین خیانتی...

_خیانت کدومه؟ این کار به صلاح همه‌س!

_همه؟ مطمئنی تو این کار صلاح همه‌رو در نظر گرفتید نه فقط خودتون رو؟ پس عط...

_ببین دیبا...

صدای کیاسالار بود! او آن جا چه می‌کرد؟ مکثی کرد. لحنش آرام بود، ولی واژگان را طوری بیان می‌کرد که انگار جملات از آسمان نازل شده و از دَم حق و حقیقت است.

www.NegahDL.com

_...آروم باش و خوب فکر کن. ما تو رو مجبور به این کار نمی‌کنیم... داریم بهت پیشنهاد می‌دیم. می‌تونی قبول کنی، می‌تونی نکنی. این آزمایشا هر چی که بوده تموم شده رفته و حالا عواقبشه که دامنگیر همه‌مون شده. ولی ازت می‌خوام یک دقیقه فکر کنی! فکر کن اگه اون ماده بیوفته دست دلوکا چی میشه؟ چه بلایی سرِ ....

یکی فریاد زد:

_عطرین، کجایی دختر؟

خدا لعنت نکند طلا را که همیشه بد موقع از آسمان نازل می‌شد! چشمانم را روی هم فشار دادم و در را به داخل هل دادم، بی توجه به کیاسالار و آزاد رو به دیبا گفتم:

_ما داریم میریم بیرون، اگه کارت تموم شده میخوای بیا.

_کجا میرید؟

سرم را به سمت آزاد چرخاندم و فقط نگاهش کردم. از آن نگاه هایی که هزاران "به تو چه" در خود دارد.

_خب حالا، چرا می‌زنی؟

به لبه میزی که دو لپ تاپ باز و تعدادی برگه رویش بود تکیه داد، دستانش را روی سینه اش گره زد و به ناکجا آباد خیره ماند. دیبا هم روی صندلی پشت همان میز نشسته بود و کیاسالار روی تختی بصورت نیمه خیز قرار داشت. نمی‌دانم چرا، ولی اتوماتیکوار هنگام حرف زدن با آزاد اعصابم به هم می‌ریخت و عصبی می‌شدم. البته هنوز هم می‌شوم! همان طور که خیره خیره آزاد را نگاه می‌کردم، دیبا را مخاطب قرار دادم:

_دیبا اگه می‌خوای بیای، تا ده دقیقه دیگه جلو در باش.

عقب گرد کردم تا از اتاق خارج شوم که صدای آزاد را شنیدم:

_نه شما برید؛ ما هنوز کار داریم...

www.NegahDL.com

به عقب برگشتم و دوباره نگاهش کردم. معترض شانه بالا انداخت و دوباره دست به سینه شد. دیبا چانه اش را بیرون داده بود و لبش را به دندان می‌گرفت، مسلما ذهنش بابت چیزی درگیر بود.

_دیبا؟

نگاهم کرد، یک چیز بزرگ در نگاهش بود، یک سردرگمی فاحش! به روی خودم نیاوردم:

_میای یا نه؟

_نه... شما برید...

_باشه.

نگاه خیره و تهاجمی کیاسالار در تمام مدت براندازم می‌کرد. اما مکالمه‌ی چند دقیقه پیششان به قدری ذهنم را درگیر کرده بود که اعتنایی نکردم و از اتاق خارج شدم. تقریبا مطمئن بودم که دیبا همان شب یا احتمالا در اولین فرصت در این رابطه صحبت خواهد کرد، اما نمی‌توانستم جلوی فکر کردنم را بگیرم.

طلا: عطرین کجا موندی؟

وارد اتاق شدم و مانتو شلوار راحتی پوشیدم و شالی را آزادانه روی سرم انداختم. طلا که از ذوق روی پا بند نبود، در عرض ده دقیقه آماده شد و بالاخره از خانه خارج شدیم.

خوشحال بودم از ای نکه طلا برای حدود نیم ساعت هم که شده ساکت است و فقط از این مغازه به آن مغازه حرکت می‌کند. با دیدن در کوچک کافی شاپی در گوشه ای از طبقه سوم مجتمع رو به طلا گفتم:

_من میرم تو اون کافی شاپِ... کارت تموم شد بیا اون جا.

طلا که در لباس عروس های مغازه محو شده بود، باشه ای گفت و دوباره خیره ماند.

www.NegahDL.com

دستم را در جیبم کردم و به سمت کافه راه افتادم. شیشه های نباتی با معرق کاری های شیشه ای و رنگی اش واقعا آرامش بخش بود. در چوبی را که به داخل هل دادم، زنگ بادی پشت در به صدا درآمد.

کافه فضای کوچک اما مطبوعی داشت، یا حداقل آن آرامشی که به دنبالش بودم. بدون حرف های طلا، مزه پرانی های آزاد، لحن مزخرف کیاسالار، دستورات مادام و حتی حرف های گاه منطقی و گاه غیر منطقی دیبا!

روی مبل قهوه‌ای رنگ راحتی جا گرفتم. مبل در گوشه ای ترین قسمت کافه و چسبیده به دیوار بود، سرم را دیوار پشت مبل تکیه دادم و چشم بستم.

آهنگ ملایمی با نوای خوش پیانو شروع شد، کم‌کم زنی با پیانو هم نوا شد. آهنگ ترکی بود، متوجه جملات و حرف هایش نبودم و همین مسئله که کلماتش بدون درگیریِ ذهنم عبور می‌کردند واقعا لذت بخش بود.

_چی میل دارین خانم؟

با چشم های بسته گفتم:

_یه چیز خنک که توش بستنی داشته باشه... وانیلی!

_منم قهوه...اسپرسو.

تعجب تنها یک قسمت کوچک از احساسی بود که در آن لحظه وجودم را در بر گرفته بود. آرام چشم باز کردم، تمام تلاشم را می‌کردم احساسم در صورتم نمایان نشود. مانتوی مشکی رنگش را تکانی داد و روی مبل مقابلم نشست.

تکیه سرم را از دیوار گرفتم و مستقیم در دو گوی مشکی رنگ چشمانش خیره شدم. آن روز بلا از آسمان نازل می‌شد!

لبخند زد، ردیف دندان هایش که روزی کج و معوج و حالا ردیف و صاف بود نمایان شد. نیشخندی زد ک فقط نگاهش کردم، به دنبال ردی از ناتاشای سابق بودم. ناتاشایی که دوست بود نه دشمن!

بد بود، اما پست فطرت نه، حرامزاده نه!

www.NegahDL.com

اما نبود؛ نه، نبود. ناتاشایی که رو به رویم نشسته بود، ناتاشایی که بوی ادکلنش بینی را می‌سوزاند. که موهای مشکی رنگ و براقش از زیر شالش آزادانه رها شده بود هیچ ردی از آن چه در ذهن من بود نداشت.

_چه طوری عطری؟

در مردک سیاه چشمانش خیره شدم. هیچ حسی به جز نفرت در وجودش نبود. نیشخندم را تجدید کردم:

_بهت نمیاد!

چشم گرد کرد، مثلا تعجب کرده بود:

_این قدر تصویر منفی از من تو ذهنت هست؟ یعنی واقعا به من نمیاد حال دوست قدیمیم رو بپرسم.

ابرو بالا انداختم:

_مقدمه چینی...

با پوزخند اضافه کردم:

_دوست قدیمی!

لبخند دیگری زد:

_همیشه از این که زود می‌گیری خوشم میاد!

_حرفت رو بزن.

پا روی پا انداخت و دستی میان موهایش کشید. با لحن عادی گفت:

_اومدم بهت هشدار بدم.

www.NegahDL.com

_نه بابا؟!

_آره عزیزم...

با لبخند کوچکی به سمتش خم شدم:

_اون وقت در رابطه با؟

بیخیال شانه بالا انداخت:

_شاید راهی که توش قدم گذاشتی...

_با هشدار دادن به من چی به تو می‌رسه؟

_فکر کن زنده بودنت برام بیشتر نفع داره.

_تا دیروز که کثافتی بودم که زنده نبودنش به نفع همه بود؟ چی شده تغییر موضع دادی؟

_خب کثافتا هم گاهی به کار میان....

جدیت به صدایش برگشت و لبخندش را محو کرد:

_خودت رو بکش کنار عطرین، از اون خونه باید بیای بیرون.

_چرا مستقیم هدفت رو نمیگی؟ داری کم‌کم حوصله ام رو سر می‌بری!

در چشمانم خیره شد و با لحن شمرده ای گفت:

_از شاهین فاصله بگیر... دلم نمی‌خواد بلایی سرش بیاد که اگه بیاد... قسم می‌خورم عطرین! اگه به خاطر کارای تو و وجود نحس تو، بلایی سرش بیاد، خودم کلکت رو می‌کنم!

www.NegahDL.com

خب مسلما اولین جمله‌ای که بعد از این حرف در ذهنم تداعی شد این بود:

" ناتاشا، کیاسالار را دوست دارد! "

از به دام افتادن ناتاشا لبخند زدم. ناتاشای سنگدل ما نقطه ضعف داشت! و احتمالا آن وسط مسط ها در میان افکارش عاشقش هم بود، که آن طور مرا تهدید می‌کرد.

و آیا مسئله‌ای مهم تر و البته بهتر از این برای خرد کردن نات ممکن بود؟ چیزی در وجودم خندید.

_باید باور کنم عاشق شدی؟

اخم غلیظی به پیشانی اش چین انداخت:

_چرند نگو!

از حرص در نگاهش لبخند بزرگی زدم:

_اعتراف می‌کنم که این بار خوب غافل گیرم کردی!

پوزخند زد، دو گوی تیره‌ی چشمانش برای لحظه ای از شرارتی آشکار درخشید، لبانش را با زبان تر کرد:

_عجله نکن...چیز های زیادی برای غافل‌گیری داری! از طرف کسایی که حتی فکرش رو هم نمی‌کنی... کسایی که تازه رسیدن به جایگاه چند سال پیش من... گرگ تو پوست گوسفند! همون طور که گرگِ درون من تصویرِ گوسفندیِ ذهنِ شماها رو پاره کرد، یه روز هم گرگِ درون اونا تصویرِ گوسفندیِ ذهنِ تو رو پاره می‌کنه... اون روز صورتت رو می‌بینم عطرین!

با حرکت تندی بلند شد و در چشمانم خیره ماند:

_به خاطر جدی نگرفتنم هر دو ممکنه ضرر کنیم، اما اونی که می‌شکنه تویی عطرین! من گرگم... اگه تنها بمونم، هر چه قدر هم که نارو ببینم از پس خودم بر میام، اما تو... نه! تو یه گوزن کوچولویی که فکر می‌کنی اون دوتا شاخ‌های بالا سرت برای محافظت در برابر گرگای اطرافت کافیه... اما هر چه قدر هم که شاخات بزرگ باشه، وقتی از گله جدا بیوفتی شکار میشی... اما

www.NegahDL.com

تو و اون گوزن کوچولو یه تفاوتایی هم دارین. اون از گرگای واقعی نارو می‌خوره، تو از گرگایی که سال ها ادعای خویشاوندی داشتن...

به مبل تکیه دادم و به رفتنش با لبخند کوچکم خیره شدم:

_سخنرانی خوبی بود.

در را باز کرد و نگاهم کرد. نمی‌گویم آن نیشخند آخر و نگاه تیره اش تنم را نلرزاند، اما او ناتاشا بود، عاشق تاثیر گذاشتن روی افراد و البته در مواجه با من نمی‌توان به طور قطع گفت که تاثیر گذار است.

حرف هایش،

آن اغراق قاطی افعالش که همواره به دنبال ایجاد حس بی اعتمادی در افراد است، مسلما چیزیست که مرا تحت تاثیر نخواهد گذاشت.

بالاخره باریستا سفارش ها را حاضر کرد و آورد. کافی شاپ کوچک بود و به جز من تنها دو نفر دیگر حضور داشتند.

طلا هم که گویا حالا حالا ها علاقه ای به رها کردن مغازه ها نداشت، پس تا چهار ساعت بعد و حول و حوش ۸ شب در کافه ماندم و تنها ذهنم را خالی کردم و آرامش گرفتم. گاهی هم به حرف های نات فکر کردم، به خزعبلاتش، به علاقه‌اش نسبت به کیاسالار.

بیشتر ذهنم درگیر این بود که چه چیزی در وجود کیاسالار موجب علاقه ناتاشا شده است؟

صورتش را در نظرم مجسم کردم. اولین چیزی که در ذهنم مجسم شد چشمانش بود.

سبز و آرام، مرموز و به طرز عجیبی مادام گونه. چرا تا به حال به این موضوع دقت نکرده بودم که چشم های شاهین کپی برابر مادرش است؟ البته کمی کوچک تر از مال مادام.

www.NegahDL.com

و ابروهایی که پر پشت نبود و موقع حرف زدن آن ها را بالا می‌برد و چین و چروک هایی روی پیشانی اش هک می‌کرد و خط یازدهی که بین ابروانش بود.

اما پوست گندم گونش به مادام نرفته بود، مادام زیادی سفید بود. لب های باریکش هم مثل مادام نبود. و موهایش.

تا جایی که حافظه ام یاری می‌کند، موهای مادام مشکی بود، پس شبیه مادام نیست. مخصوصا هنگامی که موهای کوتاه و صافش را به سمت بالا حالت می‌داد و رگه های روشن ترش بیشتر به چشم می‌آمد.

چه چیزی در وجود این مرد ناتاشا را عاشق خود کرده بود؟ شاید همان گوی های سبز رنگ با رگه های مسی رنگش؟ با آمدن طلا، از فکر بیرون آمدم. تنها چیزی که در دستانش بود مشمای کوچک کرم رنگی بود! متعجب و عصبی پرسیدم:

_تو این چهار ساعت فقط همین رو خریدی؟

لبخند زد زیبایی زد و رو به رویم نشست:

_سلام عزیزم... بله همین رو خریدم! وای عطرین نمی‌دونی چه قدر خوشگله خواهری!

وقتی با این لحن دوست داشتنی سخن می‌گفت ناخودآگاه عصبانیتم کم تر می‌شد.

_خیلی خب، بسه دیگه پاشو بریم!

نگاهی به ساعت کرد و از جا پرید:

_وای هشته؟ ساعت نه بازیه!

_بازی چی؟

با سرعت به سمت در حرکت کرد:

_والیبال! با ایتالیا بازی داریم!

www.NegahDL.com

اخم آلود به لحن هیجان زده اش خیره شدم:

_صبر کن حساب کنم...

حالا انگار چه واقعه مهمی در شرف رخ دادن بود! یک بازی والیبال ساده که این حرف ها را نداشت.

بالاخره در زمان مناسب طلا را به خانه رساندم. تا پارک کنم پایین پرید و به سمت خانه راه افتاد.

لبخندی به ذوق های کودکانه اش زدم، با وجود کارهایش هنوز بچه بود. این روحیه لطیفی را که در وجودش داشت، من هیچ وقت نداشتم ولی شاید جایی در وجودم خواهان این بود که داشته باشد و به همین دلیل بود که طلا را همیشه بیشتر از دیبا دوست داشتم.

وقتی در را که طلا باز گذاشته بود به داخل هل دادم و وارد شدم، سکوت عجیبی حکم فرما بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای گزارشگر تلویزیون و یک خرت خرت جزئی بود:

_ و امیر غفور پشت خط انتهایی زمین وایمیسته، این جوان خوش قد و قامت بیست و پنج ساله...

اخم در هم کشیدم، از آن اراذل این سکوت بعید بود!

_همه‌ی سالن در سکوت فرو رفته. چه سکوتی واقعا! حالا توپ و بالا می‌اندازه و بالاخره یک سرویس جهشی موجی و خیلی راحت میزنه و بعله....

صدای جیغ طلا و سوت بلندی به هوا رفت و من عملا با کفش تا وسط هال دویدم! شک نداشتم که اتفاقی افتاده که این طور جیغ می‌زند، اما در کمال ناباوری همه را میخ تلویزیون و در حالی که روی زمین و دور سینی بزرگی حاوی حداقل شش چیپس و دو پفک حلقه زده بودند پیدا کردم.

حتی متوجه من هم نشدند. نفسم را با حرص بیرون فرستادم، هیچ چیزشان که مثل آدمیزاد نیست. بعد از درآوردن کفش دوباره به هال باز گشتم. آزاد که مشت مشت پفک در دهان می‌ریخت، دو زانو جلوتر از همه نشسته بود. با صدای بلندی به حرف آمد:

www.NegahDL.com

_آهان.... دِ آلا پسر یکی دیگه! یکی دیگه!

به سمت آشپزخانه رفتم. همان طور که لیوانی پر از آب می‌کردم، با ریموت چند درجه هم کولر را پایین‌تر آوردم. شال را از سرم کشیدم و روی پشتیِ صندلی آویزان کردم. داشتم آب می‌خوردم که متوجه نگاه خیره کیاسالار شدم. با نگاه مرموزی، سری به علامت سلام تکان داد و به سمت تلویزیون برگشت. دوباره یاد ناتاشا افتاده بودم، چه چیزی در وجود این مرد جذبش کرده بود؟ دست به سینه به میز تکیه دادم و با چشم های ریز شده خیره اش شدم. به حالت های چهره‌اش که با هر حرکت از جانب تلویزیون تغییر می‌کرد. به قهقه های بزرگش که احتمالا اپیگلوتش را هم مشخص می‌کرد. به چین و چروک کنار چشمانش هنگام لبخند یا پس‌گردنی هایی که به همراه علمدار نثار آزاد می‌کرد. به اخم ها و دست به گردن کشیدن های عصبی اش وقتی حریف گل می‌زد یا جوگیر شدن ها و داد زدن هایش وقتی که داشت گل می‌شد.

حرکت فردی را از گوشه چشم دیدم، آب را سر کشیدم و به آن سمت برگشتم، مادام.

_سلام.

نگاهش سرزنشگر بود:

_مگه نگفتم بیرون نرید؟

ناخودآگاه صاف‌تر ایستادم:

_اتفاقی نیوفتاد... حواسم جمع بود. نگران نباشید.

چشم غره بزرگی به صورتم پاشید و به سمت یخچال رفت:

_دفعه آخرتون بود که بدون اطلاع من رفتید بیرون، از طلا چرا، ولی از تو انتظار چنین ریسک بزرگی و نداشتم.

_متاسفم.

_برو لباسات رو عوض کن.

www.NegahDL.com

چشمی گفتم و به سمت اتاق راه افتادم. بی خبر از نگاه های کنجکاوی که دنبالم می‌کردند.

تاپ و شلوار راحتیِ مشکی رنگی پوشیدم. موهایم را محکم بالا بستم و از اتاق بیرون زدم. هیچ وقت لباس پوشیدن برایم اهمیت نداشت. وقتی در رم و سیسیل آن قدر راحت لباس می‌پوشیدم، چه لزومی داشت در خانه‌ی مادام جور دیگری بپوشم؟

_نه بابا کرده...

آزاد باز داشت اظهار فضل می‌کرد. به سمتشان حرکت کردم و روی مبلی که جلویش روی زمین نشسته بودند نشستم.

علمدار: چه اهمیتی داره مال کجاس؟

آزاد چیپسی در دهان انداخت:

_دِ اهمیت داره کُرِم! چون مال محله ماست این قدر غوله دیگه! این قدر قشنگ بازی می‌کنه.

کیاسالار پس‌گردنی محکمی به آزاد زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_نه بابا؟ جنابعالی تاحالا محله‌تون رو از نزدیک دیدی این قدر روش غیرت داری؟

آزاد: غیرت ما کردا زبانزد کل ایرانه!

طلا با دهان باز و چشم های گشاد گفت:

_تو کردی؟ از کجا می‌دونی؟ مگه مامان بابات رو یادته؟

پیش خود نالیدم، باز اسم خانواده آمد آب از لب و لوچه طلا راه افتاد. بار ها گفته بود حاضر است برای دیدن دوباره والدینش هر کاری بکند.

آزاد بادی به غبغب انداخت:

_معلومه که یادمه!

www.NegahDL.com

کیاسالار: دروغ میگه عین سگ! تو رو مُسیو آورد، من یادمه ۴ سالت بود اسکل!

آزاد چشم غره ای به کیاسالار رفت:

_می‌میری ضایع نکنی؟ اصلا کسی این جا هست مامان باباش رو بشناسه؟ البته به جز حضرت عالی؟

نگاهی به دیبا کردم، عینکش را بالا فرستاد. اخم کوچکی کرده بود .

_من مامان بابام رو یادمه...

نگاه همه به سمت دیبا برگشت. نگاهش فیکس شده روی سینی پر از چیپس و پفک بود و خودش در خاطراتش گم شده بود:

_من وقتی ده سالم بود رفتم سیب سرخ... بابام نونوا بود و مادرم خانه‌دار. دوتا بچه بودیم، من بچه دومی بودم و یه برادر به اسم دانیال داشتم. دو سال ازم بزرگتر بود و ... و...وقتی هشت سالم بود مامانم حامله شد، اما سر زا رفت و ما موندیم و چکامه و چکاوک. به دو ماه نکشید خبر آوردن بابامم... مرده. ما این جا فامیل نداشتیم، همه شهرستان بودن. حتی حالی ازمون نپرسیدن که اگه پرسیده بودن نمی‌فرستادنمون پرورشگاه. که بعدش...

سرش بالا آمد و خیره مادام ماند که در آشپزخانه سرش گرم غذا بود.

_مادام بیاد و سر از عمارت در بیارم.

علمدار که به خاطر روحیات زیادی حساسش تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

_خواهرات؟ برادرت؟ اونا چی شدن؟

دیبا سری تکان داد و لبخند دردناکی زد:

_نمی‌دونم... من رو تنها آوردن. در کل خواستم بگم اگه نمی‌شناسیدشون خیلی براتون بهتره.... چهره هیچ کدومشون درست یادم نمیاد، اما همین که می‌دونم یه روزی بودن، که شاد بودیم باهم، برام خیلی سنگینه.

www.NegahDL.com

طلا اشک هایش را پاک کرد. اولین بار نبود که این ماجرا را می‌شنید، اما باز گریه اش گرفته بود:

_کاش می‌شد بفهمیم الان کجان... که چی کار می‌کنن... که...

اخم آلود و با تن محکمی گفتم:

_طلا!

آزاد که گویا غافل گیر شده بود گفت:

_ای خدا ذلیل نشی دختر تو کی اومدی؟!

علمدار نگاهی به مادام کرد و آرام گفت:

_خب اگه دلت بخواد می‌تونم مدارکت رو پیدا کنم. مدارک کسایی که از عمارت رفتن، تو زیرزمین همین جاس. عید داشتیم تمیز می‌کردیم پیدا کردیم. باید یه چیزایی اون تو باشه، ها؟ مگه نه کامی؟

چشمان طلا نور باران شد و آزاد چشم گرد کرده بود:

_دیوانه شدی سام؟ به قرآن مادام بفهمه رفتی اون سمت قلم پات رو از شیش جهت می‌شکنه!

کیاسالار پشت آزاد کوبید:

_می‌خوای بلندگو دستت بگیر داد بزن، ها؟

آزاد اخم آلود بلند شد:

_دهه... من غلط کردم کنار تو نشستم... زرتِ زرت من رو می‌زنه! اصلا کاش این آبجی عطرینمون به جا پات، دستت رو می‌شکست که این قدر هرز نره!

کیاسالار بی توجه به آزاد که به سمت آشپزخانه می‌رفت، رو به علمدار گفت:

www.NegahDL.com

_سامی، مامان فردا حدود ده با این پسره، گرگی قرار داره. همون موقع می‌تونی کا ررو تموم کنی.

طلا رو به کیاسالار کرد:

_لازم نیست برای من تو زحمت بی‌افتید.

علمدار رو به طلا گفت:

_کار کردن برای شما افتخاره خانم، زحمت چیه!

آزاد خودش را کنار من روی مبل انداخت و با صدای آرامی گفت:

_اندر احوالات روش های مخ زنی... ببین تو رو خدا! من نصف زبون این پسرِ دراز و داشتما غمم چی بود؟

چشم در کاسه چرخاندم:

_نیست که نداری...

دستش که سیبی را به سمت دهان می‌برد خشک شد:

_بله بله؟ بله بله؟ امشب چه قدر افتخار نصیب ماها میشه! چیزی فرمودید خانم؟ من رو مخاطب قرار دادید؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_افتخار که از روزی نصیبتون شد که ما به زور اومدیم این جا!

_اوه اوه اوه افاده‌ها رو!

بلند شدم. لبخند روی لب همه به جز دیبا بود. به سمت آشپزخانه راه افتادم. مادام داشت لوبیا سبز پاک می‌کرد، دستانم را شستم و با کمی من و من گفتم:

www.NegahDL.com

_کاری هست که بتونم انجام بدم؟

از گوشه چشم نگاهی کرد که خجالت کشیدم. در این چند مدتی که این جا بودیم، دست به سیاه و سفید نزده بودم و حالا مادام با نگاهش گویا داشت می‌گفت:

" تا الان کجا بودی؟"

مادام: وسایل سالاد رو از یخچال در بیار بیرون، سالاد درست کن. البته اگه بلدی!

به سمت یخچال رفتم:

_شاید غذاهای ایرانی رو نتونم درست کنم، اما یه کارای جزئی که بلدم. حدود پنج سال تو سیسیل تنها زندگی کردم مادام.

_البته.

وسایل را بیرون آوردم و مشغول شدم. نمی‌دانم چرا، ولی این کار کردن در کنار مادام با وجود غیر باور بودنش، زیادی دلچسب بود. گویا به قول آزاد افتخاری بود که نصیب هر کسی نمی‌شد.

لبخند زدم و مشغول خورد کردن کاهو ها به قطعات کوچک تر شدم:

_سس سالاد امشب با من... راستی!

نگاهم کرد:

_از سالواتوره خبری نشد؟ قرار بود...

خشک جواب داد:

_نه! فردا با یکی از افرادم قرار دارم، از رابط های مهمم تو اداره پلیسه. با اون هم صحبت می‌کنم... اگه هیراد نتونه کاری کنه...

سکوت کرد:

www.NegahDL.com

_فکر نمی‌کردم تو اداره پلیس هم افراد داشته باشید.

_قرار نیست تو همه چیز رو بدونی عطرین!

و بعله! آن زمان بود که احساس دیگران را وقتی جوابشان را آن طور صریح می‌دادم حس کردم. حس جالبی نبود! اصلا نبود.

لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را به سمت دیبا کشیدم. با اخم های در هم سرش در موبایل بود و طلا!

گویا دوباره با علمدار آشتی کرده بود که این طور آرام آرام زبان می‌ریخت و موهای طلایی رنگش را با ناز تاب می‌داد. اخم کردم:

_طلا! دیبا! پاشید بیاید کمک...

آزاد: پاشید پاشید تا آبجیتون... پخ!

دستش را به علامت بریدن زیر گلو کشید.

مادام لوبیاها را در روغن ریخت و گفت:

_کامیار تو هم بیکار نشین، آشغالا انتظارت رو می‌کشه! بذار جلو در...

طلا کنارم ایستاد و مشغول پوست کندن خیار شد. کامیار غرغرکنان ایستاد:

_مادام نمیشه به ما دو مین نشستن رو ببینی؟

چشم غرهٔ مادام به اندازه کافی بزرگ بود که آزاد را لال کرده و به طرف سینک ظرفشویی بکشد.

دیبا هم به سمتمان آمد. یه لبه میز تکیه داد و همانطور که با چشم اطراف را می‌پایید، با صدای آرامی گفت:

_باید حرف بزنیم عطرین...

بدون این که نگاهش بکنم پاسخ دادم:

www.NegahDL.com

_بعد از شام تو اتاق منتظر باش...

دیبا تکیه گرفت و به سمت مادام رفت تا اگر کمکی از دستش ساخته انجام دهد. طلا به سمتم خم شد:

_چی پچ پچ می‌کردید بدون من؟

_اگه قرار بود بشنوی بهت می‌گفتم!

خیاری با حرص گاز زد:

_خیلی نامردی!

مسلم بود که آلو در دهان طلا خیس نمی‌خورد و اگر دیبا آن طور آهسته و تنها با من حرف زد، پس مسئله سریست و طلا قرار نیست تا بعد از شام و داخل اتاق از موضوع اطلاع داشته باشد.

نگاهی به ساعت انداختم، حدود دوازده نیمه شب را نشان می‌داد. مادام خیلی وقت بود که خوابیده بود. آزاد روی مبل سه نفره‌ای جلوی تلویزیون چرت می‌زد. کیاسالار هم سرگرم تلفن همراهش بود و هر چند دقیقه سوالی از آزاد می‌پرسید:

_کامی این پسره زیاد داره حرف می‌زنه ها!

آزاد:هوم؟

_بهش گفتی تا پام درست بشه قراره تو برنامه باشه دیگه؟

_اوهوم...

با چشم به دیبا اشاره کردم تا جلوتر از من به اتاق برود. از جا بلند شد و به سمت اتاق راه افتاد:

_شب به خیر...

آزاد یک چشمش را باز کرد:

www.NegahDL.com

_شب به خیر... فقط دیبا!

دیبا مکث کرد:

_جانِ من خیره سر بازی در نیار سر اون قضیه فکر کن...

کیاسالار لبخند معروف و یک طرفه‌اش را زد:

_خوب بخوابی، شب به خیر.

و من تنها نگاهشان کردم. مسلما کنجکاو بودم، ولی استعداد پنهان کردنش را هم داشتم.

کیاسالار: کامی پاشو چشات باز نمیشه! برو بگیر یه گوشه بخواب.

_نه بابا، اگه این سام دست از دل و قلوه گرفتنش برداره مام میریم! فعلا که رفتن حیاط معلوم نیست به جای دیدن آسمون و ستاره هادارن چه کار می‌کنن. این مادامم که فقط بلده مچ من رو بگیره و جلو جمع بی عفتم کنه. با این کاری نداره...

آهسته بلند شدم. چون بحثشان بالا گرفته بود بدون جلب توجه می‌شد به اتاق رفت.

در را بستم و دست به سینه به پشتش تکیه دادم:

_خب... می‌شنوم!

دیبا روی تخت نشسته بود و با لپ تاپ کار می‌کرد، سرش را بلند کرد و عینکش را عقب تر فرستاد:

_بحث توی بیمارستانر و یادته؟

نیشخند زدم:

_همون مادام مارپل و اینا؟!

www.NegahDL.com

_آره... دقیقا همون! پیگیرش شدم و حالا مدارکی دارم که ثابت می‌کنه به خاطر دیدن فیلم مادام مارپل و پوآرو، چرت و پرت تحویلت ندادم.

یک ابرویم بالا رفت، باز زده بود به سرش؟ هنوز جملاتش را به طور کامل تحلیل نکرده بودم که لپ تاپ را به سمتم برگرداند و فیلمی پخش کرد.

"فیلم سیاه سفید، بی کیفیت و تا حدی تار بود و گویا فیلم بردار مهارت چندانی در کنترل دوربین نداشت. تصویر ابتدا مردی با روپوش سفید و سری که تا نیمه موهای قهوه‌ای رنگ داشت را نشان داد، چهره اش زیاد مشخص نبود، اما لبخند بزرگی روی صورتش بود. با آب و تاب چیزی را برای مرد دیگری تعریف می‌کرد، چهره مرد در سایه مخفی بود. تصویر چرخید و جمعیت چهار نفره‌ای با چهره های آشنا را نشان داد.

مادام از همان دوران جوانی هم شیک و زیبا بودِ و در کنارش مُسیو قرار داشت. موهای مشکی رنگ مُسیو به عقب حالت داده شده بود و بی خیال تر از بقیه از یک دهان به دهان دیگر نگاه می‌کرد. در کنارش سالواتورِیِ جوان قرار داشت و دست راست سالواتوره هم لوئیجی باسسو جای گرفته بود.

مرد در سایه بیرون آمد و چهره بیست و چند ساله‌ی دلوکا پدیدار شد.

بالاخره مرد با روپوش سفید دستی کوبید و جمعیت را ساکت کرد:

_ خب... خب.... خب.... خب! بالاخره وقت اون رسیده که نتایج چندین سال تلاش و زحمات پی در پی من رو ببینید.

مرد به سمت دوربین چرخید، کیفت بد تصویر چشمانش را عملا نورانی کرده بود.

_من محمد فاضل هستم. امروز قراره برای اولین بار از نتایج کارم فیلم تهیه کنیم.

و به سمت دکمه تعبیه شده روی رفت و فشارش داد. دوربین با کمی لغزش به سمت دیواری که ورقه‌ی آهنی اش در حال بالا رفتن بود رفت. دیوار زیرش از جنس شیشه، از پشت شیشه، تختی به حالت ایستاده مشاهده می‌شد، با بند هایی برای بستن دست و پاها.

www.NegahDL.com

فاضل شروع به توضیح دادن کرد:

_ شاید براتون جالب باشه که پیشینه آزمایش من به جنگ جهانی دوم و هیلتر بر می‌گرده. وقتی که "جوزف منگله*" در اون زمان اقدام به انجام چنین آزمایش هایی کرد، هیچ وقت به نتایج مطلوب خودش نرسید و با شکست مواجه شد. اما من مفتخرم که به اطلاعتون برسونم که موفق شدم MBS اصلی رو از بین فرمول های منگله کشف کنم و با کمی تغییر تو ساختارش ماده کامل شده رو در اختیارتون بذارم. این ماده قبلا روی انسان آزمایش شده و البته طبق صلاح دید خودم بعد از نتیجه دادن آزمایش اون انسان ها از بین رفتند.

کمی بعد پسر ۱۷-۱۶ ساله ای وارد اتاقک شیشه ای شد. پسر لباس پاره و کثیفی به تن داشت و از گشاد شدن مردمک چشم هایش مشخص بود ترسیده. با عجز نگاهش را به چهره هر کدام از افراد اتاق می‌چرخاند تا کمکش کنند، اما آن ها سنگ دل تر از این حرف ها بودند که عجز و لابه پسر ژنده پوشی برایشان اهمیتی داشته باشد.

دو سرباز با لباس های سر تا پا استریل شده و مخصوصی پسر را مجبور کردند که رو به روی تخت بایستد و دست ها و پاهایش را به بند ها بستند. در آخر کمربند کفتی را دور کمرش -حلقه کردند و با بستن حلقه کلفت آهنی- دور گر-دنش کار را به اتمام رساندند. از حرکات دهان پسر مشخص بود التماس می‌کند.

فاضل_ خب! میریم که داشته باشیم....

با سر به یکی از نگهبان های آن سمت دیوار اشاره کرد:

_... شروع کن مرادی!

مرادی از روی میز کوچکی که کنار تخت بود چیزی شبیه به دستگاه تاتو برداشت، در انتهای شیء محفظه بزرگ و شیشه ای بود که از دور مشخص نبود.

فاضل: باید ماده تو یکی از شریان های اصلی بدن تزریق بشه تا هر چه زودتر وارد جریان خون بشه و به قلب و مغز برسه.

www.NegahDL.com

مرادی سوزنی به سر دستگاه وصل کرد و مرد دیگر گردن پسر را که به شدت تکان می‌خورد و سعی در آزاد کردن خود داشت ، نگه داشت.

یا وارد شدن سرنگ به گردن پسر، گویا شوک الکتریکی به بدنش وصل کرده باشند؛ با شدت شروع به تکان خوردن کرد، اما مرادی دست از تزریق بر نداشت و تمام محتویات سرنگ را در بدنش کرد.

*(Josef Mengele) دکتر جوزف منگله را می‌توان جز مرگبارترین سلاح های انسانی المان نازی دانست. کسی که آزمایشات بسیار ترسناک و مخوفی بر روی اسیران جنگی و یهودیان انجام داد و تقریبا تمام آن ها را به قتل رساند، یا این حال در جهان پزشکی از او به نحوی دیگر نیز یاد می‌شود، کسی که توانست بسیاری از مسائل وراثتی و ژنتیکی را با انجام همین جنایات برملا کند.

فاضل: برای هر فرد حداقل ۵۰۰ cc لازمه، وگرنه عملکرد مطلوب رو نخواهد داشت. الان ماده داره تو بدنش پخش میشه و رفلکس بدنش کاملا طبیعیه.

رعشه ای که به اندام پسرک افتاده بود، تا یک دقیقه بعد ادامه داشت. و بعد آن جسم پسر بی حال روی تخت افتاد.خون از بینی و گوش هایش بیرون می‌زد، و قطرات خونی که از بینی اش روان بود، از سر زیر افتاده اش روی کاشی های سفید می‌ریخت.

فاضل: بدنش الان داره کم کم شرایط رو تطبیق میده. نورون های مغزی در حال متلاشی شدنن و یه جورایی دچار خون ریزی مغزی شده. اما MBS هم به طور همزمان داره سلول ها رو بازسازی می‌کنه، با توانایی ها و قابلیت های جدی.

کم تر از ده دقیقه بعد عمل بازسازی به اتمام رسید.

با صدای مُسیو دوربین به سمتش چرخید:

_ اوف! پس چی شد محمد؟ چرا هیچی نمیشه؟

فاضل:یه کم تحمل داشته باش مُسیو، الانه که....

www.NegahDL.com

دوربین با کمی تاخیر دوباره روی پسرک برگشت، این بار نزدیک‌تر.

بدن پسر دوباره به رعشه افتاد، اما این بار سریعتر به پایان رسید؛ یک باره سرش بالا آمد و چشم هایش تا انتها باز شد. صورتش رو به سرخی رفت و مردمک چشم هایش شروع به چرخیدن کرد. بدنش منقبض شده بود و تمام ماهیچه هایش تحت فشار بود. و رگ های بدنش جوری بیرون زده بود که هر آن احتمال می‌دادم منفجر شود.

فاضل با خونسردی گفت:

_ مرحله آخر ماجراست، MBS در حال تکمیل و بهبود وضع ماهیچه ها و عضلاتشه. تا چند لحظه دیگه کار بازسازی تموم میشه و رشد استخوان ها و عضلات متوقف میشه.

طبق گفته فاضل پسر کمی بعد آرام گرفت و وضعیت رو به بهبود رفت.

اما با یک تغییر بزرگ!

دیگر از آن پسرک لاغر و استخوانی خبری نبود. در عوض پسری با عضلات برجسته و هیکلی روی تخت افتاد بود؛ در حالی که بند ها و طناب ها به دور مچ دستان و پاهایش به سختی فشار می‌آوردند.

لباس هایی که تا چند دقیقه پیش به تنش زار می‌زد، حالا برایش کوتاه و تنگ بود. این امر به قدری متعجبم کرده بود که اگر مادام در فیلم نبود، بی شک می‌گفتم قسمتی از فیلمی علمی تخیلیست.

همان لحظه سالواتوره با لحن عادی و عاری از احساسش گفت:

_ کارت خوب بود دکتر؛ اما هنوز تموم نشده. کار وقتی به اتمام می‌رسه که من سربازم رو سرپا و هوشیار و آگاه ببینم؛ اون هم در حالی که خطری برای خودم، یا افراد خودم نداشته باشه.

www.NegahDL.com

فاضل: اوه البته، تا کم تر از نیم ساعت دیگه به هوش میاد و اون موقع شما می‌تونید نتیجه کار رو ببینید! و در مورد فرمان بینیش هم نگران نباشید. ماده جوری ساخته شده که احساسات فرد رو طوری تحریک می‌کنه که مجبور به وفاداری از یک نفر میشه.

بعد هم با سر به دو مامور داخل اتاقک اشاره کرد.

تخت را به حالت افقی در آوردند و پسر را باز کردند. هنگامی که از اتاق خارج شدند، فاضل رو به سالواتوره کرد:

_ و راستی یه نکته ای! این نمونه ای که الان می‌بینید هیچی نیست به جز یه مشت عضله ی بی احساس! آموزش درباره مهارت ها باید از قبل بهش داده شده باشه. چون کار MBS فقط ارتقاء اون مهارت هاست."

دیبا صفحه را بست و قبل از این که حرفی از دهان من خارج شود فیلم دیگری پخش کرد:

" پلک های پسر لرزید و کم کم باز شد.

فاضل با انرژی لبخندی زد و گفت:

_ آها! بالاخره بیدار شد.

به سمت میکروفونی که روی میز بود رفت و برش داشت.

فاضل: الان وقتی من حرف بزنم دستورات لازم تو ذهن نمونه ضبط میشه؛ به طوری که نمی‌تونه ازشون سرپیچی کنه. اولین کلمات خیلی مهمه!

میکروفون را نزدیک دهانش گرفت و شمرده و آرام شروع به حرف زدن کرد:

_ سلام. من دکتر محمد فاضل هستم، پدید آورنده تو. و تو سرباز شماره یک هستی، و وظیفت اطاعت از اوامر دن سالواتوره لو پیکولو است.

سر پسر آرام بالا آمد. هیچ حسی در نگاهش نبود، درست مثل حیوان. گویا خالی از هر گونه فهم و درک انسانیست.

www.NegahDL.com

فاضل بعد با دست به سالواتوره اشاره کرد:

_ شماره یک، تو وظیفه داری تا آخرین قطره خونت به خانواده سیسیل خدمت کنی و از اوامر دن سالواتوره لو پیکولو اطاعت کنی.

پسر سری به علامت مثبت تکان داد.

فاضل: حالا از جات بلند شو.

پسر آرام و نرم از روی تخت بلند شد. و آماده به خدمت ایستاد.

فاضل میکروفون را به سمت سالواتوره گرفت:

_ محض اطمینان بهش دستوری بدید. کاملا گوش به خدمت شماست.

سالواتوره با اکراهی چند ثانیه ای میکروفون را گرفت.

در حالی که به چشم های فاضل خیره شد بود زمزمه کرد:

_ سرباز شماره یک دستور میدم.... خودت رو بکشی.

فاضل متعجب به سالواتوره خیره شد و بقیه به پسری خیره بودند که دستش را بدون هیچ مکثی بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد. لحظه ای بعد گردن شکسته اش توانایی حمل سرش را نداشت و روی زمین افتاده بود."

_این رو از کجا گیر آوردی؟

به دیبا خیره شدم، چشم هایم به اندازه‌ی تمام تعجب نهان در وجودم گشاد شده بود. دیبا لبخند بزرگی زد:

_دیگه دیگه...

اخم در هم کشیدم و بار دیگر فیلم را پلی کردم:

www.NegahDL.com

_یعنی چی دیگه دیگه؟ می‌خوای من رو دیوونه کنی؟ این رو از کجا گیر آوردی؟ می‌دونی اگه این درست باشه...

میان حرفم پرید:

_که درسته!

با اخم نگاه از تصویر گرفتم:

_چه اتفاق بزرگیه؟ می‌دونی این یعنی چی؟

لبخندش بزرگ و چشم هایش درخشان بود، از تعجب من نهایت لذت را می‌برد:

_بهت گفته بودم عطرین! حالا به حرفام ایمان آوردی؟

با اکراه نگاهش کردم:

_متاسفانه حرفای تو بیماستانم رو پس می‌گیرم!

روی تخت کمی جا به جا شدم و لپتاپ را پایین گذاشتم:

_پس این ماده وجود داره...

دیبا: چند تا فیلم دیگه ام هست که روند چند تا از آزمایش هاش رو نشون میده و توضیحات مختصری درباره ماده داده. طبق گفته های فاضل، MBS مستقیم روی لوب جلویی مغز تاثیر می‌ذاره و از اون جایی که لوب جلویی مسئول تصمیم گیری هاست، دچار اختلال شده و فرد نمی‌تونه تصمیم گیری درست و منطقی کنه و یه جوری میشه عروسک دست آموز! از یک طرف دیگه با از بین بردن بخشی از ارتباط بین مغز و ضمیر ناخودآگاه ذهن، حس عذاب وجدان رو به طور کامل حذف می‌کنه و می‌تونه با تاثیر بر اعصاب محیطی بدن، باعث کنترل اعصاب خودمختار توی شرایط ضروری بشه و ضربان قلب و تنفس و فشار خون رو با وجود ترشح آدرنالین، در مواقع خاص پایین نگه داره. همچنین باعث تقویت حواس پنجگانه فرد، عضلات و ماهیچه ها برای مبارزه توی شرایط سخت میشه.

www.NegahDL.com

نفس عمیقی می‌کشه:

_در نتیجه MBS، ماده‌ایه که می‌تونه کلکسیونی از خصوصیات مثبت رو در کنار هم فراهم کنه. خب فردی مثل دلوکا چی از سربازاش می‌خواد به جز وفاداری، خونسردی و مهارت؟

به تاج تخت تکیه زدم و به فکر فرو رفتم:

_خب بگیم که این ماده رو ساختن....نتیجه داده....

به لپتاپ اشاره کردم:

_...شواهدش هم موجوده! مسئله اصلی اینه که چرا تا الان ازش استفاده نکردن؟ مگه برای ساختن سرباز نبوده، پس چرا به ما...

سکوت کردم، عرق سردی از تیغه کمرم سر خورد، حقایقی در برابر ذهنم روشن می‌شد. مارا برای همین استخدام کرده بودند، مگرنه؟ برای ساخت اسلحه های آدم کشی! برای این که، تا زمانی که اجلمان برسد، برده های دست آموزی باشیم.

_... قرار بود به ما تزیق بشه... مگه نه؟

به دیبا نگاه کردم. پاسخ سوالی که به زبان آورده بود را هم من می‌دانستم هم خودش!

با عصبانیت از جا پریدم، باید از مادام می‌پرسیدم. به حدی عصبانی بودم که خدا می‌داند. تنها چیزی که در آن لحظه در ذهنم بود یه جمله بود:

"مادام نمی‌تواند در این کار دست داشته باشد، نه کاری در این حد کثیف!"

برایم کشتن آدم ها مسئله ای نبود، اما بهره‌کشی و سوء استفاده چرا!

بد بودم، اما دیگر در این حد پست فطرت بازی را نمی‌توانستم تحمل کنم، کارهایی در این حد رذیلانه در مُخَیِله ام نمی‌گنجید، مادام چه طور می‌توانست در چنین کاری دست داشته باشد؟

www.NegahDL.com

با بلند شدنم دیبا از جا پرید:

_کجا میری؟

قبل از این که به در برسم دستم کشیده شد. با خشم غریدم:

_باید باهاش حرف بزنم!

چشم گردو کرد:

_با کی؟

_مادام! باید جواب تک تک سوالام رو بده.

کنارش زدم که خودش را حایل در کرد:

_احمق شدی عطرین؟ الان؟ باز زد به سرت؟ الان می‌خوای بری چی بهش بگی؟

اعصابم به قدری به هم ریخته بود که آن خودداری که همیشه از آن دم می‌زدم را فراموش کرده، بدون در نظر گرفتن زمان و مکان در صورت دیبا فریاد زدم:

_برو کنار دیبا!

_آروم باش، چرا داد می‌زنی روانی؟ نصفه شبی چی می‌خوای بری بگی؟

چشم هایم را گرد کردم، هر دمم حکم سه دم عادی را داشت. خونی که در رگ هایم به جریان افتاده بود صورتم را سرخ کرده بود و مغزم فقط روی یک موضوع قفل شده بود، مادام!

با شدت هلش دادم و دستگیره را پایین کشیدم. نگاهم خیره ماند در چشمان آزاد و دهان باز و دست معلق در هوایش که احتمالا به قصد در زدن بالا آمده بود. نگاهش که چشمانم را پایید، قدمی عقب رفت:

www.NegahDL.com

_... یا پنج تن! شاهین دادا این کار خودته!

هلی به سرشانه اش دادم:

_برو کنار ببینم!

کیاسالار از روی مبل گفت:

_چی‌شده؟ دیبا؟ کجا میری عطرین؟ کامی بگیرش!

با قدم های بلند به سمت اتاق مادام راه افتادم. نه زمان برایم مهم بود، نه مکان. مغزم تنها جواب سوال هایش را می‌جویید.

_من؟ من چه جوری بگیرمش! تو رو قرآن معجزه کن پاهات شفا پیدا کنه... خیلی خب بابا، اون جوری نگاه نکن...

تقریبا سه قدم به در اتاق مانده بود:

_شاهین می‌گیرمش، اما به قرآن بلا ملا سر پای من بیاره...

کیاسالار فریاد زد:

_کامیار!

_خدایا خودم رو به خودت سپردم!

و تنها چند ثانیه بعد دستانم از پشت چفت دستانی شد، پاهایم در هم گره خورد و با گونه روی زمین افتادم و آزاد روی کمرم فرود آمد. دردی که در گونه ام پیچید به قدری شدید بود که برای لحظه ای گیجم کرد. فریادم در فریاد کیاسالار گره خورد:

_ابله اون جوری نه!

_ولم کن!

www.NegahDL.com

چون مارِ پیتونی به دورم حلقه زده بود و تمام حرکاتم را دفع می‌کرد:

_یواش... دختر می‌خوای دماغم رو بشکنی کله می‌زنی؟ شاهین اون جا نشستی ارد نده، راه بهتری برای کنترلش داری خودت پاشو! درضمن تو فقط گفتی ... دهه یواش دختر!... گفتی بگیرش راه که تعیین نکردی.... عطرین آروم باش؛ چه قدر وول می‌خوری؟! شاهین دادا بیا این رو بگیر... آخ! خدا لعنتت کنه دختر! شاهین!

در آن لحظه فحش و ناسزایی نبود که بلد باشم و نداده باشم. آزاد هم به قدری روی دست و پاهایم فشار می‌آورد و جوری قفلم کرده بود که نمی‌توانستم تکان بخورم. از یک طرف ضربه ای که به گونه‌ام نواخته شد، به قدری دردناک بود که فکر مادام را برای مدتی کامل از ذهنم دور کرد.

چند ثانیه بعد دیبا بالای سرمان ایستاده و تق و تق پرش های کیاسالار روی پارکت هم به گوش می‌رسید.

دیبا با نگاه نگران و ترسیده‌ای گفت:

_عطرین؟ خوبی؟

کیاسالار بالای سرمان رسید:

_عطرین! من رو نگاه کن! عطرین!

به قدری بلند فریاد زد عطرین، که دست از تقلا برداشتم و نگاهش کردم. چشم هایش بیشتر از این که متعجب باشد ترسیده بود.

_آروم باش!

نفس عمیقی کشید:

_کامی ولش کن... فکر کنم عقلش سر جاش برگشت.

بعد رو به دیبا کرد:

www.NegahDL.com

_چی بهش گفتی این جوری قاطی کرد؟

آزاد با ترس بجای دیبا جواب داد:

_شاهین دادا من زیاد مطمئن نیستم...

زیر لب غریدم:

_به خاطر این کار خودت رو مرده فرض کن آزاد!

_ببین هنو ول نکرده تهدید می‌کنه.

کیاسالار: عطرین یه لحظه آروم باش! با عصبانیت که نمیشه چیزی رو حل کرد این جوری قاطی می‌کنی! چی شده؟ کجا می‌خوای بری با این وضعیت؟

دوباره یادم افتاده بود، خشم در چشمانم زبانه کشید. کیاسالار بدون این که منتظر جواب من باشد از دیبا پرسید:

_چی بهش گفتی؟

دیبا با ترس نگاهم کرد و آرام گفت:

_همه چیز رو .... درباره آزمایش ها!

کیاسالار چشم هایش را روی هم فشار داد و دستی به صورتش کشید:

_دیبا!

دیبا معترض گفت:

_ بهت گفتم نمی‌تونم چیزی رو از عطرین پنهون کنم.

www.NegahDL.com

چون سر آزاد دقیقا زیر گوشم بود، صدای آرامش را همراه با بوی آدامس خرسی شنیدم، گویا با خودش حرف می‌زد:

"بگو به نفعت نیست... زمانش همچین نگه که..."

سرش را عقب کشید، نصف صورتم به سمتش بود. دیدم که چه طور برای لحظه ای رنگ از رخش پرید و دوباره به حالت عادی باز گشت.

کیاسالار:

_کامیار ولش کن...

آزاد با لحن ترسیده ای گفت:

_ ببین آبجی ولت می‌کنم، اما وحشی بازی نداریما! خب؟ یک... دو... سه...

دستانم را که رها کرد، با اولین فرصت خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و مشت محکمی پای چشمش کاشتم.

آخش به هوا رفت و چند قدمی فاصله گرفت. انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم:

_این به خاطر این بود که دیگه خودت رو نخود هر آشی نکنی!

گونه اش را دو دستی گرفته بود، همان طور که چشمانش را از درد روی هم فشار می‌داد گفت:

_ای که بگم چی بشی دختر! جای شاهکار دوستت هنوز نرفته تجدیدش کردی؟

کیاسالار بی توجه به آزاد گفت:

_شانس آوردیم قرصای مامان دوزاش بالاست! وگرنه تا الان بیدار می‌شد! خیلی خب...

رو به من کرد:

www.NegahDL.com

_درکت می‌کنم عطرین! می‌دونم چه قدر عصبانی هستی، اما ما هنوز از کل ماجرا خبر نداریم. باید حرف بزنیم...

_چیزی برای حرف زدن...

_چرا مونده! برای قضاوت کردن باید نظر هر دو طرف رو دونست! نمی‌تونی از طرف خودت مادر من رو مقصر بدونی... درضمن یه جوری رفتار می‌کنی انگار اونی که دستور ساخت اون ماده رو داده اون بوده؟

حقیقت قاطی جملاتش کمی از آتشم کم کرد اما.

دو قدم بینمان را پر کردم و سینه به سینه اش ایستادم، با انگشت اشاره به سینه اش کوبیدم:

_اونی که قرار بودِ با اون ماده تبدیل به یه ماشین آدم کشی بشه تو نبودی کیاسالار، من بودم! ما بودیم! اونی که این همه سال بازیچه دست اینا شده ما بودیم ،نه تو که بتونی درک کنی.

مستقیم در چشمانم خیره شد، آن پوزخند در نگاهش بیشتر از هر زمان دیگری زبانه می‌کشید:

_تو هنوز هیچی نمی‌دونی به جز یه اطلاعات خیلی جزئی و کوچیک! نه درباره این آزمایش ها نه درباره من، کامیار یا حتی سامان. تو حتی مادرم رو هم کامل نمی‌شناسی. حالا هم به جای این که با اون چشات این قدر طلبکارانه بهم خیره بشی، خودت رو تکون بده و برو تو اتاقت؛ یه جلسه چهار نفره داریم!

دستم را تخت سینه‌اش کوبیدم:

_شاید خیلی چیزا رو ندونم، اما از این اطمینان دارم که تو نمی‌تونی برای هیچ کدوم از ماها تعیین تکلیف کنی شاهین کیاسالار!

مچ دست راستم را گرفت و نگاهش را یک دور در چشمانم چرخاند:

_من برای هیچ کس تعیین تکلیف نمی‌کنم عطرین! فقط میگم اگه می‌خوای موضوع رو بفهمی، اگه می‌خوای از این حماقت آشکاری که توش دست و پا میزنی در بیای، اگه می‌خوای جلوی دلوکا و افکار شیطانیش رو بگیری یه راه داری! یه راه که به اون اتاق ختم میشه.

www.NegahDL.com

_داداش حرفت همچین یه کم مورد داره ها... یعنی چی به اون اتاق...

دیبا جواب آزاد را داد:

_لال شو کامیار! فقط لال شو!

همان طور که در چشمانش خیره بودم، دستم را از دستش بیرون کشیدم،

ذهنم به طرز احمقانه به جای تمام این ها درگیر یک سوال بود:

"چرا این مرد همیشه بوی خمیر دندان نعنایی و یک عطر خنک می‌دهد؟"

ارتباط چشمی را قطع کردم و به سمت اتاق راه افتادم. حس می‌کردم در یک نبرد از کیاسالار باخته ام و همین مسئله، مرا عصبی‌تر می‌کرد.

به لبهٔ پنجره تکیه زدم و به کیاسالار که لنگان لنگان خودش را به تخت می‌رساند، خیره شدم. بعد از ورود دیبا، آزاد هم وارد شد و در را بست.

آزاد:میگم به اون کفترای عاشق چیزی نباید بگیم؟ آخه اونام پاشون گیره...

به دیبا نگاه کردم، کافی بود طلا مسئله را بفهمد تا به محض رسیدنش به رُم، کل ایتالیا را با خبر کند!

_علمدار قضیه رو می‌دونه؟

کیاسالار: کم و بیش... زیاد تو این قضایا دخالت نمی‌کنه.

_طلا هم درجریان نباشه بهتره...دهنش چفت و بست نداره. دیبا؟

دیبا با شدت سری به علامت موافقت تکان داد.

کیاسالار: پس قضیه فعلا بین خودمون می‌مونه. تا زمانی که از همه چیز مطمئن بشیم و یه نتیجه درست و حسابی بگیریم!

www.NegahDL.com

آزاد کنار در سر خورد و روی زمین کنار دیبا نشست:

_تا الان که هر چی داریم فرضیه س. هیچ چیزی نداریم که بشه واقعا بهش مدرک گفت.

دیبا: نه به طور کل...

کیاسالار: منظورت چیه؟

دیبا فیلم را برایشان پخش کرد. تعجبشان هر لحظه بیشتر می‌شد.

آزاد: اوهَ! دختر اینا رو از کجا گیر آوردی؟

دیبا: من رو دست کم نگیر...

کیاسالار، دستی روی گونه اش کشید:

_پس آزمایش ها واقعا واقعیه!

با ابروی بالا رفته گفتم:

_فکر می‌کردم ازشون اطلاع دارین!

کیاسالار: خب آره ...

نگاهی به آزاد انداخت:

_ولی به شخصه تا قبل دیدنش ترجیح می‌دادم اشتباه کرده باشیم و قضیه یه چیز دیگه باشه... اما با این...

خودش را کمی جا به جا کرد و پای شکسته اش را روی تخت دراز کرد، کمی به جلو خم شد و دستانش را در هم گره کرد:

_شکمون به یقین تبدیل شد ...

www.NegahDL.com

میان حرفش پریدم:

_از کجا باخبر شدید؟

چپ چپ نگاهم کرد، جواب من هم نگاه بی تفاوتی بود:

_اگه اجازه میـدادی می‌گفتم!

_منتظرم.

نفس عمیقی کشید:

_حدود یک ماه پیش کامیار از طریق یکی دوستاش...

نگاهی به آزاد و دیبا انداخت:

_...درباره‌ی این ماده شنید. خب مسلما مثل همیشه که خبرای دست و اول رو به من می‌گفت، گذاشت کف دستم. از اون جایی که اصولا نصف حرفاش هم شایعه است زیاد بهش توجه نکردم.

اعتراض آزاد با ضربه محکم دیبا در نطفه خفه شد.

_مسئله کلا فراموش شد تا این که امروز دیبا رو در حالی که داشت وسائل مامان رو می‌گشت پیدا کردیم!

مکالمه‌ی بعداز ظهرشان یادم آمد. تک تک جملاتی که گفته بود، لحنش به کسی که در این خصوص شک داشته باشد نمی‌ماند!

به رو نیاوردم، ادامه داد:

_مسلما ماهم متعجب و عصبی شدیم... بالاخره ماهم یه زمانی سرباز بودیم!

سرباز بودند؟

www.NegahDL.com

_و احتمالا قرار بوده به ما هم تزریق بشه.... از این بگذریم! بحث چیز دیگه ایه. مسئله الان دلوکاست.... قصد دلوکا! هنوز مطمئن نیستیم قراره با ماده چی کار کنه... یا اصلا اون ماده کجاست؟ چرا تا الان ازش استفاده نکرده؟

_به خاطر آتیش سوزی..

همه نگاه ها به سمت در و مادام مابینش خیره ماند، آزاد از جا پرید:

_اوه... مادام مگه شما خواب نبودید؟

مادام اخم در هم کشید و در را آهسته باز کرد:

_با اون کولی بازیایی که راه انداختید مگه می‌شد خوابید؟

و چشم غره‌ای روانه‌ی تک تکمان کرد. از دیوار فاصله گرفتم. این رفتار خونسرد مادام بر دیوار اعصابم خط می‌انداخت، اما آن زمان که با فاصله و تقریبا مقابلم ایستاده بود و نگاه نافذش را در صورتم می‌گرداند جرئت حرف زدن نداشتم. نمی‌دانم با چه جسارتی دقایقی پیش عصیان کرده بودم؟!

_چه سوالی داشتی عطرین؟

روی تک مبل اتاق نشست و پا بر پا انداخت، حتی در آن لباس خواب مشکی رنگ هم ابهت داشت.

تمام جسارتم را در کلمات ریختم:

_واقعا شما چنین ماده‌ای رو ساختید...؟

پوزخند زدم:

_...گرچه حقایق کاملا مشخصه! مسئله این جاست مادام، اون ماده الان کجاست؟

www.NegahDL.com

مادام: یه آتیش سوزی رخ داد... تمام ماده و بیشتر مدارکش از بین رفت.

دیبا از جا پرید و بشکنی در هوا زد:

_پس به خاطر همینه که بعضی از مدارک این قدر دوده گرفته ست.

مادام سری تکان داد. کیاسالار با چشم های ریز شده پرسید:

_یعنی همه ش از بین رفته؟

مادام: همه‌ی ماده به جز یه مقدار کم.

آزاد دستش را زیر چانه زد و همان طور که روی زمین نشسته بود ،کمی به سمت مادام خم شد:

_و اون مقدار کم کجاست؟

_این چیزیه که باید قبل از دلوکا بفهمید!

کمی فکر کردم، اگر دست دلوکا نیست دست چه کسی ممکن است باشد؟

_شاید پیش فاضله؟

مادام نگاهم کرد:

_فاضل کم تر از یک ساعت بعد از این که سالواتوره از جواب دادن آزمایشش مطمئن شد، مرد.

دیبا چانه اش را جلو داد و لبش را به دندان گرفت:

_مرد؟

مادام دستی به موهای سفیدش کشید:

www.NegahDL.com

_در واقع کشتنش! خود سالواتوره دستور قتلش رو داده بود.

آزاد با حیرت گفت:

_اما چرا؟

دیبا به جای مادام پاسخ داد:

_قانون تجارته! کافی بودِ خبر چنین ماده‌ای به بیرون درز کنه که تا همه بیوفتن دنبال فاضل و مسلما سالواتوده هم نمی‌خواسته چنین ریسک بزرگی بکنه و این ماده ارزشمندش رو با کسی شریک بشه.

مادام: دقیقا همین طوره.

کیاسالار: شاید دست خودِ سالواتوره باشه؟ بالاخره ماده برای اون بوده.

مادام: اون از چیزی خبر نداره....

نگاه ها بار دیگر روی مادام متمرکز:

_ چون شاهین رو به همین خاطر می‌خواسته... برای پیدا کردن ماده.

آزاد: و چرا باید این کار رو از شاهین بخواد؟

مادام لبخند کوچکی زد و به کیاسالار خیره شد:

_چون پسره منه!

اخم کردم:

_و چرا من رو قاطی ماجرا کرد؟

هم‌زمان با لبخند محوش ابرو بالا برد:

www.NegahDL.com

_چون دیگه زمانش رسیده بود که برگردی!

گیج شده بودم. با وجود واضح بودن جملات، حقایق نهان در پسِ پرده اش زیادی گنگ بود.

زیادی گیج کننده!

کمی به سمت مادام خم شدم:

_منظورتون رو نمی‌فهمم مادام.

به آرامی بلند شد:

_حق داری؛ دنبالم بیا...

و رو به بقیه گفت:

_و شماهام ه بهتره زودتر بگیرید بخوابید. کامیار، تو و سام هم زودتر برید.

و از اتاق خارج شد.

آزا غرغر کنان بلند شد:

_نمی‌دونم چه خبطی کردیم که چند مدت فکر می‌کنه اگه بمونیم مبلاش رو گاز می‌زنیم یا رو تختش کارخرابی می‌کنیم!

بدون نگاه کردن به بقیه به دنبال مادام راه افتادم.

اتاقی با در متفاوت، که تنها چیزی که از آن در خاطرم بود مجسمه‌ای به رنگ طلایی و کتابخانه ای بزرگ بود.

در را پشت سرش باز گذاشت. اتاقی بزرگ با هوایی گرفته، پنجره‌ی شیشه ای که یک دیوار را احاطه کرده بود. با پرده هایی از جنس حریر که با آهنگ باد در هم پیچ می‌خوردند. کتابخانه ای عظیم الجثه دقیقا مقابل در بود و تخت سلطنتی مادام هم گوشه

www.NegahDL.com

دیگر اتاق را گرفته بود. به سمت میز کار ماهوتی رنگ مقابل پنجره رفت. از جعبه منبتکاری شده‌ی روی میز دسته کلیدی بیرون کشید و دوباره از اتاق خارج شد. من هم در حکم دیوار متحرک! به دنبالش روان بودم.

به طرف حیاط به راه افتاد، از گوشه چشم به اتاق نگاه کردم؛ در بسته بود و پاهای آزاد که به در تکیه داده بود از زیرش نمایان.

چند پله مشرف به حیاط را با سرعتی که از یک زن حدود شصت ساله بعید بود طی کرد. روی تخت حیاط، طلا را دیدم که در هیئت یک فرشته‌ی زیبا زیر نور ماه در آغوش علمدار به خواب رفته بود. علمدار هم با چشم های بسته اگرچه به زیبایی طلا نبود، اما او هم کم از یک شاهزاده نداشت. جفت خوبی بودند.

بالاخره بعد از چندین روز مجبور به اعتراف شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به دنبال مادام به طرف زیر زمین رفتم. قفل بزرگ سفید رنگش را به بزرگترین کلید باز کرد و بعد از روشن کردن برق بالاخره نگاهم کرد:

_برو داخل عطرین، زمانش رسیده که بعضی چیزها رو بدونی.

آهسته داخل شدم. از هوای بدون جریان و سنگین اتاق مشخص بود مدت زمان زیادیست که کسی درش را باز نکرده. نگاهم را در طول اتاق گرداندم، قفسه های طبقه بندی شده، مرتب و به ترتیب با کاغذ های سبز رنگی که محتویاتشان را نشان می‌داد، دور تا دور اتاق را گرفته بودند.

یک میز کوچک چوبی هم بود؛ با حداقل دو بند انگشت خاک!

مادام در را بست و به سمت سومین قفسه از سمت چپ رفت، پوشه ای با جلدی چرمی و بزرگ را بیرون کشید و بعد از فوت محکمی بازش کرد.

تعداد زیادی برچسب از بالایش بیرون زده بودند و از دور معلوم نبود بر چه اساس جدا شده بودند:

www.NegahDL.com

_این لیست و مدارک تمام کساییه که همزمان با تو آزمون رو قبول شدند. با توجه به توانایی هایی که از خودشون تو دوران آموزش نشون داده بودند و نیاز هایی که خانواده های مافیا از سراسر جهان داشتند، دسته بندی و به مناطق اعزام می‌شدند.

پوشه‌ی ضخیم را روی میز کوبید. گرد و خاکی که به پا شد مانع از دیده شدن عکس سه در چهار دیبا نشد، چشمانم سریع مشغول وارسی اطلاعاتش شد:

" نام:دیبا

نام‌خانوادگی:مرتضوی

قد: ۱۷۰ سانتی متر

وزن: ۶۷ کیلو گرم

نام مادر: زهرا حمدالهی

نام پدر: کیانوش

محل تولد: سمنان

محل زندگی: تهران

دین: اسلام

ملیت: ایرانی

شرح توانایی ها: متخصص در زمینه‌ی هک و امنیت، مسلط به سه زبان زنده دنیا(پارسی، انگلیسی، روسی)، تمام آزمون های هشت سال تحصیلش را با نمره بالای ۹۰ به پایان برده.

خواندن را تمام و گلویی صاف کردم:

www.NegahDL.com

_خب باید زبان بگم به چهار زبان مسلطه، ایتالیایی رو از قلم انداختید مادام!

_اینارو نیاوردم که اطلاعات دیبا رو تکمیل کنیم عطرین. می‌خواستم بهت نشون بدم که تک تک افراد من شناسنامه و هویت دارن، هویت های هر چند جعلی! می‌خوام بدونی که شماها... به عنوان افراد من ارزشمندید و این رو بدون که من هیچ وقت کاری رو نمی‌کنم که پشیمون بشم. من همیشه کاری رو انجام میدم که درسته، می‌خواستی مادام بشی نه؟

پوزخندی زد:

_مادام هیچ وقت احساساتش رو تو انتخاب هاش دخیل نمی‌کنه عطرین! تو هیچ وقت مادام نمیشی....

با این حرفش گویا چیزی در وجودم فرو ریخت، ناگهان تندیس خودم را در چشمان مادام شکسته دیدم. با واکنشم در مقابل این آزمایش‌ها صلاحیت خودم را زیر سوال برده بودم!

اما خب این آزمایش ها قرار بود خودم را نشانه رود، مگرنه این که در مورد خود احساساتی شدن امری طبیعیست؟ مگر نه این که زنده نگه داشتن خود در اول فهرست قرار دارد؟ تمام جسارتم را در وجودم جمع کردم و معترض گفتم:

_اما مادام! اون ماده‌ی لعنتی قرار بود رو ما آزمایش بشه. شما با فرستادن ما به سیسیل عملا مارو کردی موش آزمایشگاهی سالواتوره!

مادام یک قدم جلو آمد، نگاهش مرا ترساند. گویا یک چیز فراطبیعی در وجودش جریان داشت که وقتی به حرف آمد لرز بر اندامم انداخت:

_فکر کردی "من"، کسی رو که بابت نجات جونش کلی ضرر کردم به دست سالواتوره میدم تا بکندش موش آزمایشگاهی؟

اخم های در هم کشیده و صدایش که با هر کلمه بیشتر اوج می‌گرفت، مرا در خودم جمع کرد و نگاهم را به زمین دوخت.

_تو از اولین روزی که دیدمت برام ضرر بودی عطرین! درست از همون روزی که تو اون حلبی آباد دیدمت هیچ منفعتی برای من نداشتی. یک سال طول کشید تا دوباره راه بی‌افتی و سلامتت رو به دست بیاری و بعد اون به قدری ضعیف بودی که هیچ

www.NegahDL.com

کس فکر نمی‌کرد حتی سنت دو رقمی بشه! اما من به تو اعتماد کردم عطرین؛ بدون ای نکه بهت آسون بگیرم گذاشتم عطرین درونت شکوفا بشه! گذاشتم تو حس کنی که اگه تو اون زیر زمین با اون بچه هایی که دوبرابر تو وزن داشتن هستی، پس می‌تونی زنده بمونی و بشی یکی از افراد من! تو هیچ کدوم از سال های تحصیلت س ربه راه نبودی. دردسر پشت دردسر، خسارت پشت خسارت به بار آوردی. از آتیش زدن نصف درختای حیاط تا پرده و لباس های عکاسی که به عمارت اومده بود برای من خرج برداشتی. از کتک کاری و به گند کشیدن کلاس تا فرار از عمارت و دزدیدن مرغ و غاز ار روستاهای اطراف. کم کم بزرگ شدی، گفتم کارهاش عاقلانه تر میشه، دیدم داری سرسخت تر میشی، شکوفا تر میشی؛ اما همچنان عاقل نشدی عطرین! با کسایی درافتادی که نباید، دشمن کردن ناتاشا یکی از اون ها بود.

_ناتاشا خودش دوستیش رو به هم زد، مادام من...

دستش را به علامت سکوت بالا برد:

_لازم نیست به من چیزی رو توضیح بدی عطرین! دارم از دردسرایی که تو این هفده سال آشنایی برام به بار آوردی حرف می‌زنم. خب حالا بذار تور و به چند سال جلوتر ببرم، به زمانی که بالاخره زمان خروجت از عمارت بود. زمان خروجت بود و اون دشمنی بچگانه‌ی تو گند زد به تمام آرزوهایی که برات داشتم. پس مجبورم کرد برای نجات و رهاییت از باتلاقی که توش دست و پا می‌زدی، به سالواتوره زنگ بزنم؛ بعد بیست سال! بهش زنگ زدم و در ازای پذیرش یکی از سربازای تاپم، دو نفر از بهترینام رو بهش اشانتیون دادم.

خشک شده بودم و دهانم از تعجب باز مانده بود، اما مادام بی رحمانه ادامه داد:

_آره! رفتن تو و دوستات به سیسیل به غیر توانایی هاتون، به خاطر من بود، پس من و سالواتوره با هم قرار دادی بستیم، که مدت زمانی که تو سرباز اون هستی تا زمان دُن بودن خودشه! و حالا با به زندان افتادن و بر کنار شدنش زمان اجرای قرار داد بود. اون تورو بر گردوند.

دستم را به لبه‌ی میز گرفتم:

_اما چرا مادام؟ مگه من...

www.NegahDL.com

سرش را بالا گرفت:

_بهت گفته بودم برام فرق داری عطرین! چون... فرزند کسی هستی که همیشه برام عزیز بوده...

آب دهانم را با قدرت قورت دادم و بریده بریده پرسیدم:

_اون فرد... کیه مادام؟

_وقتی متوجه میشی که تمام این اتفاقات تموم شده باشه.

و نگاهم روی حرف عین بیرون زده از چهار چوب پوشه خیره ماند.

یک جمله در ذهنم بود، فردای آن روز علاوه بر مدارک طلا باید مدارک مرا هم پیدا می‌کردند!

قبل از این که از اتاق خارج شود گفت:

_راستی...فردا حدود نه و نیم آماده باش؛ تو هم با من میای دیدن هیراد.

بعد از مادام وارد خانه شدم. مادام رو به آزاد که دوباره روی مبل ولو شده بود گفت:

_سامان رو بیدار کن، رو تخت حیاط خوابیده.

بعد از رفتن مادام، آزاد سوت معنی داری زد و بلند شد، رو به کیاسالار گفت:

_خودت شاهدی منِ چشم و گوش بسته رو داره کجاها می‌فرسته!

کیاسالار کوسنی به سمتش پرت کرد.

کیاسالار: کم حرف بزن... یالا برو ببینم!

بی توجه به کیاسالار به سمت آزاد رفتم و با چند سانتی متر فاصله ایستادم. مستقیم در چشمانش نگاه کردم و آرام گفتم:

www.NegahDL.com

_کلید زیر زمین توی جعبه منبت کاری روی میز مادامه، بزرگترین کلید.

متعجب گفت:

_چرا اینا رو به من میگی؟

_چون قراره فردا برای آوردن پرونده طلا داوطلب بشی، بدون این که بقیه متوجه بشن مال منم برداری!

چشمانش برق زد. دستی به قسمت جلویی موهایش کشید:

_چرا این کار رو از من می‌خوای؟

_چون آلو تو دهن علمدار خیس نمی‌خوره و به طلا میگه، کیاسالار نمی‌تونه بره پایین و دیبا و طلا هم نباید چیزی از مسئله بدونن.

_از کجا می‌دونی تو دهن من خیس می‌خوره؟

چشمکی زدم و گرد و خاک نداشته ی شانه هایش را تکاندم:

_کافیه خیس نخوره تا به شیوه‌ی خودم خیسش بزنم...ریز مکالماتت با سپاهی هنوز دست دیباست.

لبخندی زدم.

_چیزی که برای دیباست برای منم هست!

چشم ریز کرد:

_تهدید می‌کنی؟

لبخندم را کمی بزرگ تر کردم و همان طور که از روی سرشانه اش به کیاسالار که کنجکاو نگاهمان می‌کرد خیره بودم، گفتم:

www.NegahDL.com

_آره.

نفس حرصی اش بوی آدامس خرسی می‌داد. چینی به بینی دادم و قدمی به عقب رفتم:

_شماره م رو از دیبا بگیر، به محض این که کارت تموم شد بهم گزارشش رو میدی.

چشمی که با حرص گفت، زیادی دلچسب بود. به سمت اتاق راه افتادم و بلند گفتم:

_یه تجدید نظرم درباره آدامست بکن؛ بوش افتضاحه!

مطمئن بودم خشک شده جلوی در ایستاده است. وارد اتاق شدم و همان طور که در را می‌بستم، صدای کیاسالار را در حالی که از روی تعجب چینی به پیشانی اش داده بود، شنیدم:

_این جا چه خبره؟

در را بستم ولی صدای آزاد را شنیدم که بر عکس همیشه زیادی عصبی بود:

_اگه قرار بود بفهمی بلند می‌گفت! دختره‌ی...

قبل تمام شدن جمله‌اش، صدای تق بلند بسته شدن در مشرف به حیاط آمد.

_عطرین بعد از خوردن چاییت آماده شو.

لیوان چای نزدیک لبم خشک شد. رو به مادام که به سمت اتاقش می‌رفت، گفتم:

_باشه.

شانه ای برای نگاه پر سوال دیبا و چشم های از حدقه در آمده‌ی طلا بالا انداختم و لیوان را روی میز گذاشتم.

بلند شدم به سمت اتاق به راه افتادم. در حال انتخاب مانتو بودم که در اتاق به صدای در آمد:_میشه بیام تو؟

www.NegahDL.com

ابروهایم بالا پرید، احساس کردم گوش هایم اشتباه شنیده. پاسخ دادم:

_بیا تو.

در آهسته باز شد و کیاسالار لنگ لنگان داخل اتاق آمد، در را بست و به پشت آن تکیه داد. سعی می‌کردم مثل همیشه تعجب را در نگاهم پدید نیاورم، ولی گویا چشمانم همه چیز را لو داد؛ چون کیاسالار لبخند یک طرفه‌ی خودش را به لب آورد و همان طور که به سختی به طرف تخت می‌رفت گفت:

_مامان گفته بود وقتی تعجب می‌کنی چشمات این جوری میشه، اما من باور نمی‌کردم.

اخم کردم:

_تعجب نکردم!

با چشمان براقش، نیشخندی زد:

_یعنی منتظرم بودی؟

چشم غره ای رفتم:

_چنین چیزی نگفتم... یالا حرفت رو بزن، مادام منتظرمه!

روی تخت نشست و به سمتم برگشت:

_مگه من و تو با هم دشمنی داریم که این جوری رفتار می‌کنی؟

با حالت تدافعی به کمد تکیه دادم:

_بله؟

نیشخندی زد:

www.NegahDL.com

_حالا یه درگیریِ جزئی هم اون وسطا اتفاق افتاده... که البته ناخواسته و از روی سوء تفاهم بود! و تو زد و خوردای پیش اومده دماغ تو شکست و پای منم این جوری شد، اما دلیل نمیشه ما با هم دشمن باشیم... ببین عطرین، تو این قضیه‌ی آزمایش ها هم پای تو گیره هم من! خواسته یا ناخواسته برای خلاص شدن از شر دلوکا باید با هم همکاری کنیم.

_خب؟

_خب به جمالت! منظورم اینه که لازم نیست یه جوری با من، کامی یا سامی رفتار کنی که انگار دشمنتیم!

نیشخند زدم:

_تو من رو نمی‌شناسی جناب کیاسالار، این رو صرفا جهت آشنایی بیشترت میگم. من با دشمنام به یه زبون دیگه ای حرف می‌زنم، مطمئن باش اگه شماها رو دشمن خودم می‌دونستم تاحالا زنده نبودید!

_شک ندارم که همین طوره... ولی یه کم راحت باشی احساس می‌کنم جو بینمون صمیمی تره.

_راحتی رو تو چی می‌بینی؟ این که بشینم کنار اون دوست احمقت تخمه بشکنم و به اراجیفش لبخند بزنم؟

لبخند محوی روی صورتش بود:

_البته که نه! یعنی اصلا به قیافه ت نمیاد این جور کارا...

بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم، و بلند تر افزود:

_در هر صورت خوشحالم که دشمن نیستیم و دوستیم!

سعی کرد بلند شود که با جواب من دوباره روی تخت افتاد:

_فقط "دشمن" نبودن، دلیل کافی برای "دوست" بودن نیست. طلا و دیبا به من ربط ندارن، ولی دوستی های من حد و مرز هایی داره که ترجیح میدم برای امنیت خودم هم که شده ازش خارج نشم! که اگه روزی رسید که باید تصمیمی می‌گرفتم، این دوستیای احمقانه دست و پام رو نبنده.

www.NegahDL.com

ابرویی بالا بردم:

_می‌دونی که چی میگم؟

خنده اش چین های کنار چشمش را نمایان کرد، دستش را به عادت همیشه روی نصف صورتش کشید:

_آدم عجیبی هستی عطرین، هر روز که می‌گذره بیشتر بهش ایمان میارم!

_محتاط واژه بهتریه.

بلند شد:

_خب حالا که دوست نیستیم، همکار که هستیم، ها؟

_شراکت... برایِ یه مدت کوتاه. درست مثل یه قرار داد.

لنگان لنگان به طرفم آمد، لبخندش هنوز چشم هایش را چین انداخته بود:

_پس تا زمانی که آب ها از آسیاب بی‌افته با هم همکاریم...

دستش را دراز کرد:

_...امیدوارم که این شراکت به نفع هر دو طرف باشه.

دستش را گرفتم، محکم و پر قدرت:

_امیدوارم.

دست دیگرش را طرف دیگر دستم قرار داد و چشمکی زد:

_بهت اعتماد می‌کنم.

www.NegahDL.com

مستقیم در دو گوی سبز رنگش خیره شدم، نگاهم را با کمی تعلل از یک چشم به چشم دیگرش منتقل کردم:

_اما از من انتظار اعتماد نداشته باش.

او هم در چشمانم خیره شده بود، نیشخند کوچکی نصف لب هایش را کش آورده بود:

_شراکت بدون اعتماد نمیشه! "باید" اعتماد کنی.

وقتی از آن فاصله در نگاهش خیره بودم، احساسی را در وجودم به جریان افتاده بود، یک نوع نگرانی و اضطراب.

_دیشب هم بهت گفتم، بایدی برای من وجود نداره.... تنها کسی که باید های من رو تعیین می‌کنه، خودمم!

حد فاصل چشمانمان میدان جنگ بود، کارزاری بی رحم که جای هیچ شانه خالی کردنی نداشت. گویا برنده‌ی این جنگ کسی بود که دیرتر نگاه می‌گرفت. اجازه نمی‌دادم این بار من بازنده باشم!

_ولی بدون اعتماد چه طوری می‌خوای زندگی کنی؟

_همون طور که ۲۴ سال زندگی کردم.

_زندگی کردی یا فقط زنده بودی؟

_ممکنه شرایطی پیش بیاد که واژه ها برای افراد مختلف معنای متفاوتی داشته باشه، این دقیقا یکی از همون شرایطه. مفهوم زندگی برای من و تو کاملا با هم فرق می‌کنه.

نیشخندش عمیق تر شد:

_زود قضاوت نکن عطرین... قبلا هم گفتم که تو من رو نمی‌شناسی؛ هنوز نه...

در اتاق که به صدا در آمد، نفسش را آه مانند بیرون فرستاد؛ طبق معمول بوی خمیر دندان نعنایی می‌داد! و بالاخره "او" مغلوب نگاه آبی من بود. دستم را از بین دستانش بیرون آوردم.

www.NegahDL.com

سر طلا از بین در داخل آمد:

_عطرین کجا موندی؟ مادام میگه زودتر حاضر شو!

کیاسالار هم لنگان لنگان به سمت در حرکت کرد:

_چه طوری طلا؟

_عه... تو این جا بودی؟ سام یک ساعته دنبالت می‌گرده... کمکت کنم؟

و به سمتش یک قدم برداشت که کیاسالار مانع شد:

_نه نه خودم میام.

هر دو از اتاق خارج شدند و من ماندم و دست هایی خیس از عرق و اضطرابی که معده‌ام را به هم می‌زد. نفس عمیقی کشیدم؛ هنوز عطر خنکش در هوا شناور بود. دستم را با حرص چند باری تکان دادم بلکه آن عطر استرس زا از اطرفم پراکنده شود، اما گویا چسب شده بود و به لوب های بویایی ام چسبیده بود.

تنها مانتویی که در آن احساس راحتی می‌کردم پوشیدم. کمی کهنه و کثیف شده بود، اما در آن لحظه کاری از من ساخته نبود! شلوار چسب و مشکی دیبا را هم پوشیدم و شال چروکش را هم روی سرم انداختم. آن روز ها بی حوصله تر از آن بودم که تیپ و قیافه ام برایم اهمیت داشته باشد.

از اتاق خارج شدم. مادام درحال پوشیدن کفش های پاشنه دارش بود، با آن قد بلند و هیکل پر جبروتش زیادی شیک و پر ابهت به نظر می‌رسید. سری برای دیبا که روی مبلی عملا ولو شده بود تکان دادم، صدای خنده های بلند طلا و علمدار و کیاسالار هم از حیاط می‌آمد.

این علمدار هم کار و زندگی نداشت که همیشه آن جا ولو بود؟ احتمالا اگر این جمله را بلند به زبان می‌آوردم، طلا با لحن حق به جانبش می‌گفت که:

www.NegahDL.com

"عه... عطرین! بچه ام تازه آهنگ فلان فیلم رو که فلان بازیگر مشهور توش بازی کرده تموم کرده!"

و احتمالا ده دقیقه از زمان عزیزم را صرف بستن صفات اضافه و بلند بالا به ریش علمدار می‌کرد!

همان طور که کفش می‌پوشیدم، متوجه نگاه سنگین مادام شدم که براندازم می‌کرد:

_اتفاقی افتاده....مادام؟

چینی به بینی‌اش داد:

_باید یه فکری به حال لباسات بکنی عطرین! مثل دله دزدا لباس پوشیدن در شان افراد من نیست!

و از دری که به پارکینگ راه داشت خارج شد و مرا مات و مبهوت به جا گذاشت. مادام به من گفته بود دله دزد؟ از آن زمان های نادری بود که چشم هایم اندازه کف دست گرد می‌شد. نگاهی به لباس ها کردم، خب شاید کمی شلخته بود، اما آیا در این حد اغراق لازم بود؟

شانه‌ای بالا انداختم و راه افتادم. خب راستش وقتی در مقابل اتومبیلی که مادام در صندلی عقبش جای گرفت قرار گرفتم، کمی احساس تکه‌ی ناجور بودن کردم. ولی کاری نمی‌شد کرد، پس کنار مادام جا گرفتم و سیروس در را بست.

_کجا قراره بریم مادام؟

سرش را از تلفن بالا آورد:

_اول میریم یه لباس آبرومند برای تو می‌خریم. قرار نیست این ریختی بیای پیش هیراد.

نگاهی به ساعت کردم، نه و نیم بود. مگر کیاسالار نگفته بود برای ساعت ده با او جلسه دارد؟

_الو؟ مادامم هیراد....بله...با تاخیر می‌رسیم... کسی پیشم هست... باشه... فعلا.

و تلفن را قطع کرد. گویا واقعا باعث سرافکندگی اش بودم! چهل و پنج دقیقه بعد رو به روی مغازه شیک و بزرگی ایستادیم.

www.NegahDL.com

مادام با پرستیژ خاص خودش پیاده شد و به سمت مغازه به راه افتاد، من هم دنبالش. به محض ورودش به مغازه دو خانم عملا به سمتش پرواز کردند و همزمان گفتند:

_سلام خانم بیدل!

من فردی نبودم که بابت لباس هزینه زیادی صرف کنم و وقتی مادام مرا با حجم عظیم لباس ها و البته قیمت های سرسام آورش رو به رو کرد، دهانم از تعجب باز مانده بود.

بعد از یک ساعت گشتن از یک غرفه به غرفه‌ی دیگر، از سر تا نوک پا با لباس های یک مارک نو نوار شدم و البته چند دست لباس دیگر و یک لباس مجلسی که به طرز تعجب آوری مادام بعد از دیدنش دقیقه ای خشک شد.

کمربندِ مانتوی صدری رنگی را که بلندی اش تا ساق پایم بود و تنها دو دکمه می‌خورد بستم. با این شلوار چسب، عجیب به استخوان بندی ام می‌آمد.

کمی این پا آن پا کردم تا از راحتی کفش های چرم و نوک باریکی که پاشنه‌ای پنج سانتی داشت مطمئن شوم. رو به روی مادام که روی مبل راحتی نشسته بود و قهوه می‌خورد ایستادم:

_چه طوره، مادام؟

لبی به قهوه زد و فنجان را روی میز گذاشت، به طرفم آمد. با بالا رفتن دستش، چشمم دستش را تعقیب کرد. کمی شال را جلوتر کشید و طره‌ی پیچ خورده‌ای را بیرون کشید.

_خوبه. تا من حساب می‌کنم، لباسات رو از اتاق پرو بردار.

سری تکان دادم و به سمت اتاق پرو رفتم. مگنوم را به ران پا طوری بستم که مشخص نباشد و بعد از برداشتن لباس‌ها بیرون زدم.

www.NegahDL.com

سیروس با دقت کنار خیابان ترمز کرد. در را باز کرد و ابتدا من پیاده شدم. با نگاهی کلی خیابان را از نظر گذراندم و روی سر در مغازه ای که مقابلش ایستاده بودیم مکث کردم.

"کافی‌شاپ ملکه"

مادام پیاده شد و بی وقفه به سمت کافه به راه افتاد. در را باز کرد و وارد شد، موسیقی ملایمی در فضا بود و سالنش با مبلمان شیک و سرمه‌ای رنگش خالی.

مرد پشت پیشخوان با دیدن مادام لبخند زد:

_خوش آمدید مادام!

مادام به سمتش رفت:

_ممنون میکائیل، امکانش هست از سرویس بهداشتی استفاده کنیم؟

میکائیل که مرد جوانی بود، لبخند زد:

_البته مادام عزیز، ممکنه کارت رو ...

مادام، کارتی شبیه کارت شناسایی به سمت مرد گرفت و مرد بعد از کشیدنش در کارتخوانی، آن را دوباره به دست مادام داد و زنگ روی میز را فشار داد.

چشم از نگاه ریز و مشکی رنگش گرفتم و به دنبال مادام راهی در قهوه ای رنگ با علامت "WC" راه افتادم. مادام در قسمت زنانه را باز کرد و وارد شد.

یک سرویس بهداشتی معمولی!

رو به روی یک در ایستاد:

www.NegahDL.com

_چیزی درباره کافه های خصوصی شنیدی؟

ابرو بالا بردم:

_دیبا یه چیزایی می‌گفت، خب ما تو سیسیل به این جور جاها نیاز نداشتیم!

کارت را در شکاف دستگاهی که کنار در قرار داشت کشید.

_اما این جا نیازه! اکثر دیوارای این کشور گوش داره عطرین، نمیشه به کسی اعتماد کرد. اگه می‌خوای زنده بمونی و دستگیر نشی، باید حواست به حرفات باشه! بدونی چی و کجا بگی، کجا نگی...

در با صدای تقی باز شد:

_پیش کی بگی، پیش کی نگی!

در را هل داد و راه پله ای با موکت سرخ رنگ پشت در نمایان شد، همان طور که از پله ها پایین می‌رفت گفت:

_کافه‌ی ملکه و شعباتش تو کل کشور پراکنده ست، تنها جایی که می‌تونی با خیال راحت حرف بزنی این جاست... این جا یه منطقه بی طرفه.

وقتی به طبقه پایین رسیدیم، مردی پشت پیشخوانی مشابه بالایی ایستاده بود. محوطه شبیه کافی شاپ نبود!

درواقع اصلا نبود، بیشتر به هتل می‌ماند. به جز قسمتی که تحت عنوان لابی با پیشخوان پر شده بود، دو راه رو در دو طرف پیشخوان وجود داشت. در دو طرف راهرو ردیف هایی از در های قرمز رنگ وجود داشت و شمارهٔ هر در با آهن طلایی رنگی مشخص شده بود.

مرد به محض دیدن مادام، لبخندی زد:

_آقایِ گرگی منتظرتونن مادام. اتاق شماره پنج.

www.NegahDL.com

مادام سری تکان داد و وارد راهروی سمت چپی شد. مقابل در با شماره پنج مکث کرد و در را باز کرد.

اتاقی سه در سه مقابلمان بود، با یک میز گرد چوبی و سه مبل تک نفره‌ی زرشکی رنگ که دقیقا میان اتاق بود و یک بار نوشیدنی در گوشه‌ای دیگر. نور اتاق کم و زرد رنگ بود. در آن نور کم، موهای مشکی و براق مردی را که پشت به در نشسته بود دیدم کت مشکی رنگش زیادی برازنده‌ی هیکل چهار شانه‌اش بود. همان طور که با پرستیژ مخصوصی سیگاری دود می‌کرد بلند شد.

مادام وارد اتاق شد و مرد به سمتش برگشت:

_روز به خیر مادام.

دست مادام را گرفت و با احتیاط ب*و*س*ه‌ای کرد.

مادام: ممنون هیراد.

مرد بدون این که نیم نگاهی به سمتم بکند، به مادام تعارف کرد که بشینند. پوزخندی زدم، هنوز هم بی‌ادب بود! باید از روی اسمش هویتش را تشخیص می‌دادم، اما آن قدر ذهنم درگیر بود که..

مادام اشاره کرد جلوتر بروم.

_عطرین!

من هم روش خودم را در پیش گرفتم، با کمری صاف و قدم های بلند بی توجه به هیراد روی صندلی نشستم و نگاهم را بی تفاوت تر از قبل روی صورتش فیکس کردم. چشمان کشیده و مشکی رنگش لحظه ای از مادام جدا و روی من ثابت شد. لب‌های باریک و ابروهای پهن و کشیده ای که چشم هایش را درشت تر می‌کرد، به چهره اش جدیت بیشتری بخشیده بود و بینی بزرگ و استخوانی اش در بین آن ریش کم پشت کمتر به چشم می‌آمد. به پشت صندلی تکیه داد، پا روی پا انداخت و همان طور که با دست هایش مثلثی روی پایش ساخته بود گفت:

www.NegahDL.com

_پس هنوز زنده‌ای....عطرین!

در جواب آن صدای کلفت و مردانه با لحن یک دوست گفتم:

_بهت گفته بودم....هیراد!

چشم ریز کرد.

_شانس!

_دستم را در سینه قلاب کردم:

_مهارت!

ابرویش را بالا برد:

_پیدا کردی؟

با آرامش چشم بستم:

_پیدا کردم.

چانه‌ی مربعی شکلش را خاراند.

_شک دارم...اون مانتو برای اسلحه ت زیادی آزاد نیست؟

در چشمانش خیره ماندم؛ چاه های ژرف نگاهش مثل همیشه سرسختانه چشمانم را می‌کاوید. بعد از هشت سال چه قدر بزرگ شده بود!

چه قدر مرد شده بود!

www.NegahDL.com

مادام سینه ای صاف کرد:

_بهتره دعواهاتون رو بذارید برای یه زمان دیگه؛ ما برای مسئله‌ی مهم تری این جاییم.

هیراد کمی صاف‌تر شد، هنوز هم عاشق رنگ مشکی بود. حتی کراوات و بلیز مردانه اش هم مشکی رنگ بود، به رنگ چشمانش.

حتی به رنگ اسمش!

"هیراد گرگی"

اسمش هم تاریکی را در من القا می‌کرد. با صدای هیراد و بالا گرفتن بحثشان، شنونده شدم. هنوز هم علت دقیق حضورم در این جلسه را درک نمی‌کردم.

_من سراپا گوشم مادام.

_زیاد دُم دُمِ اشراقی‌ها می‌گردی.

ابرو بالا برد:

_اخبار زود پخش میشه.

_به من زود می‌رسه.

_شکی درش نیست مادام... بله با اشراقی ها مختصر ارتباطی دارم.

_از نوع ارتباطتت با خبرم هیراد، از کی تا حالا برای شیده اشراقی کار می‌کنی؟

هیراد چهره خونسرد خود را حفظ کرد:

_من برای کسی کار نمی‌کنم، مادام! بهتون گفته بودم. خیلی سال پیش.

www.NegahDL.com

_از اختلافت با شهیاد با خبرم...طبیعیه که بخوای برای گرفتن انتقام ازش با شیده همکاری کنی. اما مسئله این جاست...اون دختر کوچولو می‌دونه که با چه کسی در افتاده؟

_اون قدری که فکر می‌کنی کوچیک نیست مادام.

پوزخند زد:

_یه عفریته ست عین تمام اشراقیا... حرومزاده ها!

نیشخند زدم، تنها یک چیز هیراد را از موضع بی تفاوتی اش بیرون می‌کشید. ناتوانی در انجام کاری!

کم‌کم علت حضورم را درک می‌کردم؛ کلید حل مشکل مادام در دستان هیراد بود، کلید حل مشکل هیراد هم پیش مادام.

من!

_پس به کمک نیاز داری!

نگاهش روی صورتم چرخید.

_چنین چیزی نگفتم.

_می‌شناسمت هیراد.

بی توجه به من رو به مادام گفت:

_بگذریم از این موضوع...مسئله چیه مادام؟

به مادم نگاه کردم:

_می‌خوام برام از یه نفر خبر بگیری.

www.NegahDL.com

ابرو بالا برد و به مادام خیره ماند تا توضیح بیشتری دهد:

_سالواتوره لو پیکولو...

دست را تکیه گه چانه کرد:

_پدرخوانده‌ی سابق سیسیل، نه؟

و نگاهی به من کرد.

_به هر طریقی اقدام کردیم به نتیجه نرسیده، فکر کردم شاید رابط های تو بتونه باهاش ارتباط برقرار کنه.

_چی به من می‌رسه؟

مادام نگاهی به من کرد:

_شاید عطرین بتونه تو کار اشراقی ها کمکت کنه.

شکم به یقین تبدیل شد. در جواب نگاه غیر مطمئن هیراد ابرو بالا بردم.

_یعنی سالواتوره در این حد اهمیت داره؟

_کمک می‌کنی یا نه؟

هیراد گلویی صاف کرد و همان طور که من هدف نگاهش بودم در جواب مادام گفت:

_به عطرین اعتماد ندارم.

_من جونت رو نجات دادم!

چشم ریز کرد:

www.NegahDL.com

_تو یه تیر تو کتفم خالی کردی.

حق به جانب گفتم:

_برای رسیدن به هدف باید قربانی داد. تو اون لحظه یا باید می‌ذاشتم ناتاشا تیر رو تو جمجمه ات خالی کنه یا خودم به هوای کشتنت تیر رو تو کتفت خالی می‌کردم...البته اگه هنوز بابت کاری که کردم ناراحتی، خوشحال میشم جبران مافات کنم.

_اما تو بعدش من رو تو جنگل رها کردی.

_من یه بار جونت رو نجات داده بودم، بهتر بود برای زنده موندن، خودت هم یه کم تلاش کنی.

چشم در کاسه چرخاند و رو به مادام گفت:

_ازش خبری شد بهتون اطلاع میدم مادام.

نگاهی به ساعتش کرد:

_اوه... ترنج الان تعطیل میشه باید برم دنبالش. با اجازه!

از جا بلند شد و بعد از فشردن دست مادام دست مرا میان دستش نگه داشت:

_منتظر تماسم باش.

و از اتاق خارج شد.

خب نمی‌شد گفت که به هیراد اعتماد داشتم، هنوز هم ندارم.

هیچ وقت نمی‌شود به هیراد اعتماد کرد. شخصیت غیر قابل پیش‌بینی، خنثی و آرامش همیشه طرف برنده است.

پس برای این که با هیراد در یک جبهه باشید باید طرف برنده باشید، در غیر این صورت فقط دشمن هستید، دشمن هایی مستحق باخت.

www.NegahDL.com

با لرزش موبایل نگاهم را از خیابان های شهر گرفتم. پیامک از شماره‌ای ناشناس بود.

"پرونده ها رو نگاه کردم، پرونده‌ی تو توشون نبود. احتمالا باید دست خود مادام باشه.

راستی من و سام و طلا و دیبا رفتیم دنبال مادر پدر طلا، شاهین خونه خوابه.

به مادام بگو رفتیم بیرون دور دور.

"کامیار"

البته تو که میگی آزاد!

اصلا یه لحظه، مگه ابتداییه آزاد آزاد می‌کنی؟ فردا پس فردا حتما باید مَخشامونم بهت نشون بدیم هان؟ :/ "

آزاد تعادل روانی ندارد! مسلما ندارد.

رو به مادام کردم:

_آزاد پیام داده...

نگاهم کرد:

_چهار نفری رفتن بیرون.

اخم کرد:

_شاهین چی؟

_خونه تنهاست. گفت خوابیده.

رو به سیروس کرد:

www.NegahDL.com

_برو سمت خونه... عطرین رو می‌ذاریم خونه، خودمون میریم سر کارا.

نفس عمیقی کشیدم. مادام فکر همه چیز را کرده بود، تا زمانی که خودش نخواهد از هویت آن شخص با خبر نخواهم شد.

سیروس جلوی در روی ترمز زد.

مادام: این رو بگیر، دیشب تا صبح بیدار بود بذار یه کم بخوابه.

کلید را از دست مادام چنگ زدم. حسادت به گلویم بابت محبتی که مادام نثار تک پسرش می‌کرد چنگ می‌انداخت! از در جنوبی وارد شدم. حدود یازده پله حیاط کوچک این سمت را به در متصل می‌کرد.

در قهوه ای رنگ ورودی را آرام باز کردم، هنوز کفش در نیاورده بودم که صدای خنده‌ی بلندی غافلگیرم کرد. خنده‌ای مردانه و زیادی مسن.

صدای کیاسالار هم آن میان بود.

_ یه دختر هست.

_ اینش رو حدس زده بودم.

_یعنی در واقع زیاد هم اون طوری نیست...

_برو خودت رو سیاه کن بچه... من بزرگت کردم!

کفش ها را در جا کفشی گذاشتم، ناخودآگاه حرکاتم کند شده بود.

_چه می‌دونم مُسیو! چیزیه که توش تازه کارم... ازش خوشم نمیاد... نگرانم می‌کنه.

مُسیو؟!

مُسیو:چی نگرانت می‌کنه؟ ... تازه کار بودن؟

www.NegahDL.com

_ نه... اهمیت دادن.

_ می‌دونم چی میگی پسر... منم یه زمانی نگران بودم، اما دیگه نیستم.

_چه طور؟

_ یه کم از تو بزرگ‌تر بودم که نگرانیش اومد سراغم.

با قدم های آرام به سمت هال حرکت کردم، مگر آزاد نگفته بود خواب است؟ مُسیو این جا چه می‌کرد؟

_ اوه... شیدا؟ اما اون که خیلی جوونه.

_ نه... طرف شیدا نبود. حتی یک سوم زیبایی شیدا رو هم نداشت، اون موقع نمی‌دونستم احساسم چیه، اما الان می‌دونم.

کیاسالار: خب دخترِ چی شد؟

_هیچی...کشتمش.

همزمان با فریاد متعجب کیاسالار ایستادم:

_کشتیش؟

مُسیو: گفتم که اون موقع نمی‌دونستم دوسش دارم، فقط وقتی بهش نگاه می‌کردم....یه چیزایی حس می‌کردم، یه جورایی انگار با بقیه فرق داشت. بعدش هم پای صد میلیون پول وسط بود، اگه نمی‌کشتمش پولا از دستم می‌رفت. اون موقع، صد میلیون سرمایه کلانی بود! خیلی کلان!

گلویی صاف کردم:

_سلام!

کیاسالار به سمتم برگشت، بی خوابی دیشبش احتمالا رنگ از رخش پرانده بود.

www.NegahDL.com

_عه... عطرین تو کی اومدی...

خنده ای کرد:

_نشنیدیم صدات رو.

به سمت مُسیو رفتم. مردی با موهای یک دست سفید و بینی استخوانی مادام و چشم هایی ریز آبی رنگ روی مبل نشسته بود، لب های سیاهش خبر از نخ به نخ سیگار هایی می‌داد که دود کرده بود و تاتو هایی که از نوک انگشتانش تا گردنش ادامه داشت، با آستین های تا آرنج بالا زده اش زیادی جلب توجه می‌کرد؛ لااقل برای من.

سری برایش خم کردم:

_مُسیو.

نگاه ریز و زیادی کنجکاوش را در صورتم گرداند و تنها برای چند ثانیه حس کردم مردمک چشمانش گشاد شد.

_بزرگ شدی بچه... بیشتر از اون که فکرش رو می‌کردم.

_آخرین باری که دیدینم، یازده سالم بود.

اشاره کرد بنشینم:

_میترا نگفته بود برگشتی.

متعجب شدم، چرا باید می‌گفت؟ اما حرفی نزدم و چهره‌ام را به همان صورت عادی نگه داشتم.

کیاسالار گفت:

_خوب شد اومدی عطرین! من و مُسیو داشتیم درباره آزمایش ها حرف می‌زدیم.

مُسیو سوتی زد:

www.NegahDL.com

_پس این یه کار گروهیه؟

کیاسالار ابرو بالا برد:

_بگی نگی!

مُسیو به پشتی مبل تکیه داد، دستانش را در هم گره زد و پا بر پا انداخت:

_خب چی می‌خواید بدونید؟ البته قول نمیدم به همه‌ی سوالاتون جواب بدم.

اگر مُسیو در آن فیلم کذایی بود، یعنی چیز هایی می‌داند! پس بی وقفه به حرف آمدم:

_شما فاضل رو از کجا می‌شناختید؟

_من و محمد یه آشنایی قدیمی داشتیم... مربوط به دوران جوونیمون.

کیاسالار کمی به سمت جلو متمایل شد:

_ این ایده‌ی شروع دوباره‌ی آزمایش ها برای کی بود؟ اصلا از کجا رسیدید به سیسیل؟

مُسیو نفس عمیقی کشید:

_مسلما ایده‌ی فاضل بود. این که همیشه دنبال چیزهای بزرگ باشی، تو رگ های یه بیدله و من بعد از شنیدن حرفاش قطعا همکاری رو پذیرفتم! بارها بحث کردیم، بارها جلسه گذاشتیم تا این که...

مُسیو با نکات ریز و جزئیات دقیقی که می‌گفت، ذهنمان را به بازی گرفت و ساعتِ زمان را بیست و هشت سال به عقب برد.

به عمارت بیدل ها.

"فلش بک:

www.NegahDL.com

فاضل پای چپ خود را روی راست انداخت، تمام سعی خود را می‌کرد تا حس اضطرابی را که در سالن خانه اجدادی بیدل ها حس می‌کرد، بروز ندهد و نگاه خیره اش را از اثاثیه لوکس و دکوراسیون سبک ویکتوریایی خانه به سمت چهره مهدی بیدل سوق دهد.

_حالا نظرت چیه مُسیو؟ قراره با کدوم یکی معامله کنی؟

مُسیو: مشخص نیست، پیشنهاد ژاپنیا خیلی خوبه، اما خبر هایی از تجزیه "یاماگوچی گومی" * هست و قدرتشون داره کم میشه. از طرفی هم مافیای سیسیله و پیشنهادش! نمی‌دونم کدوم رو انتخاب کنم، در هر صورت باید طرف کسی باشیم که بتونه بعدش از ما محافظت کنه، من نظرم بیشتر رو سیسیله.

مادام: از همون اول هم گفتم این قدر بی پروا اقدام نکن و جارو جنجال راه نندار، با وجود درگیری هایی که بین ژاپنی هاست، اما نمی‌تونی رو حرفشون حرف بزنی. خودت که می‌دونی" یاکوزا" * چه قدر قدرتمندن!

مُسیو لبخندی زد:

_شاید یاکوزاها قدرتمند باشند، ولی اونی که همه جا اسمش تو رأسه مافیاست، سیسیله! نه اون ژاپنیا!

مادام ابرویی بالا انداخت و ساکت شد.

مُسیو :محموله رو کی تحویل میدی؟

فاضل: احمدی تا آخر هفته کامیون رو می‌بره سوله.

مُسیو کمی روی زانو به سمت فاضل خم شد، لحنش بوی تهدید می‌داد:

_ ببین فاضل چندمین باره بهت میگم. اگه آزمایشات جواب نده طرف حسابت من نیستم.

فاضل آب دهانش را کمی پر صدا قورت داد:

_ مطمئن باش جواب میده، تا حالا که موفقیت آمیز بوده.

www.NegahDL.com

مُسیو لبی به لیوان و-یسکی زد، پس از مزمزه کردنش "امیدوارم" زیر لبی پراند و ساکت شد."

*2:نام بزرگترین گروه تبهکاران ژاپن.

*1: «یاکوزا» اصطلاحی برای اشاره به گروه‌های تبهکاران ژاپنی است و به نام «مافیای ژاپن» هم شناخته می‌شوند. یاکوزاها به احتمال فراوان از میان قماربازان و فروشندگان دوره‌گرد تشکیل شده است. یاکوزاها خیلی دوست دارند که قدمت خود را به قرن‌ها پیش ارتباط دهند، اما در حقیقت قدیمی‌ترین گروه یاکوزاها به گروه «آیزوکوتِتسو کای» در توکیو برمی‌گردد که در دهه 1870 میلادی تاسیس شد.

مُسیو دستی به چانه اش کشید و ادامه داد:

_ ما اون زمان قدرتمند بودیم! اما فقط تو حیطه‌ی ایران خارج از ایران و در مقابل کسی مثل سالواتوره هیچی نبودیم. پس باید پیشرفت می‌کردیم، برای این پیشرفت هم باید با دقت مهره هامون رو جا به جا می‌کردیم. ما فقط یک حرکت داشتیم! یک انتخاب! یا سیسیل رو باید انتخاب می‌کردیم یا یاکوزاها و ما.... سیسیل رو انتخاب کردیم.

"فلش بک:

مُسیو گره کراواتش را کمی مرتب کرد. با قدم های محکم به سمت اتاق ملاقات با سالواتوره حرکت کرد. اتاقی که در خانه "وینچنزو موری تی" بود. در خانوادهٔ مافیا ده قانون رعایت می‌شد و اولین قانون همین بود:

www.NegahDL.com

"هیچ دوستی نمی‌تواند به طور مستقیم ملاقات کند؛ حتما باید شخص ثالثی در جلسه حضور داشته باشد"

و حالا وینچنزو همان شخص ثالث بود و یک capo!

در انتهای راهرو باریکی که با فرش زرشکی رنگی زینت داده شده بود، در سفیدی قرار داشت. تمام راهرو پر از تابلو های نقاشی و عکس بود که در دوران مختلف از دن ها و اعضای دیگر خانواده کشیده یا گرفته شده بود. رو به روی در که نقش و نگار های طلایی رنگی روی آن به چشم می‌خورد، دو نگهبان تا دندان مسلح کشیک می‌دادند. نگهبان سمت چپی با دیدن مُسیو تقه ای به در زد و در را آهسته باز کرد. مُسیو کمی استرس داشت و این را به وضوح از قطرات عرق روی شقیقه اش می‌شد فهمید.

دن سالواتوره لو پیکولو، در صدر اتاق و روی مبل سلطنتی که ابهت وی را دو چندان می‌کرد نشسته بود. گرد سفیدی که موهای شقیقه اش را گرفته بود نشان از گذر دهه چهلم عمرش بود و چشم های نافذ و مشکی رنگش از همان بدو ورود مُسیو ، او را تحت نظر داشت. برای دن سالواتوره برخورد اول همیشه مهم ترین برخورد بود!

لب های باریک و سبیل تاب خورده بالای لبش از او یک ایتالیایی اصیل ساخته بود و چانه مصمم و آرواره های محکمش نشان از صلابت و قدرش بود. "لوئیجی باسسو"، مشاور دن سالواتوره، با اختلاف یک صندلی در اتاق حضور داشت و حقیقتا فامیلی باسسو برازنده قد کوتاه و هیکل فربه اش بود. نگاه بی حالت و رفتار بی طرفش از او یک مشاور جدی می‌ساخت؛ همانند هر مشاور دیگر در خانواده مافیا . در طرف دیگر سالواتوره " کارلو دلوکا"، معاون وی، قرار داشت. مرد جوان با چهره خنثی، ولی نگاهی تهاجمی حرکات مُسیو را آنالیز می‌کرد. وینچنزو موری‌تی هم در گوشه ای پا بر پای دیگر انداخته بود و با دستی که زیر چانه اش زده بود، بی حوصله اطراف را می‌پایید.

مُسیو لبخند عریضی زد و استرس را بطه ور کل از یاد برد. با لهجه غلیظ، اما مسلط شروع به ادای واژگان کرد:

_ شرمنده بابت تاخیر!

سالواتوره با همان لحن کشدار و تُن آرام صدایش پاسخ مُسیو را داد:

_ اشکالی نداره... مُسیو! ما برای این معامله مشتاق تر از این حرفاییم که پانزده دقیقه تاخیر شما...

www.NegahDL.com

پوزخندی زد و جمله را به پایان رساند:

_...زیاد به چشم بیاد!

مُسیو لبخند خونسردی زد، تمام سعی خود را می‌کرد تا از لبخند عریض دیگری جلوگیری کند.

سالواتوره: خب، چه قدر توافق کرده بودیم؟

مُسیو انگشت اشاره اش را روی شیار های دسته مبل حرکت داد و همان طور که نگاهش را از چهره یک نفر به دیگری سوق می‌داد، شروع به حرف زدن کرد:

_ سالواتوره عزیز، مطمئنا با شرایط پیش اومده قیمت ها نوساناتی پیدا می‌کنند.

اخم های کارلو در هم رفت ولی چهره سالواتوره همچنان خونسر بود.

مُسیو: توافقات قبلی برای زمانی بود که فقط قرار بود تا مرز عراق محموله رو بیاریم ولی با درخواست مجدد شما مبنی حملش تا خود سیسیل کار سخت تر شده، و بالطبع هزینه ها هم بالا رفته!

سالواتوره: چه قدر؟

مُسیو چشمانش را در کاسه چرخاند و با لحن عادی گفت:

_صد میلیارد دلار فکر کنم منصفانه باشه!

به وضوح رنگ از چهره کارلو و لوئیجی پرید، ولی دن سالواتوره تغییری در حالتش نداد:

سالواتوره: مطمئنی منصفانه ست، مُسیو؟

مُسیو شانه ای بالا انداخت:

www.NegahDL.com

_ این روزا نرخ ها بالا رفته، خودتون که در جریانید! رد کردن یک تن از اون ماده از مرز کار آسونی نیست. از طرف دیگه با وجود این که جنگ هم تموم شده، اما وضعیت منطقه هنوز با ثبات نیست.

سالواتوره پای چپش را روی پای راستش انداخت:

_که این طور!

مُسیو: خب؟

سالواتوره:معامله انجام میشه اما....

مُسیو چشم هایش را ریز کرد؛ وجود یک "اما" مسلما چیز خوبی را به دنبال نداشت!

_... من هم شرط های خودم رو دارم.

اخم های مُسیو در هم رفت، اما سکوت کرد تا سالواتوره حرفش را تکمیل کند:

_قرار دادی باید امضا بشه. تولید و فروش این ماده به طور انحصاری به من واگذار میشه و اون موقع است که شما پول رو تحویل می‌گیرید و البته باید از تاثیر ماده مطمئن بشم! یک نمونه آزمایشی فکر کنم مناسب باشه.

سری به علامت موافقت تکان داد:

_ قبوله، اما ما باید از امنیتمون اطمینان داشته باشیم.

لبخند محوی یک طرف لب های سالواتوره را پوشاند:

_نگرانی بابت شینودا * نداشته باش! شاید یکی از یاکوزاها باشه، اما در مقابل ما...

و اشاره معنی داری به خودش کرد و لبخندش را عمیق تر کرد:

_... هیچی نیست به جز یه یاکوزا!"

www.NegahDL.com

مُسیو: و نمونه آزمایش...

_دیدیمش!

اخم در هم کشید:

_دیدینش؟

کیاسالار دستش را به صورتش کشید:

_ هکرها!

_هوم.. کار کامیار بوده، نه؟

_نه... دیبا!

به من اشاره کرد:

_دوست عطرین.

رو به مُسیو گفتم:

_الان مسئله این نیست...می‌خوایم بدونیم اطلاع دارید اون ماده الان کجا ممکنه باشه؟ ردی نشونی ازش دارید؟

نیشخندی زد:

_پس افتادید دنبالش...

کیاسالار: می‌دونی اون ماده دست کیه؟

لبخندش را بزرگ کرد و تنها یک اسم گفت:

www.NegahDL.com

_سالواتوره لو پیکولو.

این امکان نداشت. مگرنه این که مادام شب قبل از این موضوع گفته بود دست سالواتوره نیست؟!

_این امکان نداره.

به کیاسالار نگاه کردم، اخم در هم کشیده بود:

_اما مُسیو مامان دیشب می‌گفت...

مُسیو چهره‌ی مرموزی به خود گرفت:

_ میترا همیشه ادعاش زیاد بوده، اما یه جاهایی به اندازه‌ای که ادعاش میشه حالیش نیست. سر بعضی ها یه چیزایی رو زیر سیبیلی رد می‌کنه. ببخشید شاهین جان، ولی سالواتوره یکی از اون افراده.

www.NegahDL.com

* کِنیچی شینودا ، رهبر بزرگترین گروه تبهکاران ژاپن یعنی یاماگوچی گومی است.

کیاسالار را نگاه کردم:

_منظورت چیه ... مُسیو؟

مُسیو لبخندی زد:

_ندونستن بعضی چیزا بهتر از دونستنشه پسر... بهتره بی‌افتید دنبال سالواتوره برای این کار. شاید به وقتش هم میترا همه چیز رو برات تعریف کنه.

بلند شد:

_من دیگه میرم... به میترا سلام برسونید.

با رفتن مُسیو ایستادم و لگد محکمی به مبل زدم:

_واقعا عالیه! هر روز که می‌گذره تعداد مجهول ها نه تنها کم نمیشه، بلکه زیادتر هم میشه!

_ولی حالا یه سرنخ داریم...

مقابلش نشستم:

_سرنخ! منظورت از سرنخ سالواتوره‌یِ مفقود شده س؟

نگاهش را به حیاط سوق داد و کنار ابرویش را خاراند:

_چی بگم؟!

بعد سریع نگاهم کرد:

_راستی این یارو گرگی چی شد؟ باهاش حرف زدین؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم:

_چشمم آب نمی‌خوره بتونه کاری بکنه.

_گرچه ازش خوشم نمیاد، ولی رابطاش قوین.

_از مال مادام قوی‌تره؟

_حتما هست که اون رو کلید کار می‌دونه.

www.NegahDL.com

با صدای زنگ، تلفنم را از جیب در آوردم. شماره‌ی ناشناس بود.

_بله؟

_عطرین؟

نیشخند زدم و به مبل تکیه دادم:

_این قدر زود دلت برام تنگ شد؟

سرفه‌ی کیاسالار نگاهم را به آن سمت کشید. بی‌توجه به من سرش در موبایلش بود.

_فرصت مسخره بازی نداریم عطرین. باید امشب بریم سراغ اشراقیا، شیده رو گرفتند.

به حالت آماده باش نشستم، با حرکت سریعم نگاه سنگین کیاسالار به سمتم سُر خورد:

_منظورت چیه؟ اون کیه؟

_قضیه اش طولانیه.. آماده شو، من ترنج رو می‌ذارم پیش پرستار میام دنبالت. سر ناهار بهت میگم قضیه چیه!

_منتظرم.

و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

مسلما اگر چند مدت پیش بود، به هیچ عنوان چنین چیزی را نمی‌پذیرفتم. اما بیکاری که درگیرش بودم، چنان فشاری رویم آورده بود که حتی علاقه مند هم بودم.

دلم برای صدای فشنگ و بوی باروت تنگ شده بود، بیش تر از آن که فکرش را کنید!

شلوار شش جیب لجنی به همراه مانتوی کوتاه و مشکی رنگی پوشیدم، شالی هم دور گردنم بستم.

www.NegahDL.com

بعد از چک کردن گلوله‌های مگنوم و جاساز کردن گلوله های اضافی در جیب شلوار، مشغول بررسی چاقو ها شدم.

یک ساعت بعد، با تک زنگ هیراد، از اتاق خارج شدم و رو به کیاسالار گفتم:

_مادام اومد بهش بگو من پیش هیرادم.

سرش را با تعلل بالا آورد، با دیدن لباس های تنم چشم هایش را ریز کرد و کنجکاو پرسید:

_کجا به سلامتی؟

نگاه خنثی‌ای روانه اش کردم:

_اگه قرار بود بدونی، می‌دونستی.

ناگهان چشم هایش گشاد شد:

_هیراد؟ منظورت ... گرگیه؟

بی توجه به تعجب شعله کش در چشمانش به سمت در راه افتادم:

_به مادام بگو.

از کمر به سمت در چرخید و فریاد زد:

_عطرین! کجا میری؟ با اون...

در ورودی را محکم به هم کوبیدم و یازده پله را بی مکث پایین رفتم. با باز کردن در نگاهم روی هیراد تکیه زده به BMW مشکی رنگ میخکوب شد.

چه کسی باور می‌کرد، پسر بچه‌ای که شانزده سال پیش در جنگل داشت جان می‌داد و تا همین هشت سال پیش مخفیانه کمکش می‌کردم و نه خانواده ای داشت، نه آشنایی، و نه حتی نام و نشانی، حالا BMW سوار شود!

www.NegahDL.com

نیشخندی زدم:

_پس اوضاعت رو به راه شده!

سیگارش را روی زمین پرت کرد و همزمان با لگد کردنش گفت:

_به لطف تلاش های خودم و کمک های مادام.

از جلوی آیفون که رد می‌شدم، خرت خرت جزئی به گوش رسید. اخم کردم.

کیاسالار که گوش نایستاده بود؟

همان طور که حرف می‌زد سوار شد:

_امیدوارم بختیاری دوست داشته باشی، غذا سفارش دادم سر راه بگیریم.

نگاه اخم آلودم را از آیفون گرفتم و سوار شدم:

_مشکلی نیست.

نفس عمیقی کشیدم. اتومبیلش بوی سیگار و grey vetiver می‌داد. بویی تند و ماندگار، متناسب با شخصیت سخت پسند و تاریک هیراد گرگی.

قبل از این که بوی تندش موجب عطسه‌ام شود، شیشه را پایین کشیدم.

_خب؟ می‌شنوم.

راهنما زد و از کوچه خارج شد:

_شیده اشراقی، برادر زاده‌ی شهیاد اشراقی. به دلایلی نامعلوم با عموش درگیری پیدا کرده، من هم برای زمین زدنش باهاش همکاری کردم. امشب قرار بود کار رو تموم کنیم و شیده رو تو خونه‌ی خودش گیر انداخته!

www.NegahDL.com

سری تکان دادم:

_و ما باید چیک ار کنیم؟

_کار تو عملا نجات شیده س! کار منم....

سکوت کرد، چیزی نپرسیدم:

_و...نقشه چیه؟

دستی به ریشش کشید:

_نقشه! تا شب فرصت داریم برای کشیدنش.

پوزخندی زدم:

_واقعا عالیه!

تلفنش زنگ خورد. هندزفری را داخل گوشش قرار داد و تماس را برقرار کرد:

_بله؟

به بیرون خیره شدم، سرعت زیادش مانع از تشخیص اطراف می‌شد.

_باشه، گوشی رو بدید بهش...جانم بابا؟

گردنم اتوماتیکوار به سمتش برگشت:

_باشه دخترم....میرم خاله رو برات بیارم....

خندید. ردیف دندان هایش در میان آن ریش پرپشت و مرتب زیادی سفید بود:

www.NegahDL.com

_چشم دخترم؛ بستنی هم می‌خرم برات...منم دوستت دارم...نه. گوشی رو بده دست پرستارت.....ببینید چی میگم خانم حیدری....بله حواستون بهش باشه. جانِ دخترم جانِ شما!... متوجهید چی میگم که؟....خوبه... ممنون...خداحافظ.

تلفن را قطع کرد، دستش را روی لب بالایش گذاشت و لبخندی زد:

_جانم بابا...

_دخترت؟

گویا تازه متوجهم شد، سرفه‌ی مصلحتی کرد و صاف نشست. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

_آره، ترنج. سه سالشه.

بی تفاوت ابرو بالا بروم:

_پس ازدواج کردی.

_چهار سال پیش...

نیشخند زدم و بی اراده گفتم:

_بهت نمیاد!

سوالی نگاهم کرد:

_چی؟

_پدر بودن.

خیره به جلو لبخند زد:

www.NegahDL.com

_ترنج جانمه!

پوزخند زدم و به بیرون چشم دوختم. مارا چه به ازدواج و این حرفا؟! گرچه مادام گفته بود هیراد پلیس است.

_خوبه به زندگیت سر و سامون دادی...

_گفته بودم عروسک خیمه شب بازی اونا نمیشم.

_هر کدوم از ما به طریقی عروسک خیمه شب بازییم هیراد... تو عروسک دست پلیسا، ما هم...

پوزخند زد:

_من؟ هه.... اونان عروسک دست منن عطرین! من هیچ وقت تحت فرمان کسی نبودم، چه بین پلیسا چه خلافکارا!

نیشخند زدم:

_پلیس فاسد!

چشم غره ای رفت:

_ترجیح میدم بگی نیروی دو جانبه.

_خب.... حالا تو این قضیه طرف کی؟

نیشخند زد: من همیشه طرف خودمم عطرین. طرف برنده! شاید از نظر خیلیا یه حرومزادهیِ حزب باد باشم، اما همینه که همیشه برندم کرده، همینه که تا الان سرپا نگهم داشته.

ابرویی بالا بردم و ساکت شدم. عقایدش را قبول نداشتم؛ چون من برای برنده بودن لازم نبود که حزب باد باشم. در ذهن هیراد برنده بودن صرفا معنی اش بازنده نبودن است، اما در ذهن من برنده بودن احساس رضایت از انجام کار درست است. مسلما

www.NegahDL.com

موقعیت هایی بوده که من هم از بیرون شکست خورده ام، اما در آن لحظه از داخل برنده بوده‌ام؛ چون مطمئنم همیشه کاری را انجام می‌دهم که از نظرم درست ترین کار است.

درست مانند پایان این داستان...

و همین احساس رضایت، برایم کافی است.

_عمارت بزرگیه!

پک عمیقی به سیگار زد و همزمان با حرف زدن دودش را ذره ذره بیرون داد:

_داریم درباره‌ی خونه‌ی شهیاد اشراقی حرف می‌زنیم. پوستش پوله ناکس.

نگاه دیگری به عمارتی که در میان کوچه همچون الماس می‌درخشید کردم و با حرکت هیراد چشم هایم چرخید.

_طبق نقشه پیش میریم، عطرین حواست رو جمع کن. تا جایی که می‌تونی بی سر و صدا و بدون خون ریزی کار رو تموم کن. بمبا رو وصل کن، شیده رو بردار و...

ترمز کرد:

_...فلنگ رو ببند. باشه؟

سری تکان دادم و گلنگدن اسلحه را کشیدم. چه قدر این صدای لعنتی را دوست دارم!

پشت عمارت و در نقطه‌ی کوری پارک کرد:

_ثانیه گذاری دوربینا رو که یادته؟

رو ترش کردم:

_فکر کردی با کی طرفی؟ یه احمق تازه کار؟

www.NegahDL.com

_نه با یه احمق کله خراب طرفم!

به سمتم برگشت، تیله های مشکی اش برق داشت:

_ببین عطرین، این مسئله برام خیلی مهمه. هم جون شیده... هَم...

سکوت کرد و نگاهش را به شانه ام دوخت:

_هَم؟

_هم گروگان ها!

اخم آلود ابرویی بالا بردم:

_نگفته بودی گروگان هم هست.

در چشمانم خیره ش. این ضعف لعنتی که در چشمانش زبانه می‌کشید تنها بابت چند گروگان به درد نخور که نبود، بود؟

_فقط طبق نقشه عمل کن! من خودم ترتیب گروگانا رو میدم.

به عقب خم شد و ساک مشکی رنگ را برداشت. بعد از چک و هماهنگ کردن ساعت‌هایمان گفت:

_رأس ساعت دوازده شمارش معکوس شروع میشه. الان یازده و چهل و نه دقیقه ست.

مشمئز ساک را از دستش چنگ زدم و پیاده شدم.

هیراد:عطرین حواست به دخترِ باشه، قیافه ش خیلی خشک و جدیه، اما از داخل خیلی لطیفه...

بدون حرف دیگری در را به هم کوبیدم. هیراد هم دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد.

نگاهی به اطراف انداختم؛ کسی دیده نمی‌شد.

www.NegahDL.com

دوربین های مدار بسته هر ده قدم به میله های آهنی که از دیوار محافظت می‌کردند بسته شده بودند.

بین چرخشش هر دو دوربین، نه ثانیه فرصت داشتم. به سمت قسمتی که دیوار فرم هلالی می‌گرفت و محل برخورد دو دیوار بود رفتم.

با شروع شدن نه ثانیه، با دو خودم را به دیوار رساندم و با پرشی بلند لبه‌ی دیوار را گرفتم. پایم را به جایی بند کردم و همان طور که آویزان بودم، نگاهی به داخل حیاط انداختم. وقتی از نبود نگهبان مطمئن شدم، خودم را بالا کشیدم و اول ساک و بعد خودم را به داخل پرتاب کردم.

فضای بین سایه‌ی درختان محل اختفای خوبی به شمار می‌رفت. پس به این طریق بدون دیده شدن توسط نگهبان ها که با رژه های دسته جمعیشان خانه را تحت نظر داشتند و دوربین های امنیتی، بمب ها را در قسمت های مختلف کار گذاشتم و ساعت دوازده و بیست دقیقه، یعنی دقیقا چهل دقیقه مانده به انفجار به سراغ شیده رفتم.

از پشت شمشاد ها نگاهی به چند سرباز که زیر پنجره اتاقش کشیک می‌دادند کردم؛ مرد هایی با کت شلوار های مشکی رنگ و بلیز مردانه‌ی سفید.حواسشان بیشتر از اطراف مشغول تلفن همراه یکیشان بود، چه بلند هم می‌خندیدند.

پوزخند زدم، نمی‌دانستند که آخرین قهقهه هایشان است!

پنجره پشت ساختمان و در ضلع غربی عمارت بود، و تعداد نگهبان ها هم کمتر از قسمت جلویی و ضلع شرقی. پس کار برای من به نسبت راحت تر از هیراد بود که در ضلع شرقی نمی‌دانستم چه می‌کند!

به هیراد پیام دادم:

"میرم سراغ شیده"

به چند ثانیه نکشید پاسخش تلفن را لرزاند:

"پس بذار سوت رسمی آغاز ماموریت رو برات بزنم."

www.NegahDL.com

صدای انفجاری از سمت دیگر حیاط به گوش رسید. نیشخند زدم، سوت آغاز ماموریت!

مامورها آماده باش ایستادند، ولی پستشان را رها نکردند. تلفن را داخل جیبم گذاشتم و چاقو ها را بیرون آوردم،

یک نفس عمیق کشیدم، ایستادم و نشانه رفتم.

چند ثانیه بعد یک مرد و سه ثانیه بعد هم مرد دیگری خِر خِر کنان روی زمین افتاده بود.

اسلحه را به حالت آماده باش در دست گرفتم و به سمت پنجره رفتم؛ باید راهی به داخل خانه باز می‌کردم. پنجره طبقه دوم بود و دیوار ها از جنس گرانیت سری بود و به هیچ وجه امکان بالا رفتن بدون ابزار نبود. نگاهم را در اطراف چرخاندم، درختی در فاصله‌ی نسبتا زیادی از پنجره وجود داشت. با احتمال این که، ممکن است خاصیت ارتجاعی قسمت بالایی درخت که نازک تر بود کمک حالم شود، از درخت بالا رفتم. برای من که تمام دوران کودکی ام مشغول این کار بودم، بالا رفتن از یک درخت چهار متری کاری نداشت.

روی نزدیک ترین شاخه به پنجره مشغول بررسی پنجره شدم. پنجره بسته بود، ولی از پشت پرده‌ی نازکش می‌شد زنی که روی تخت نشسته و چهره اش به حد کافی خنثی و با اعتماد به نفس بود که به گروگان ها شباهتی نداشته باشد دید. زنی با چشم های درشت قهوه‌ای تیره که چانه و گونه های استخوانی اش را با اعتماد به نفس بالا گرفته بود. از حرکات لب های خوش حالتش می‌شد قدرتی را که در جملاتش بود حس کرد.

زن که احتمالا همان شیده‌ی مورد نظر بود، دستی به روسری اش که محکم و سفت موهایش را قاب گرفته بود، کشید و کمی صافش کرد. همان لحظه مردی مقابل پنجره ایستاد.

باید همان لحظه داخل می‌رفتم یا منتظر می‌ماندم؟ اما مسئله این بود که از تعداد افراد داخل اطلاعی نداشتم، از طرفی هم هر ثانیه که می‌گذشت به زمان انفجار نزدیک تر می‌شدیم. به ساعتم نگاه کردم،

چرا ایستاده بود؟!

آخر الان هم موقع باتری تمام کردن بود لعنتی؟

www.NegahDL.com

به ناچار تلفن همراهم را بیرون آوردم، اما با پرش گربه‌ی سیاه رنگی روی شاخه‌ی مجاور از جا پریدم و تلفن از دستم سر خورد.

مراحل پایین افتادن و متلاشی شدنش از آن بالا به اندازه‌ی کافی واضح بود که از کار نکردنش اطمینان پیدا کنم!

غریدم:

_لعنتی!

اما نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را روی هدف متمرکز کردم. در آن واحد تصمیم را گرفته بودم، باید به یکی اصل هایم پای بند می‌ماندم؛

ریسک پذیری!

افراد آن تو را میت‌وانستم کاری کنم، اما انفجار آن بمب لعنتی را نه! پس خودم را روی شاخه تاب دادم و زمانی که شاخه کمترین فاصله را از لبه پنجره داشت، پریدم.

خودم را بین حد فاصل درخت و پنجره مچاله کردم، با کمر شیشه را شکسته و به داخل اتاق پرت شدم. همین لحظه‌یِ شوک و تعجب، که حاضرینِ اتاق درگیرش بودند برگ برنده ام بود. بی توجه به شیشه خورده هایی که زخم های جزئی روی دست ها و صورتم ایجاد کرده بود، ایستادم. نگاهم را در اتاق چرخاندم، تنها زن و مرد در اتاق بودند. مرد که مقابل پنجره ایستاده بود، به دلیل برخورد من روی زمین افتاده بود و زن هم خودش را روی تخت مچاله کرده بود. بدون از دست دادن زمان به سمت مرد رفتم و لگد محکمی توی شکمش کاشتم، اسلحه را روی سرش نگه داشتم و فریاد زدم:

_بلند شو!

در اتاق به ضربی باز شد و دو مرد کت‌شلوار پوش هراسان داخل پریدند. بی مکث مغزشان را با صدای خوش‌آهنگی که مدتی بود نشنیده بودم روی در پشتشان متلاشی کردم.

www.NegahDL.com

مرد را هم به زور اسلحه بلند کردم و اسلحه را به سمت سرش نشانه رفتم. رو به زن که جیغ کشان خودش را پشت تخت انداخته بود فریاد زدم:

_شیده تویی؟

مرد با صدای کلفت و محکمش همان طور که دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفته بود پاسخ داد:

_تو کی؟ این جا چی می‌خوای؟

همان طور که در چشمان مشکی رنگ مرد خیره بودم، رو به دختر گفتم:

_پرسیدم شیده تویی؟

پاسخ مثبت و بریده‌ی دختر را که با لحن سستی ادا می‌شد شنیدم. ضامن را کشیدم، اما قبل از کشیدن ماشه فریاد نه گفتن شیده مرا از حرکت نگه داشت. همان طور که بلند می‌شد، با چشم های درشتی که تمام سعیش را می‌کرد از اشک خالی باشد و لحن نسبتا محکمی گفت:

_بهش احتیاج داریم...اون نباید بمیره...فعلا، لطفا بی هوشش کن.

مرد چشم گرد کرد:

_شیده!

شیده غرید:

_خفه شو سیاوش!

چشم در کاسه چرخاندم و با اسلحه اشاره کردم که بگردد:

_ها؟

www.NegahDL.com

_بچرخ.

آهسته و مستاصل در حالی که نگاهش را بین من و شیده می‌چرخاند چرخید. با قنداق اسلحه محکم پشت گردنش کوبیدم. لحظه ای بعد روی زمین افتاده بود.

صدای کوبش پا از بیرون اتاق می‌آمد؛ گویا حداقل سه نفر در حال دویدن اند. به سمت در رفتم و به شیده اشاره کردم ساکت باشد و پشت تخت بماند. مسلما تنهایی از پسشان بر نمی‌آمدم، مگر با نقشه!

در که بابت جسد یکی از سرباز ها باز مانده بود راهرو با فرش کوچک زرشکی رنگش را نشان می‌داد.

گروه نگهبان ها نزدیک شدند، خودم را بیشتر پشت در فرو بردم و به محض ورود اولین نفر چاقو را در گردنش فرو کردم.

خونی را که به صورتم پاشید، با آستین تمیز کردم و جسد مرد را همزمان با فریاد بلند و لگد محکمی به سمت دومی پرت کردم. درگیری سختی درگرفت.

پر از صدای خوش آهنگ گلوله

پر از رد خوشرنگ خون

و یه ربع بعد،

هوا بوی مرگ می‌داد!

و من مانده بودم، با خراش نسبتا عمیق چاقو روی بازوی راستم و بدنی کوفته و یک مشت جسد! و البته دختری لرزان پناه گرفته زیر تخت.

_زود باش شیده، باید راه بی‌افتیم.

او را به زور از زیر تخت بیرون آوردم. خیلی سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد، اما قدم های لرزان و سستش به همراه نفس های تند و مردمک های گشادش گویای حال درونش بود.

www.NegahDL.com

زیر بغلش را محکم گرفتم و به جلو هلش دادم، با خشم غریدم:

_دِ راه بیوفت دیگه!

با چشم های گردش گفت:

_دستت...

به خراش عمیق چاقو نگاهی کردم. دردش زیاد بود، اما درد هایی شدیدتر را در شرایط سخت تر تحمل کرده بودم. شال را از سرم باز کردم و محکم دور دستم پیچیدم. اسلحه را با دست چپ گرفتم و راه افتادم. نقشه‌ی خانه را در طول روز به طور دقیق بررسی کرده بودیم و دقیق می‌دانستم کجا هستیم.

سرم را از اتاق بیرون بردم و راهرو را از نظر گذراندم، کسی نبود. راهرو طویل بود و انتهایش به سمت چپ ختم می‌شد. آهسته از اتاق بیرون زدم؛ خطر حمله از همه‌ی جهات را در نظر می‌گرفتم و به پیش می‌رفتم. شیده هم در حالی که با کمی فاصله پشت سرم قدم بر می‌داشت، سعی می‌کرد ترسش را مخفی کند. البته با هر صدای خفیف و کوچک از هر جهت به هوا می‌پرید!

راهرو را تا انتها رفتیم و به سرسرای بزرگ عمارت رسیدیم که با راه پله‌ای وسیع و بزرگ، طبقه‌ی بالا را به پایین متصل می‌کرد. این سکوت که گریبان خانه را گرفته بود زیادی عجیب نبود؟!

هنوز مغزم ب طور کامل این فکر را تحلیل نکرده بود که گروهی از سرباز ها را در حالی که با آرایش مخصوص از عمارت خارج می‌شدند توجهم را جلب کردند. سریع خودم را پشت نرده ها کشیدم، شیده هم به تقلید از من پشتم پناه گرفت، صدای آرام زمزمه اش را شنیدم:

_هیراد داره چی کار می‌کنه؟

پاسخی برای سوالش نداشتم. تنها صبر کردم تا سرباز ها از خانه خارج شوند و بعد آهسته از پله ها پایین رفتیم و با بیشترین سرعتی که از کفش های پاشنه بلند شیده ممکن بود از خانه خارج شدیم. نفس عمیقی کشیدم؛ بوی کاربیت در هوا بود و البته

www.NegahDL.com

رد آتش بلندی هم از قسمت سمت چپی خانه که با درختان زیادی پوشیده شده بود زبانه می‌کشید. چند ثانیه بعد صدای انفجاری آمد و آتش بیشتر زبانه کشید.

هیراد داشت چه غلطی می‌کرد؟

زیر بازوی شیده را گرفتم و کشیدم:

_راه بیوفت.

بر عکس تصورم دستم را کنار زد و به سمت چپ به راه افتاد:

_کدوم گوری داری میری احمق؟!

به سمتم باز گشت، این بار بر عکس دفعات قبل به جای ترس، کنجکاوی و حتی قدرتی در نگاهش دیده می‌شد.

_باید بفهمم این جا چه خبره!

و بی توجه به من به آن سمت راه افتاد، زیر لب غریدم:

_دختره‌ی احمق این خونه تا کم تر از نیم ساعت دیگه میره رو هوا!

و قبل از این که بین درختان ناپدید شود، به دنبالش راه افتادم.جاده‌ی خاکی را که محل عبور و مرور اتومبیل ها بود، رد کرد و وارد درختان شد. البته با دقت و سرعتی که از آن کفش های پاشنه بلند(!) بعید بود!

کم کم شعله های آتش نمایان تر شدند و صدای درگیری و گلوله ها هم بالطبع بیشتر شد. نزدیک به حاشیه‌ی درختان ایستادیم، محوطه‌ی مقابلمان گویا در دره قرار داشت و ما از بالا کاملا به وضعیت اشراف داشتیم. هیراد را پشت اتومبیلی به طور لحظه ای دیدم. هر چند دقیقه بیرون می‌آمد به و به جهتی شلیک کرده دوباره پناه می‌گرفت. محوطه‌ی بزرگ توسط آتش روشن شده بود. نزدیک قسمتی از ساختمان که احتمالا پارکینگ اتومبیل ها بود، دسته‌ای هفت نفره از زنان و مردان با چشم و دست های بسته

www.NegahDL.com

دیده می‌شدند که احتمالا همان گروگان های محبوب هیراد بودند! من نمی‌دانم چه نیازی به نجات آنان بود وقتی در هر حالت می‌مردند؟! از آن سمت سرباز های اشراقی بودند که تعداد کمی هم نداشتند، دیده می‌شدند. یک جمله در سرم گشت می‌زد.:

"هیراد از پس این همه آدم بر نخواهد آمد!"

آیا باید برای نجات جانش، جان خودم و شیده را فدا می‌کردم؟

البته که نه!

من برای مردن این جا نیامده بودم!.

_باید کمکش کنیم!.

با چهره‌ی جمع شده به سمت شیده نگاه کردم:

_تو قراره این کار رو کنی یا من؟

در چشمانم خیره شد:

_اون برای کمک به من این جاست...

صدای شکستن شاخه‌ی درختی به عقب برگرداندم.

_... نمی‌تونم بذارم همین جوری بمیره.

با چشمهای ریز اطراف را از نظر گذراندم و شیده که متوجه حرکت نشده بود، پشت سر هم حرف می‌زد.

_ساکت باش یه د...

_ احوال شما خانوما؟!

www.NegahDL.com

با قرار گرفتن جسم زدی پشت گردنم از حرکت ایستادم و به شیده ای خیره ماندم که با چشم های گرد شده پشت سرم را نگاه می‌کرد.

مرد: دستات رو بالا ببر و آروم آروم برگرد، یه حرکت اضافی مصادف با مرگته.

اسلحه را بالا بردم و آهسته برگشتم. شبحی از چهره اش مشخص بود ولی آن لبخند شوم را که روی لبانش زبانه می‌کشید، خیلی واضح می‌دیدم.

مرد: اسلحه رو بنداز زمین.

به هوای زمین گذاشتن اسلحه آرام خم شدم، چند سانتی متر به زمین مانده بود که با جستی بلند به سمتش شیرجه رفتم. تعادلش را از دست نداد و محکم از کمر گرفت و عملا با چند ضربه‌ی محکم حفره‌ی معدوی ام را متلاشی کرد. دردش وحشتناک بود، اما طاقت آوردم و خودم را نباختم؛ نباختن که نه! در واقع آن طور که او انتظار داشت برای رهایی به دست و پایش نیوفتادم.

مشت محکمی زیر شکمش زدم و به محض ایستادن، لگد برگردانی حواله‌ی سرش کردم. لگد را مهار کرد، اما مشت بعدی اش را نه! و گوشه‌ی لبش را شکافت. به ثانیه نکشید که باضربه‌ی محکمش به تنه‌ی درخت خوردم و پخش زمین شدم. اسلحه هم به گوشه‌ای دور از دسترس پرت شده بود.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خون آبه‌ی دهانش را به به بیرون تف کرد. اسلحه را به سمت سرم نشانه رفت و لبخندی روی لب نشاند، برای برداشتن چاقوها سعی کردم کمی حواسش را پرت کنم:

_ می‌خوای من رو بکشی بکش، فقط بذار دخترِ بره، باشه؟! دخترِ رو آزاد کن؛ اون بیگناهه!

مرد نیشخندی زد:

_عه؟ راست میگی؟! اتفاقا هر چی آتیشه از گور اون بلند میش.

www.NegahDL.com

یکی از چاقوها را در مشت گرفتم.

مرد: اول تو رو می‌کشم، بعد هم اون دوست عوضی خائنت رو.

گلنگدن را کشید و زمانی که می‌خواست شلیک کند با حرکتی سریع چاقو را در ران پایش فرو کردم. اسلحه از دستش رها شد و با فریاد بلندی که در صدای شلیک های متمادی زمینه گم می‌شد به زمین افتاد. خونی که از پایش فواره می‌زد، خاک را گل کرده بود.

مرد فحش گویان زجه می‌زد:

_خودم می‌کشمت عوضی! دختره‌ی حرومزاده‌ی عوضی...

آهسته بلند شدم و اسلحه را برداشتم، بالای سرش ایستادم و میان فحش هایش لبخندی زدم، لبخندی که شاید در آن تاریکی نمی‌دید:

_ متاسفانه یه همچین سعادتی برات زیادیه، از تو گنده تراش نتونستن من رو بکشن، تو که هیچی نیستی به جز یه نوچه‌ی بدبخت! یکی از شاهرگ های اصلی بدنت پاره شده و نهایتا سه دقیقه زنده می‌مونی و بعدش در اثر خونریزی شدید مردی.

به خس خس افتاده بود. چشم در کاسه چرخاندم؛ هیچ وقت علاقه ای به دیدن این صحنه نداشتم. پس بی درنگ ماشه را کشیدم. با جیغ بلند شیده به عقب برگشتم و متوجه فردی شدم که از پشت شیده را گرفته بود و چاقو آشپزخانه ای را هم رو گردنش نگه‌داشته بود؛ از آن صحنه هایی که در آن لحظه اصلا نیاز نداشتم.

روی پسر دقیق شدم، دستان و صدای لرزانش تازه کار بودنش را داد می‌زد.

پسر: کثافت قاتل تو برادرم رو کشتی! تو قاتلی، قاتل!

نیشخندی زدم گفتم:

_نه بابا؟

www.NegahDL.com

صدایش جوان بود و نور آتش هم چهره اش را تقریبا قابل شناسایی کرده بود، شاید ۱۸ سال داشت.

پسر: خودم می‌کشمت! هم تو رو هم این عوضی رو.

نیشخندم را عمیق تر کردم و اسلحه را به سمت سرش نشانه رفتم:

_ مطمئنی؟

شیده خس خس کنان به حرف آمد:

_ ابراهیم، بهتره... از این جا بری.... برو دست مادر و خواهرت رو بگیر از این جا برید.... برید... ید...تا دیر...نشده!

پسر که اشک هایش جاری شده بود، گریه کنان گفت:

_ خانوم شما چرا با این آدم کشا هم دست شدید؟!

با دست دیگرش اشک هایش را پاک کرد:

_خانم مادرم به شما خیلی اعتماد داشت... خانم شما برادرم رو...

تق!

ماشه را کشیدم! در آن لحظه چه زمان گوش دادن به درد و دل های یک احمق احساساتی بود؟!

شیده خشک شده با قطرات خونی که نصف صورتش را پوشانده بود، پشت به جنازه ایستاده بود. نگاهی به اطراف انداختم و سریع دست شیده را گرفتم و به سمت مخالف هیراد راه افتادم. وظیفه‌ی من تنها نجات شیده بود، نه هیراد.

شیده، شوکه شده و تلو تلو خوران پشت سرم به راه افتاد.

به سمت در کوچکی که برای ما حکم کلید فرار را داشت، راه افتادیم. با آن صحنه‌ی محشری که هیراد راه انداخته بود، تمام نیروها به آن سمت متمرکز شده بودند و مسلما ما راحت تر از ساختمان خارج شدیم.

www.NegahDL.com

به جز یک درگیری جزئی که با دو نگهبان پرسه زن رخ داد که در آخر به متلاشی شدن یک سر و یه جراحت جزئی روی گونه‌ی شیده منجر شد و نگهبان دیگر هم فرار را به قرار ترجیح داد و راه مخالف را در پیش گرفت.

قرار بود شیده را به یکی از افراد هیراد و دو کوچه آن سمت تر تحویل دهم. ده دقیقه بعد، خسته و از نفس افتاده وارد کوچه شدیم.

موستانگ سفید رنگی طبق آدرس های هیراد زیر درخت کاجی پارک شده بود. به سمتش رفتیم و مردی از اتومبیل پیاده شد، مردی با موهای پر پشت قهوه ای رنگ و چشم هایی براق به سمت شیده دوید و بی توجه به من مشغول بررسی اش شد:

_ خوبی؟ خاک به سرم! زخمی شدی؟

شیده: خوبم... خوبم...

مرد محکم در آغوشش گرفت:

_احمق روانی! صد دفعه گفتم همچین غلطی نکن دختر... چند دفعه گفتم؟ چند بار؟ اما تو...

_بهتره راه بیوفتیم آقا! هر آن ممکنه...

با صدای آژیر پلیس که از چند کوچه آن سمت تر می‌آمد ساکت شدم. مرد چشم گرد کرد:

_یا خدا! قانون اجباری بودن حجاب برداشته شده این جوری کشف حجاب کردی؟

یک بار دیگر این سوال را مطرح می‌کنم، چرا همیشه اعصاب خرد کن ها باید نصیب من شوند؟ آن آزاد کم است که یکی کپی برابر اصلش را باید در چنین شبی پیدا کنم؟

_راه بیوفت...

_اوه... چه خشن!

www.NegahDL.com

به شیده کمک کرد سوار شود و من هم بی توجه به آن ها روی صندلی عقب جا گرفتم.

در تمام مسیر سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و بی توجه به حرف های بی سر و ته مرد چشم بستم. مردی با ته لهجه‌ی خفیف انگلیسی.

اتومبیل مقابل درِ جنوبی خانه نگه داشت. بدون حرف پیاده شدم. شیده که کلا در حس و حال خودش نبود، اما آن مرد تشکری کرد و بعد هم گاز داد و اتومبیل را در پیچ کوچه گم کرد.

به در آهنی نگاه کردم، حالا چه طور باید در را باز می‌کردم؟

سراسر کوچه را از نظر گذراندم. تنها رفتگری در دوردست مشغول کار بود که البته اهمیت چندانی نداشت! دستم را بند شیارهای در کردم و با زحمت خودم را بالا کشیدم،

رد چاقو زیادی اذیت می‌کرد!.

بعد از رد کردن پاها با جهشی پایین پریدم. رد خاک را تکاندم و به سمت در ورودی راه افتادم.

پاییز نزدیک بود؛خنکی مطلوبِ هوا گویای این مسئله بود. هنوز اولین پله را بالا نرفته بودم که، با صدایی

از جا پریدم.

_شب به خیر عطرین خانوم!

با سرعت به سمت شبح لرزان روی تخت برگشتم، چهره تیره کیاسالار با نور ماه روشن شده بود. متاسفانه اعتراف می‌کنم زیر نور مهتاب زیادی جذاب به نظر می‌رسید. آن اخم های در هم کشیده و لب هایی که بهم فشار می‌داد، برای هر دختری می‌توانست دلچسب ترین چیز در آن شب مهتابی باشد. هر دختری، به جز "من"!

_ این جا چی می‌کنی؟!

همان طور که به پشتی تکیه داده بود، پای شکسته اش را کمی جا به جا کرد:

www.NegahDL.com

_منتظر تو بودم!

اخم در هم کشیدم:

_چی شده؟

به سختی از جا بلند شد، با کمی دقت دیدم که ابرویی بالا انداخت و لب هایش را از درد روی هم فشارد:

_هیچی...

لنگان لنگان به سمت پله ها راه افتاد:

_یعنی چی؟ منظورت چیه؟

با چند پرش بلند خودش را به پله ها رساند و اولین پله را بالا آمد.خودم را عقب کشیدم تا مانع بر خوردش شوم. اما سینه به سینه ام ایستاد، مستقیم در چشمانم خیره شد. اخم کردم و با لحن تندی پرسیدم:

_بهت میگم چی شده؟ یعنی چی منتظر من بودی؟ حال طلا و دیبا خو...

با برخورد دستش به گونه‌ام، حرف در دهانم ماسید:

_چه قدر آشفته ای؟! چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟

لبخند کوچکی کنج لبش بود، از آن لبخند های متفاوت روزگار.

و نگاهش!

آن گوی های سبز رنگ و براق یک چیزی در خود داشت که نمی‌فهمیدم؛ با همیشه فرق داشت. درست مثل یک حفره‌ی فضایی که.

با پلک زدنش به خودم آمدم و با عصبانیت به عقب هلش دادم:

www.NegahDL.com

_به تو چه ربطی داره؟

و بدون این که منتظر جوابی باشم، با سرعت از پله ها بالا رفتم. چیزی مثل حالت تهوع در گلویم می‌جوشید. مردک معلوم نبود چه در آن عطر خنک و لعنتی اش داشت که حتی ته مانده هایش هم حالم را به هم می‌زد.

آهسته وارد خانه شدم و بعد از پانسمان و تمیز کرد زخم هایم با جعبه‌ی کمک های اولیه‌ی مادام، دوش کوتاهی گرفتم و زیر پتو خزیدم. خستگی مجال فکر و خیال نداد و حدود ساعت چهار صبح به خواب رفتم.

گرمای دستش را روی گونه ام حس کردم، داغ شدم یا هوا گرم بود؟ نگاهم زیر افتاد. عادت نداشتم به این نزدیکی، به این هوای غلیظ و خلسه آور که شک نداشتم آن دو جنگل شاه بلوط نقش عمده ای در به وجود آمدنش داشت. همه جا ساکت بود تا زمانی که حروفی ملودی گونه نواخته شد، گویا کسی ویالون سل به دست گرفته بود و با نوای خوش پیانو هم نوازی می‌کرد. نوت ها در هم پیچ می‌خوردند و در هوای ملتهب اطراف محو می‌شدند. با بالا آمدن نگاهم نوا اوج گرفت، حالا فلوتی هم به این هم نوازی دامن زده بود؟ هوا بوی طراوت می‌داد، بوی بهشت، عطر خوش گل یاس را حس می‌کردم و من محو دو گوی سبز با رگه های طلایی و چند نقطه مسی، شده بودم که بین دو چشمم دو دو می‌زد. درونشان آتش روشن بود یا ستاره گذاشته بودند که آن طور برق می‌زد؟ کسی چه می‌داند، اما هر چه بود هیچکس نمی‌توانست این دو گوی را از من بگیرد، گوی های من بودند، آرامش من بود، جنگل شاه بلوط من!

ناگهان هم نوازی قطع شد، صدایی در گوشم پیچید، چشم هایم برای بلعیدن تک تک لغاتش بسته شد.

_ عطرین؟

نامم اکو می‌شد.

بارها و بارها، با این تن و لحن دوست داشتنی بارها در گوشم پیچید.

و من، حس کردم صدا از جایی ورای آن فاصله که وقتی چشم هایم باز بود به گوش می‌رسد؛ گویا تک تک سلول ها و اعضای بدنم مولکول به مولکول و اتم به اتمم از این صدا به ارتعاش در آمدند و بعد.

www.NegahDL.com

فقط من بودم و احساسی خیس و مخملین که فاصله بین لب هایم را گاهی زیاد و گاهی محو می‌کرد.

با هول از جا پریدم، قطرات عرق از شقیقه هایم روان بود و بند بند صورتم را خیس می‌کرد. درد شدیدی کل بدن کوفته و دردناکم را در برگرفت. بوق کامیونی نگاهم را به سمت پنجره کشید، هوا هنوز تاریک بود.

ساعت را چک کردم،

چشم هایم گشاد شد، تنها ده دقیقه بود خوابیده بودم..

و این خواب، خواب نه، کابوس!

دستی به صورتم کشیدم، خیس شد.

بی ملاحظه پتو را به گوشه ای پرت کردم و طاق باز دراز کشیدم. حتی دلم نمی‌خواست بار دیگر صحنه هایش را در ذهن مرور کنم.

نگاهی به صورت غرق خواب طلا انداختم.

یا حتی نام شخصی را که در آن کابوس دیده بودم، به یاد بیاورم. تنها طاق باز دراز کشیدم و به این فکر کردم که:

"آن روز زیادی به خودم فشار آورده‌ام!

خیلی زیاد!"

بدن کوفته‌ام را تکانی دادم:

_خب؟

_خب هیچی دیگه! قراره با سامی بریم سراغشون... مامانم رو از لب خیابون تعقیب کردیم....

مستقیم در نگاه درخشان طلا خیره شدم:

www.NegahDL.com

_طلا این جوری که داری میگی مامانت... میگی دست فروشه... وضعیت مالی خوبی...

_من که ازش پول نمی‌خوام.

از حالت دراز کش خارج شدم و نشستم:

_ببین طلا...

شال سرش را صاف کرد و میان حرفم پرید:

_نه تو ببین عطرین! می‌دونم کارم احمقانه ست، این که بعد این همه سال بیوفتم دنبال کسی که خیلی وقت پیش من رو به قیمت ناچیزی داده دست مادام! ولی باز هم... چیزایی هست که تو نمی‌تونی درک کنی عطرین... هیچ وقت نتونستی اون جور که من دنیا رو می‌بینم ببینی... دنیای تو...

پلک هایش را روی هم فشار داد، مشخص بود حرف زدن برایش سخت است:

_دنیای تو....

لبخندی زد:

_من برای دنیای تو ساخته نشدم عطرین... دنیای پر از خشونت و زد و خورد.

پوزخند زدم:

_این امری اجتناب ناپذیره طلا.

سرم را به طرفین تکان دادم:

_نمی‌تونی ازش فرار کنی!

کمربند مانتوی سفید رنگش را سفت کرد:

www.NegahDL.com

_قرار نیست از حقایق فرار کنم.

چیزی در وجودم لرزید، چه چیزی در مغز طلا جولان می‌داد که این گونه مصممش کرده بود؟

با سرعت بلند شدم و مقابلش ایستادم:

_می‌خوای چه غلطی کنی طلا؟

به شانه ام خیره ماند و مشغول پیچاندن دستانش شد:

_ما می‌خوایم فرار کنیم....

یک سطل آب یخ بر سرم ریختند، تقریبا فریاد زدم:

_چه غلطی قراره بکنید؟!

به چشمانم خیره شد، نگاه براقش با این اطمینان و اعتماد به نفسی که در آن ها موج می‌زد زیادی زیبا بود:

_عطرین... تو برای من خیلی عزیز همیشه بودی و هستی...

با خشم میان حرفش دویدم:

_چه ربطی...

_خواهش می‌کنم بذار یه بار هم که شده حرفم رو بزنم... می‌دونم کارم به نظرت احمقانه ست اما... من و سام تصمیممون رو گرفتیم.

شانه هایم را گرفت:

_عطرین، این مسئله... در افتادن با دلوکا چیزی نیست که من بتونم از پسش بر بیام. تو و دیبا همیشه تو این کارا موفق بودید، همیشه برنده اید، اما من... من نمی‌تونم یک عمر زندگی با تشویش و اضطرابی رو که تا الان داشتم، تحمل کنم...

www.NegahDL.com

دستانش را پس زدم:

_چرند نگو! فکر کردی فرار به این راحتیاس؟ احمق شدی طلا؟ با فرار با اون مرتیکه الدنگ که چنین خزعبلاتی تو کله ت فرو کرده، تنها چیزی که به دست نمیاری آرامشه احمق! یه عمر باید فرار کنید. می‌فهمی...

در چهار طاق باز شد و دیبا هراسان داخل پرید. لپ تاپ بازش دستش بود و چشمان قهوه ای رنگش گشادتر از هر زمانی بین من و طلا می‌چرخید:

_ما باید برگردیم.

"چی؟" بلند من و طلا همزمان شد و به قدری بلند بود که احتمالا با تاثیر بر لایه‌ی اوزون موجب تغییرات آب و هوایی هم شود!

دیبا روی تخت نشست و لپ تاپ را روی پایش گذاشت:

_دستور مستقیم دلوکاست...همین الان فرناندو پیام داده. ما باید هر چه سریعتر برگردیم.

طلا نیشخندی زد:

_شناسه ات رو درست کن دیبایم! باید برگردی...!

دیبا عینکش را عقب داد و گیجوار(!) به طلا نگاه کرد:

_ها؟

خشمگین جواب دادم:

_طلا یه بار دیگه به فرار فکر کن تا خودم گردنت رو بشکنم!

دیبا: می‌خوای فرار کنی؟ عطرین این ابله چی میگه؟

www.NegahDL.com

طلا با سرعت کیفش را چنگ زد:

_الان هم دارم با سام میرم مامانم رو ببینم. دیرم شده، بای بای!

دیبا: من بهت میگم فرناندو پیام داده هر چه زودتر برگردیم، تو داری میری بیرون؟ طلا!

جیغ زد:

_طلا!

در که پشت سر طلا بسته شد، به ساعت نگاه کردم:

"۱۹:۴۰"

رو به دیبا گفتم:

_دو تا بلیط بگیر، باید هر چه زودتر برگردید. از این جا که نمیشه، شاید بتونی اون جا یه چیزی به دست بیاری.

دیبا: این طلای احمق چی میگه؟

_اجازه نمیدم چنین غلطی بکنه!

_می‌خوای چی کنی؟

با زنگ تلفنم ساکت شدم:

_بله هیراد؟

صدای خش دارش لبخند کوچکی روی لب هایم ایجاد کرد:

_واقعا من رو تو اون وضعیت تنها گذاشتی؟

www.NegahDL.com

_خودت چی فکر می‌کنی؟!

با خشم نفسش را بیرون داد:

_از سالواتوره چه خبر؟ یادت که نرفته؟ ما به معامله داشتیم.

_تونستم با مقامات آریزونا ارتباط برقرار کنم...

با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مادام راه افتادم:

_چند لحظه صبر کن.

_چی شده؟

_بذارم رو آیفون، مادام هم بشنوه.

در زدم و با اجازه‌ی مادام وارد شدم. از گوشه‌ی چشم کیاسالار را دیدم. به روی خودم نیاورم و همان طور که دهانه‌ی تلفن را نگه داشته بودم، رو به مادام گفتم:

_هیراد تماس گرفته، مثل این که خبرایی از سالواتوره شده.

مادام از جا پرید:

_بزن رو آیفون ببینم.

تلفن را روی آیفون زدم و روی میز کار مادام گذاشتم. هر دو رویش خم شدیم و کیاسالار هم روی مبل تک نفره با فاصله نشسته بود. مادام آشفت،ه ولی با همان ابهت همیشگی اش گفت:

_چی شد هیراد؟

_سلام مادام، تونستم اطلاعاتی از سالواتوره به دست بیارم. رابطم میگه حال مساعدی نداره و در حال حاضر...

www.NegahDL.com

لغزش ملایم هوای بازدمی کیاسالار را به همراه عطر همیشگی اش کنار گوشم حس کردم. گویا از بالای سرم سعی داشت نزدیک تلفن باشد. به طور غیر ارادی با خشم کنارش زدم و آن طرف تر ایستادم.

_...تو بیمارستان بستریه، پزشکا امیدی به بهبودش ندارن.

مادام روی مبلش وا رفت:

_بیماریش چیه؟

_اطلاعی ندارم.

_هیراد، می‌تونی کاری کنی که ملاقاتش کنم؟

_سخته ولی نشدنی نیست!

_باشه، من رسیدم آریزونا بهت میگم هماهنگیاش رو انجام بدی، ممنون.

_خواهش می‌کنم، فعلا.

و تلفن را قطع کرد. رو به مادام گفتم:

_کی میریم آریزونا؟

مادام که گویا در این دنیا به سر نمی‌برد، از جا پرید.

_چی؟

سوالم را بار دیگر تکرار کردم:

_تو جایی نمیای عطرین!

www.NegahDL.com

معترض گفتم:

_ولی یه پای ماجرا منم مادام!

_و اون یکی پاش هم منم.

به کیاسالار نگاه کردم که حق به جانب جمله اش را ادا کرده بود. مادام ابرو بالا برد:

_واقعا فکر کردی که با وجود توانایی های دلوکا می‌ذاره تو از ایران خارج شی عطرین؟ فکر کردی بیخیالت شده؟ احمق شدی یا بچه؟ اون از خ*ی*ا*ن*ت بگذره؟ هرگز! نمی‌دونم مقصودش چیه، اما هر چیزی که هست اطمینان دارم در به در دنبالته عطرین. تمام ایران رو داره زیر و زبر می‌کنه. یه حرکت اشتباه، همه مون رو به باد میده! و تو شاهین... با این پات واقعا فکر کردی اجازه میدم باهام بیای؟

کیاسالار پس کشید.

_خب، تو این یه مورد حق با توئه مامان جان.

اما من کسی نبودم که کوتاه بیایم. همینم مانده بود در چنین شرایطی این جا مانده و بچه داری کنم!

و به کیاسالار که با آن لبخند احمقانه اش به حرص خوردنم نگاه می‌کرد، خیره شدم.

چشم غره ای رفتم و رو به مادام کردم:

_اما مادام ببینید، الان امکانات زیادی برای خروج از کشور هست بدون این که...

مادام اخم کرد، از آن اخم های ترسناک و با لحن ترسناک تری گفت:

_تو می‌مونی این جا عطرین! علاوه بر این که دلم نمی‌خواد دست دلوکا بیوفتی، می‌خوام حواست به شاهین هم باشه.

عصبی بودم، دلم می‌خواست سر مادام و کیاسالار را با تمام قوا به لبه‌ی تیزی اصابت دهم.

www.NegahDL.com

ولی خب کار آسانی هم نبود، به خصوص وقتی مادام با آن چهره در چشمانم خیره شده بود. زیر لب نالیدم:

_گندت بزنن!

و بلند تر اضافه کردم:

_باشه...

و بی توجه به مادام و کیاسالار از اتاق بیرون زدم.

رفتن طلا و دیلا کم بود که حالا باید این حشره‌ی موذی را هم تحمل می‌کردم؟!

دیبا با چهره‌ی جمع شده رو به آزاد غرید:

_با این وضعیت خوردن، بشریت رو به زوال بردی!

آزاد هم بدون این که به روی خود بیاورد، در حالی که با دهان پر گاز بزرگ دیگری می‌زد، با چشم به برش پیتزای دست دیبا اشاره کرد:

_بشریت از وقتی رو به زوال رفت که پیتزا سبزیجات رو درست کرد، وگرنه گرسنه بودن من تاثیر چندانی نداره!

مادام: غذاتون رو بخورید!

بی حوصله گاز کوچکی به برش پیتزا زدم:

_بلیطتون برا کیِ دیبا؟

سرش را بالا گرفت:

_فردا عصری.

آزاد: گفتی بلیط، یادم افتاد! مادام خانم جان شمام کم کم بارو بندیلت رو جمع کن که تا هفته ی دیگه مسافریم.

www.NegahDL.com

مادام سری تکان داد.

کیاسالار همان طور که دهانش را پاک می‌کرد گفت:

_ راستی سام اینا کجان؟

آزاد: رفتن مادر زن بینی.

نگاهی به ساعت مچیش کرد:

_نمی‌دونم چرا این قدر طولش دادن فقط.

با آمدن اسم علمدار، خون درون رگ هایم به جوشش افتاد. این پسرک بی سر و صدا و آرام چه طوفانی میان زندگی طلا راه انداخته بود! حیف زمانش نبود، وگرنه چنان آتشی به دامانش می‌انداختم که مادام هم قادر به خاموش کردنش نباشد.

مادام!

شاید این طوفان را مادام بتواند مهار کند. لبخند زدم، مسئله حل شده بود. لعنتی چرا از اول به ذهنم نرسیده بود؟

رو به مادام با لحن آرام و بی خیالی گفتم:

_راستی مادام ... طلا و سام برنامه هایی دارن!

لگد محکم دیبا هم نتوانست جلوی حرف زدنم را بگیرد:

_امروز عصر طلا می‌گفت می‌خوان فرار کنن!

آزاد با انفجاری زیر خنده زد:

_شاهین پسر صد چوق رو بیا بالا که باختی! نگفتم سر یه ماه این سام احمق دوباره میره تو فاز فرار؟!

کیاسالار بی میل نوشابه اش را سر کشید:

www.NegahDL.com

_سگ خورد... بعد شام یادآوری کن.

اما مادام با چهره‌ای جدی گفت:

_مطمئنی عطرین؟

ابرویی بالا بردم. سرش را تکان داد و از روی میز بلند شد:

_به محض این که اومدن بفرستشون اتاق من!

نیشخندی زدم، این مسئله حل شده بود! رو به دیبا گفتم:

_سفره با شماها.

آزاد با حرص گفت:

_خوب از زیر کارا در میریا... هی حواسم هست!

دستم را به لبه‌ی میز گرفتم و بلند شدم، بدنم از دیروز هنوز کمی گوفته بود و پانسمان دستم هم باید عوض می‌شد.

فردای آن روز، چهره‌ی طلا گرفته بود و احتمالا هم با من هم قهر بود؛ آن قدر که تا آخرین دقایقی که خانه را ترک کند، حتی جمله ای هم صحبت نکرد.

بابت مسائل امنیتی قرار بود من به فرودگاه نروم و تنها علمدار و احتمالا آزاد همراهیشان می‌کرد. پس باید در خانه با هم خداحافظی می‌کردیم. بعد از خداحافظی و گپی که با دیبا داشتم، مقابل طلا ایستادم. نگاهش را دلخور در چشم هایم چرخاند:

_طلا من کاری نمی‌کنم که بر خلاف صلاح تو باشه! این یه جنگه... جنگی که تو با فرار، نمی‌تونی ازش مصون بمونی. بعداً... بعد از تموم شدن تمام این اتفاقات احمقانه وقت برای فرار زیاده، باشه؟

در چشمانم خیره شد، رد باریک اشکش را پاک کردم.

www.NegahDL.com

_زود تر راه بیوفت، اون پسره‌ی...

با لحن پر بغضی حرفم را قطع کرد:

_من چرا تو رو این قدر دوست دارم عطرین؟

و محکم در آغوشم کشید؛ مزه‌ی اولین دوستت دارم زندگی ام چه قدر شیرین بود! مزه‌ی توت های حیاط را می‌داد! چند ثانیه بعد جدایش کردم، احساس خوبی نسبت به این احساساتی شدن ها نداشتم.

و بالاخره طلا و دیبا راهی سیسیل شدند و من!

در آن خانه‌ی درندشت به همراه مادام و کیاسالار برای مدتی نامعلوم زندانی ماندم.

سه روز از رفتن دیبا و طلا گذشته بود. در این فاصله، نه تماسی گرفته بودند، نه حتی خبری از آن ها بود. رفت و آمدهای علمدار و آزاد هم به قوت خود باقی بود و من کم حرف تر از همیشه یا در باغ بودم و با دشمن فرضی مبارزه می‌کردم یا مشغول تمیز کردن سلاح هایم. برخورد هایم با کیاسالار هم به سلام های صبح و شب به خیر گفتن های شب ختم می‌شد و در این فاصله نهایت سعیم را برای دور بودن از او می‌کردم. به خصوص بابت آن کابوس کذایی که تمامش را با ریز ترین جزئیات به خاطر می‌آوردم، حس خوبی از نزدیکی نداشتم. به محض احساس آن عطر خنک، نوعی دلشوره سراپایم را در بر می‌گرفت.

آن روز باز هم سکوت مطلقی بر خانه حکم فرما بود. کیاسالار طبق برنامه ی روزانه اش در اتاقش مطالعه می‌کرد. مادام را هم از بعد از ناهار ندیده بودم و خودم هم مشغول دستمال کشیدن به چاقوهای تراش خورده‌ام بودم که ناگهان آن صدا آمد.

صدای باز شدن در ورودی خانه با شدت، احتمالا کسی با لگد قفل در را شکسته بود. از جا پریدم. بعد از برداشتم اسلحه‌ام از داخل کشوی میز آرایش، ست چاقوها را به ران پا بستم و پشت در کمین کردم.

اتفاقاتی آن بیرون در شرف رخ دادن بود. صدای کوبش محکم پوتین و باز شدن های ناگهانی و پر قدرت یک به یک درها، خبر های خوبی را در پی نداشت.

www.NegahDL.com

فکر می‌کردم مادام برای خانه نگهبان گذاشته اما!

گویا اشتباه می‌کردم.

آرام و صامت پشت در کز کردم، تنها چهار در با اتاق من فاصله، و در بعدی که می‌شکست احتمالا در اتاق کیاسالار بود.

با یاد آوری اش زنگ های خطر درونم فعال شد، اگر سالم بود از پس محافظت از خودش بر می‌آمد، اما با آن پای شکسته!

با حرص لگدی به هوا زدم، جور نجات او را هم من باید بکشم؟!

در اتاق کیاسالار با شدت باز شد، صدای درگیری به گوش می‌رسید.

کسی احتمالا با یک اسپرینگ فیلد در حال شلیک بود. فرصت فکر کردن و نقشه کشیدن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از کشیدن گلنگدن اسلحه در اتاق را آهسته باز کردم و سرک کشیدم. دو مرد، با لباس هایی خاکی رنگ و شلوار های ارتشی بیرون اتاق کیاسالار بودند.جنبش هایی پشت در مشرف به حیاط دیده می‌شد. تعدادشان حداقل هشت نفر بود.

با برخورد سه تیر به در اتاق و بلند شدن لاشه های چوب به هوا سرم را دزدیدم و روی زمین قل خوردم و پشت دیوار پناه گرفتم.

در داشت توسط باران گلوله از لولا کنده می‌شد و من تنها، فرصت کردم سرم را بین دستانم بگیرم و کنج پرتی از دیوار پناه بگیرم. تا زمانی که در به طور کامل متلاشی شود، تیراندازی ادامه داشت و بعد آن کسی فریاد زد:

_به نفعته تسلیم شی عطرین!

خدای من، صدای امیرحسین بود! یکی از افراد دلوکا و کسانی که همراه ما به سیسیل رفته بود. بارها در ماموریت های مختلف با هم بودیم. از آن سمت صدای فریاد های کیاسالار به گوش رسید و حواسم را به طور کل پرت کرد، لعنتی! او را گرفته بودند.

_ببریدش تو ماشین.

www.NegahDL.com

گویا چیزی درون دهانش کرده بودند که به جز فریاد های خفه چیزی به گوش نمی‌رسید. باید قبل از این که سوار اتومبیلش کنند نجاتش می‌دادم، اما این طور بی برنامه نمی‌شد. تعدادشان زیاد بود و مهارتشان بالا!

نیشخند زدم، اما نه در همه‌ی زمینه ها! امیر حسین در تیر اندازه حرف نداشت، همین طور در نقشه کشیدن و به کار بردن استراتژی های مختلف، اما لاغر اندام بود و در مبارزات تن به تن امکان نداشت در مقابل من دوام بیاورد.

پس فریاد زدم:

_باشه... باشه... تسلیمم!

صدای کیاسالار به طرز مشکوکی خفه شده بود، امیر حسین فریاد زد:

_خوبه، اسلحه ات رو هل بده این سمت...

طبق دستورش اسلحه را جلوی در هل دادم. یکی از چاقو ها را با دست چپ گرفتم و به هوای نگه داشتن زخم پانسمان شده ی دست راستم پشتش مخفی کردم. آرام آرام به سمت در به راه افتادم. امیر حسین و سه نفر دیگر با اسلحه های آماده نشانه ام گرفته بودند. دو نفر در حال بردن کیاسالار بودند، بقیه هم درحال به هم ریختن خانه. وقت را تلف نکردم و با حرکت سریعی چاقو را در گردن امیر حسین فرو کردم و به صورتی که به عنوان سپر محافظم عمل کند در آغوشش گرفتم. پاهایش هنوز کمی توان داشت؛ به اندازه ای که بتوانم با یک دست نگهش دارم و با دست دیگر اسلحه اش را بردارم و شروع به تیر اندازی کنم. با سنگین شدن جسدش، پشت دیوار پناه گرفتم و مشغول تیر اندازی شدم. تنها چند دقیقه گذشته بود و فشنگ هایم رو به پایان بود، که متوجه سیروس شدم که از سمت دیگر مشغول تیر اندازیست.

ماهرانه تیراندازی می‌کرد.

تنها دو نفر باقی مانده بودند، یکی پشت میز آشپزخانه و دیگری داخل یکی از اتاق ها پناه گرفته بود. با سر به سیروس اشاره کردم که آن سربازی که داخل اتاق است، با من و دیگری با او.

www.NegahDL.com

سری تکان داد. با سرعت به سمت اتاق راه افتادم. مچ مرد را که برای تیر اندازی بیرون آمده بود گرفتم و پیچاندم و با قنداق اسلحه اش به صورتش کوبیدم. آن سمت، سیروس و سرباز دیگر هم در حال مبارزه‌ی تن به تن بودند.

حواس پرت شده ام با مشت محکم مرد جمع شد و مجبورم کرد بابت درد شدیدی که در جمجه ام پیچید سرش را پر قدرت به چهار چوب در بکوبم و بعد از گیج شدنش تیری حواله‌ی سرش کنم.

به سمت سیروس برگشتم، که درست در همان لحظه سرباز چاقویی را که مادام تا دیروز به وسیله اش گوشت خورد می‌کرد، تا دسته در شکم سیروس فرو کرد و سیروس به عنوان آخرین کار در این دنیا تنها فرصت کرد تا قاتلش را با یک تیر در قفسه‌ی سینه به جهنم بفرستد.

به سمت سیروس به راه افتادم. رد خونش تمام آشپزخانه را گرفته بود و وقتی بالای سرش رسیدم نفس های آخر را می‌کشید. مردی که چندین سال پیش دیده بودم به همین اندازه اخمو و عبوس بود، حتی زمان مرگ هم گره کور ابروانش باز نشد.

چشمانش را بستم و بلند شدم.

باید سراغ کیاسالار می‌رفتم. احتمال دادم که خود سیروس دخل دو نفری که داشتند کیاسالار را می‌بردند کنده است. به سمت در ورودی راه افتادم، کیاسالار را در حالی دیدم که به شکم و در آغوش مادام تقریبا از حال رفته بود. دو جسد هم با فاصله‌ی کمی از آن ها غرق خون روی زمین افتاده بود. با سرعت به سمتش رفتم، نکند مرده بود؟

خودم پاسخ خودم را دادم، اگر مرده بود که مادام انقدر خونسرد رفتار نمی‌کرد!

اطراف را از نظر گذراندم. دو ون سیاهرگِ خالی، با در هایی باز از لای میله های آهنی حیاط دیده می‌شدند. سر دو راننده که روی فرمان خم شده بود هم مشاهده می‌شد؛ سیروس دخل آن هارا هم آورده بود. روی پله‌ی هفتم و کنارشان زانو زدم و رد عمیق چاقو را روی کتف کیاسالار دیدم. مادام سرش را بالا گرفت:

_خوبی؟

سرم را تکان دادم:

www.NegahDL.com

_زنده س؟

با چشم غره‌ی مادام لب به دندان گرفتم و ساکت شدم.

مادام: یکی از اون حرومزاده‌ها چاقوش رو کرد تو کتفش.

_می‌تونه تکون بخوره؟ باید زودتر بریم.

_به سیروس بگو بیاد کمکش.

_سیروس مرده!

چهره‌ی مادام متاثر خیرهٔ زخم کیاسالار شد.

_از افراد خوبم بود....

اما این چهره‌ی متاثر دقایقی بیشتر عمر نداشت؛ چون با سرعت به حالت عادی برگشت:

_عطرین خوب گوش کن ببین چی بهت میگم. اینا افراد...

_دلوکا بودن، می‌دونم مادام!

_خوبه. پس به اهمیت ماجرا پی بردی، باید سریع از این جا بریم. برو جعبه‌ی کمک های اولیه رو از تو آشپزخونه بیار؛ نمی‌تونیم شاهین رو ببریم بیمارستان.

هنوز بلند نشده بودم که اتومبیل پلیسی جلوی در توقف کرد.

متعجب با خود گفتم:

"چه بی سر و صدا!"

www.NegahDL.com

رو به مادام کردم:

_مادام؟

مطمئن سرش را تکان داد:

_اون با من نگران نباش.

لحظه ای بعد مردی با لباس پلیس از پشت در آهنی حیاط فریاد زد:

_عصر به خیر مادام!

چیزی در سرم زنگ زد:

"پلیس های فاسد!"

مادام اشاره کرد که جایش را بگیرم تا بتواند بلند شود. به جای مادام کیاسالار را در آغوش گرفتم و او جلوی در رفت.

_سلام محبی.

محبی: همسایه ها صدای شلیک گلوله شنیدند، خیلی وقت بود از این صداها از خونتون نیومده بود مادام. دوباره کار رو شروع کردید؟

مادام در را باز کرد:

_فقط چند تا مهمون بودن، نگران نباش.

محبی لبخند زد و نگاهی به من با کیاسالار در آغوشم کرد:

_کمکی از من ساخته ست مادام؟

www.NegahDL.com

مادام کنار رفت:

_اگه بشه به شاهین کمک کنی سوار ماشین بشه خیلی خوبه، به خاطر پاش. می‌دونی که چی میگم؟

محبی سری تکان داد:

_البته...

و وارد حیاط شد. محبی مردی کوتاه قد بود که در حدود ۴۰ سال سن داشت. با ریشی مشکی رنگ که رگه های خاکستری بینش زیادی به چشم می‌آمد و عینک دودی مارک پرادایی که به یونیفرم مخصوصش خیلی می‌آمد.

با کمک محبی کیاسالار را سوار اتومبیلی که سیروس دقایقی قبل از مرگش بی‌دقت نزدیک خانه پارک کرده بود کردیم.

برای برداشتن جعبه‌ی کمک های اولیه وارد خانه شدم. لباس هایم را تعویض کردم و مانتو پوشیدم و شالی هم سرم انداختم. بوی عطر لعنتی کیاسالار گویا با آن تماس کوچک به تار و پود لباس نفوذ کرده بود که با آن شدت در مشامم می‌پیچید.

جعبه‌ی کمک های اولیه را برداشتم و بیرون رفتم. مادام روی صندلی کمک راننده نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. از محبی هم خبری نبود.

پشت رُل نشستم.

مادام:... منتظرم.

و تلفن را قطع کرد:

_راه بیوفت، باید زودتر از این جا دور شیم. وسایل رو بده من.

_بفرمایید. فقط مادام... خونه چی؟

استارت زدم:

www.NegahDL.com

_به شرکت خونشویی زنگ زدم، تا ده دقیقه‌ی دیگه برای تمیز کردن خونه میان.

_شرکت خونشویی؟

_یه شرکت خصوصیه دو ساله که تاسیس شده. سعید رو که می‌شناسی؟ سعید اصغری، رئیسش اونه. کارشون پاک کرد رد و از بین بردن اجساده. خوب پولی به جیب می‌زنن.

سری تکان دادم و بیشتر روی گاز فشار دادم.

_کجا برم؟

_یه کم جلوتر یه کوچه خلوته، بپیچ تو کوچه؛ باید پشت شاهین رو بخیه بزنیم.

_مادام.... از شدت خون ریزی بی هوش شده؛ بهتر نیست ببریمش بیمارستان؟

_به خاطر خون ریزی نیست، با اِتِر بی هوشش کردن.

سری تکان دادم و پنج دقیقه بعد داخل کوچه پارک کردم. مادام به صندلی عقب رفت تا زخم کیاسالار را بخیه بزند. من هم مراقب رهگذرانی بودم که هر ده دقیقه به صورت تک و توک آن کوچه‌ی تاریک را برای عبور انتخاب می‌کردند.

بالاخره مادام بخیه را زد و روی صندلی کمک راننده بازگشت.

_کجا باید بریم؟

مادام سرش را به پشت صندلی تکیه داد:

_سیب سرخ!

_اما مادام با بودن ما اون جا امکان لو رفتن خیلی زیاده! من از اون جا فرار کردم و کیاسالار...

میان حرفم پرید:

www.NegahDL.com

_من رو می‌ذاری سیب سرخ و خودتون میرید خونه امن شاهین.

سری تکان دادم و گاز دادم.

_مادام امکان داره بتونن از طریق موبایلا پیدامون کنن، بهتره از شرشون خلاص شیم.

شیشه طرف خودم را پایین کشیدم و سیمکارتم را بیرون پرت کردم. مادام هم به تبعیت از من سیمکارتش را شکست و بیرون انداخت و دوباره سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشم بست.

حدود ساعت چهار صبح مقابل عمارت سیب سرخ روی ترمز زدم. هوای مطبوع صبحگاهی و آب و هوای شرجی شمال کشور عجیب مناسب طبعم بود.

با دیده شدن مادام توسط دوربین مدار بسته‌ی جلوی در، در آهنی زنگار گرفته اتوماتیکوار کنار رفت. تا کنار رفتن کامل در به سمتم برگشت:

_وقتی شاهین بیدار شد ماجرا رو براش توضیح بده، آدرس رو خودش بهت میگه....و... مراقب شاهین باش عطرین! پسرم رو به تو می‌سپارم.

چشانم را به علامت تایید باز و بسته کردم و تا گم شدن مادام پشت در آهنی عمارت سیب سرخ، اتومبیل را حرکت ندادم. مقصد را نمی‌دانستم، پس بدون هدفی به سمت دریا راه افتادم. منکر دلتنگی برای آن دریای خاکستری رنگ همیشه آلوده نمی‌شوم.

در تمام دوران کودکی ام، صدای برخورد ملایم آب با ساحل لالایی ام بوده. تمام بازی های گاه به گاهم با ناتاشا و طلا و دیبا در میان این امواج صورت گرفته. در یک کلام، تمام خاطرات خوبم در عمارت سیب سرخی یک ربطی، هر چند جزئی به این دریا دارد. دوستش دارم و با اطمینان می‌گویم تنها جایی است که با تمام وجود آرامش را در رگ هایم تزریق می‌کند.

به کاپوت ماشین تکیه دادم. خورشید در حال طلوع بود و باد خفیفی ابرها را به بازی گرفته بود، هم نوایی مرغ های دریای و برخورد ملایم امواج با ساحل زیادی آرامش بخش بود، به طوری که برای دقایقی زمان و مکان از دستم در رفت، چشمانم بسته

www.NegahDL.com

شد و لب هایم با لبخندی حقیقی انحنایی خورد. از پشت پلک هایم انوار نورانی خورشید را حس می‌کردم، چه قدر دلچسب بود! کاش می‌شد تمام عمر در همان حالت،

آن خلصه‌ی دلپذیر، بمانم.

اما حیف که همیشه چیزی برای بر هم زدن آرامش هست؛ به عنوان مثال صدای شاهین کیاسالار که می‌گفت:

_صبح به خیر!

سرش را از پنجره بیرون آورده بود و نگاهم می‌کرد. به سمتش راه افتادم و با مکثی طولانی پاسخ دادم:

_صبح به خیر...

سوار اتومبیل شدم و چهره‌ی اخمو و رنگ پریده اش را که بابت جای متکای بادی نصفش قرمز شده بود، در آینه دیدم.

_از دیروز چی یادته؟

دستش را به سرش گرفت:

_یه سری تصویر گنگ به علاوه‌ی سر درد شدید!

دنده را جا زدم و راه افتادم:

_بابت اتر...باید بریم جای امن، مادام می‌گفت خونه امن داری.

به سختی نشست:

_برو سمت قزوین.

قزوین؟ خانه امنش در قزوین بود؟! نزدیک، اما پرت بود. شاید کمی وقت برایمان می‌خرید.

www.NegahDL.com

شیشه را پایین کشیدم تا خواب از سرم بپرد. چشم هایم عجیب می‌سوخت و احتمالا در اولین مکان هم باید برای خوردن چیزی توقف می‌کردیم، اما خیلی خطرناک بود.

یک ساعت گذشته بود که کیاسالار با نفس عمیق و بی حوصله ای گفت:

_تو اگه از انرژی کائنات تغذیه می‌کنی، به من ربطی نداره! من گشنمه دختر.

_تا خونه امن تحمل می‌کنی! با این سرعتی که دارم میرم تا دو سه ساعت دیگه رسیدیم.

_با این سرعتی که داری میری زنده نمی‌رسیم!

جوابی ندادم. باد که در کابین اتومبیل می‌پیچید، حس خوبی می‌داد و یک جور احساس امنیت. دو ساعت بعد دیگر خودم هم طاقت نیاوردم؛ معده ام به شدت صدا می‌داد و کم کم داشت رسوایم می‌کرد، پس مقابل یکی از رستوران های تو راهی نگه داشتم و همان طور که شالم را جلو تر می‌کشیدم تا کمی از شدت شناخته شدنم بکاهد گفتم:

_پول؟

_ لعنتی! پول هم نداریم؟

دستانم از حرکت ایستاد. اگر پول نداشت باید تا خانه تحمل می‌کرد. چون آخرین چیزی که در آن شرایط احتیاج داشتیم، تعقیب شدن توسط پلیس به هوای دزدی بود!

بشکنی در هوا زد:

_داشبورد رو باز کن. سیروس معمولا چند تومن اون جا داره!

داشبورد را باز کردم، دو تراول پنجاه تومنی بیرون افتاد.

به در راننده تکیه دادم و پاهایم را سمت کمک راننده دراز کردم. کیاسالار هم بر عکس من صندلی عقب نشسته بود و ساندویچش را با لذت می‌خورد.

www.NegahDL.com

_خیلی وقت بود از این ساندویچ کثیفا نخورده بودم.

همان طور که لقمه ام را می‌جویدم نگاهش کردم. خندید، گویا در خاطره ای غوطه ور بود:

_وقتی حدود هجده سالمون بود، یه روز تو آذر ماه بارون شدیدی می‌اومد... ماهم هفت ماهی بود از دست مسیو فرار کرده بودیم...

لبخندی زد:

_همه پولامون هم اون کامیار از خدا بی خبر به باد داده بود! نپرس چه جوری! زیر شیروونی یه مغازه وایساده بودیم و همون طور که تیلیک تیلیک می‌لرزیدیم، تو سر و کله‌ی هم می‌زدیم. اون روز فقط یه ساندویچ داشتیم، سه تیکه اش کردیم و همون جا خوردیم. همیشه فکر می‌کردم اون ساندویچ یه فرقی با بقیه ساندویچا داره، انگار یه فرمول سری داشته که اون قدر خوشمزه بود. بارها رفتیم اون مغازه، اما... هیچ کدوم اونی نبود که اون روز خوردیم، تا الان... با این ساندویچ!

در هوا تکانش داد:

_معلوم شد، ربطی به مغازه یا کسی که درستش کرده نداره! این طعم دلچسبی متعلق به زمانشه. به این گرسنگی که از دیشب تحمل کردیم، یا هم جواری بعضی افراد.

همزمان با چشمک گاز بزرگی هم به ساندویچ زد. اگر از من می‌پرسید، مسلما می‌گویم بابت گرسنگیست! همجوار سیری چند؟ علی‌الخصوص همجواری چون من که صمم بک چون مجسمه نشسته بودم حرف نمی‌زدم.

حتی زورم می‌آمد که بپرسم فرار کرده اند؟ بابت چه؟ اگر طلا بود، مسلما ذات و ذریه اش را بیرون می‌کشید.

بلوندِ خنگ و بامزه‌ی من!

احساس شیرینی در دلم پیچید که تنها چند ثانیه عمر داشت. متعجب از این ابراز احساسات درونی، سرفه ای کردم و قلوپی از نوشابه‌ی مشکی رنگ خوردم. چه بلایی سرم آمده بود که این طور قربان صدقه‌ی طلا می‌رفتم؟!

www.NegahDL.com

آن زمان نمی‌دانستم، اما اکنون می‌دانم. چیزی در وجودم داشت ترک می‌خورد، سدی از جنس بتن که آبشار احساساتم را همواره پشتش مخفی می‌کردم.

_خب....همین جاست.

دستی را کشیدم و به دری خیره شدم که رنگ قهوه ایش طی سالیان مدید پوسته پوسته بلند شده بود و ور آمده بود.

انتظار مکان مناسب تری داشتم، نه این خانه‌ی کلنگی در پایین ترین نقطه از شهر.

_پیاده نمیشی؟

_کلید داری؟

سرش را به علامت منفی تکان داد:

_فکر کنم بتونی از لوله گاز استفاده کنی!

_شوخیت گرفته؟

شانه ای بالا انداخت:

_راه حل بهتری بلدی؟

نفسم را پر شدت بیرون دادم و از اتومبیل پیاده شدم. ساعت نه صبح بود و کم تر کسی آن کوچه‌ی باریک و تنگ و تیر را که پر از چاله چوله بود، برای عبور و مرور انتخاب می‌کرد. به سمت در رفتم و تا زمان رد شدن یک خانم چادری به همراه دختر کوچکش صبر کردم، بعد با بند کردن دستم به لوله‌ی گاز و اطمینان از محکم بودنش از دیوار بالا رفتم و داخل حیاط پریدم. به نسبت بیرون وضعیت مناسب تری داشت. حیاطی نسبتا کوچک با تک درخت خشک شده‌ی انجیری در گوشه اش.

گرد و خاک دستانم را تکانم و به سمت در حیاط رفتم. در با صدای بدی باز شد. کیاسالار را دیدم که از اتومبیل پیاده شده بود. همان طور که لنگان لنگان به سمت در می‌آمد گفت:

www.NegahDL.com

_نباید دیده بشیم، عطرین میشه روی ماشین پارچه بکشی؟ صندوق عقبه.

پارچه را روی اتومبیل کشیدم و بی توجه به نگاه خیره‌ی دو زن با چادر های گلدار در را به هم کوبیدم. لنگان لنگان به سمت در ورودی خانه رفت و گفت:

_خوب شد چند روز پیش گفتم کامی این جاها رو تمیز کنه و یه سری مواد غذایی بذاره توش.

در را با کلید کوچکی که بین درز در و دیوار مخفی شده بود، باز کرد و داخل رفت.

من هم پشت سرش وارد شدم. یک راهروی باریک با دیواری سفید رنگ که به یک حال نسبتا کوچک متصل می‌شد. یک آشپزخانه‌ی جمع و جور با ساده ترین وسایل چیده شده بود و دو در دیگر هم بود که بعدا متوجه شدم اتاق خواب و سرویس بهداشتی است.

کیاسالار همان طور که روی مبل خودش را رها می‌کرد گفت:

_این جا برای این طور مواقع آماده شده، یه سری سلاح و این چیزا گوشه گوشه خونه تعبیه شده.

با یک مکث کوچک ادامه داد:

_اما قبلش باید از شر این گچ پام خلاص شیم.

سرکی به آشپزخانه کشیدم:

_باید مدت درمانش بگذره.

_درد میاد، اما استخوان جوش خورده.

_باید مدت درمانش بگذره.

_عطرین پای منه! می‌دونم دارم چی میگم، درضمن از بچگی همیشه همینطور بوده؛ وضعیت بهبودم سریع تر از بقیه ست.

www.NegahDL.com

_باید مدت درمانش بگذره.

شاکی گفت:

_چیزی به جز این جمله‌ی کوفتی تو حافظه ات ذخیره شده؟

چیزی درونم منفجر شد:

_به درک! جواب مادام رو خودت میدی.

با لبخندی ایستاد:

_ممنون! تو انبار گوشه حیاط رو نگاه کن ببین چی پیدا می‌کنی.

مانتو و شالم را روی مبل انداختم. از زیر مانتو که تاب ساده‌ی دیروزی ام تنم بود، راحت بود اما باز باید لباسی دست و پا می‌کردم. به سمت انبار راه افتادم و کیاسالار هم لنگان لنگان آمد و گوشه حیاط نشست.

انبار کثیف و خاک گرفته بود، پر از وسایلی که هر پسر بچه ای ممکن است دوست داشته باشد!

بالاخره بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با گچ پای کیاسالار، موفق به بریدنش شدیم. باید با دقت این کار را می‌کردم تا آسیبی به پای تازه جوش خورده اش وارد نشود. با آن ابزار کند و قدیمی، الحق هم کار را خوب انجام دادم!

بعد از دم کردن چای، روی مبل نشستم و پاهایم را روی میز انداختم. از وقتی به ایران آمده بودم، آن عادت قهوه‌ی شبانه را کم کم داشتم ترک می‌کردم و معتاد نوع وطنی اش می‌شدم.

کیاسالار هم بعد از دوش کوتاهی بیرون آمد و همان طور که سعی می‌کرد عادی راه برود ،حوله بین موهایش می‌کشید.

_خدا خیرت بده دختر. خلاص شدم! حالا بریم سر سورپرایز تو.

ابرو بالا بردم و با لحنی عادی گفتم:

www.NegahDL.com

_سورپرایز؟

لبخند بزرگی زد و به سمت آشپزخانه رفت:

_بیا این جا...

از جا بلند شدم و آهسته به سمتش رفتم. او هم با انرژی به سمت سینک ظرفشویی رفت و تک بشقابی که رویش بود را فشار داد.

صدای تیکی آمد و بعد هم گویا چند چرخ دنده در حال حرکت بود. روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه اش زد و با لبخند کجی خیره ام شد. ابرو بالا بردم و دستم را روی سینه قفل کردم:

_خب؟

با ابرو به کابینت ها اشاره کرد:

_بازشون کن.

نفس عمیقی کشیدم و بی حوصله به سمت کابینت ها رفتم:

_حوصله‌ی بیست سوالی ندارم، بگو قضیه چی...

با باز کردن اولین کابینت چشم هایم گرد شد؛ پر از انواع چاقوهای مخصوص پرتاب که در ابعاد و اندازه های مختلف چیده شده بود. نور پردازی داخل قفسه خیره کننده بود و از آن صحنه های نادر بود که چشم هایم اندازه کف دست می‌شد. ناخودآگاه سوتی کشیدم و به سمت قفسه‌ی بعد رفتم. انواع نارنجک های دودزا و فلش داخلش چیده شده بود. تمام قفسه ها، کشوها و حتی پشت یخچال و داخل قفسه‌ی گاز هم اسلحه و سلاح مخفی شده بود.

به سمت مبل رفت و چیزی مثل کشو از پشتش بیرون کشید. کنجکاو به سمتش رفتم. دو کوله‌ی مشکی رنگ جا ساز شده بود.

www.NegahDL.com

کیاسالار: وسایل مورد نیاز برای یک فرار یهویی! توی اون اتاق پشت آییه، زیر تخت، توی کابینت زیر روشویی دستشویی، داخل مخزن توالت فرنگی، پشت تلویزیون و .... داخل کمد دیواری هم یه سری اسلحه مخفی شده برای مواقع ضروری!

روی مبل نشست و پاهایش را دراز کرد. همچنان مشغول وارسی اطراف بودم.

بعد از چند دقیقه دوباره بشقاب را فشار دادم و بعد از جا به جایی طبقات، وسایل آشپزخانه سر جایشان برگشت.

به این فکر کردم که باید دوش بگیرم.

کیاسالار: عطرین میشه بی زحمت پانسمانم رو عوض کنی؟ وسایل تو اون کمد هست.

بعد از برداشتن وسایل مورد نیاز، کنارش نشستم. پشتش را به سمتم کرد، که دستوری گفتم:

_لباست رو دربیار.

به سمتم برگشت و با چشم های گرد شده گفت:

_چی؟

اخم کردم:

_انتظار نداری که از روی تی‌شرت پانسمان رو عوض کنم؟!

دستی به گردنش کشید:

_آهان.

و با یک حرکت بلیز را در آورد. پانسمان را برداشتم. برای لحظه ای با محل زخمی که دیروز دیده بودم مقایسه اش کردم. چه قدر روند بهبود سریع بود!

از زخم عمیق دیروز که نیاز به بخیه داشت، حالا یک رد کوچک باقی مانده بود.

www.NegahDL.com

_خیلی خوبه.

عادی گفت:

_بهت گفته بودم!

اطرافش را تمیز کردم و بار دیگر آن را بستم. آن عطر لعنتی، هر چند کم رنگ و محو باز هم در بینی ام بود.

کیاسالار:راستی! اونا جای گلوله ست رو پشتت؟

بلند شدم و دستی به رد گلوله‌ی رویِ بازو و کتفم کشیدم. کیاسالار تنها دوتایشان را دیده بود و بدنم از خراش های ریز و درشت مشابه پر بود.

_اونا فقط جای گلوله نیست، هر کدومش یه درسه... که بهم گوشزد می‌کنه هر خطا یا اشتباهی که تو زندگی مرتکب شدم جزایی داره. هر رد نشون از یه خطاست.

همان طور که بلیزش را می‌پوشید گفت:

_تو زندگی رو خیلی تاریک می‌بینی... یه کم ازش لذت ببر دختر. زندگی فقط بزن بزن و بکش بکش نیست، جنبه های زیبایی هم داره.

نیشخندی زدم و همان طور که به سمت حمام می‌رفتم گفتم:

_زندگی مثل روسپی هاست... زیباست! ولی برای لذت بردن ازش باید بهاش رو بپردازی. و من از همون روز اول هزینه ای برای پرداختن نداشتم.

در را باز کردم و گفتم:

_میرم دوش بگیرم.

www.NegahDL.com

آب گرم تسکینی بر درد عضلاتم شد. کمی بابت درگیری دیروز درد داشتم.

لباس های قدیمی ام را پوشیدم و حوله‌ی کوچکی را که آویزان بود، به موها بستم. پیش خودم اعتراف می‌کردم که یک لیوان چای داغ و یک خواب عمیق عجیب می‌چسبید! بیرون رفتم. کیاسالار کنار پنجره‌ای که به حیاط راه داشت، ایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد. نگاهم به سمت جعبه‌ی موبایل و پوکه‌ی سیم کارت و البته لپ تاپی که روی میز بود، کشیده شد.

_که این طور...

چهره‌اش متاثر بود.

_باشه... نه لازم نیست...

به عقب برگشت و مرا دید، لبخند کم رنگی روی لب هایش بود.

_کامی، عطرین در اومد اگه می‌خوای خودت بهش بگو!

چشم ریز کردم و به سمتش کردم. گفتم:

_چی شده؟!

_پس از من خدافظ...

_کامیار، از طلا و دیبا خبر داره.

تلفن را از دستش چنگ زدم:

_الو؟

آزاد از آن سمت خط پاسخ داد:

_سلام، چه طوری؟

www.NegahDL.com

سعی کردم بی قراری ام را در صدایم نشان ندهم، اما نمی‌دانم چه قدر موفق بودم.

_خبری ازشون شده؟ حالشون خوبه؟

باز آن لحن لوده را به خود گرفت:

_منم خوبم عطرین خانم!

عصبی گفتم:

_مسخره بازی درنیار آزاد، چه خبر شده؟

_خیلی خب بابا، چرا می‌زنی؟! اتفاقی نیوفتاده، فقط...

چیزی در دلم لرزید، اگر لو رفته باشند چه؟

_فقط؟

_گویا از هم جداشون کردن!

ناخودآگاه، روی پاشنه به سمت کیاسالار چرخیدم و تقریبا فریاد زدم:

_یعنی چی جداشون کردن؟

کیاسالار با چشم اشاره کرد که آرام باشم و اتفاقی نیوفتاده.

_چرا پرده صماخ من رو پاره می‌کنی دختر؟ مگه گفتم زبون سام لال مردن؟ نه خیر حالشون خیلی هم خوبه! من دیروز با طلا حرف زدم. می‌گفت از هم جداشون کردند. یعنی نه از قصدا، طلا رو برا کاری فرستادن رم و دیبا هم سیسیله. همین، اما نگران نباش؛ از پس خودشون برمیان.

دستم را به پیشانی گرفتم:

www.NegahDL.com

_حالا می‌خوان چی کنن؟ چرا فرستادنش رم؟

_دهه! من یه دور اینا رو برا شاهین توضیح دادم، برو از خودش بپرس دیگه!

_آزاد حرف بزن، وگرنه قسم می‌خورم به محض دیدنت یه تیر حروم اون کله‌ی پوکت کنم.

_چرا داغ می‌کنی خواهر من، میگم دیگه.... دلوکا داره یه تیم می‌فرسته این جا، برای پیدا کردن تو و شاهین!

چشم ریز کردم و خیره‌ی کیاسالار شدم:

_چرا شاهین؟

لبخند کجی نصف صورتش را پر کرد. از آن سمت آزاد شمره و بی حوصله گفت:

_چون دلوکا فکر می‌کنه سالواتوره ماده رو داده دست شاهین یا یه چی تو این مایه ها. ریزش رو باید از دیبا بگیریم که فعلا تماس نگرفته. همین بود، من رفتم. سوال داشتی از اون نفله بپرس... ور دل همید که... خدافظ!

و تلفن را قطع کرد.

به کیاسالار نگاه کردم:

_این چی میگه؟

شانه ای بالا انداخت و به پشتی تکیه داد:

_ما می‌دونیم که ماده دست سالواتوره ست... دلوکا هم این رو می‌دونسته، اما حالا که سالواتوره...

مقابلش نشستم:

_سالواتوره چی شده؟

www.NegahDL.com

_مرده...

چشم گرد کردم:

_سالواتوره مرده؟

خنده‌ای عصبی کردم:

_عالیه واقعا! تنها سرنخمون هم مرد.

سری تکان داد:

_ولی مشکل مهم تر اینه که، دلوکا فکر می‌کنه سالواتوره ماده رو داده به من! و حالا در به در دنبال منه.

_حالا مادام قراره چی کار کنه؟ میره آریزونا؟

دستی به گردنش کشید:

_کامی می‌گفت آخرین باری که بهش زنگ زده گفته فعلا دست نگه داره.... تو سیب سرخه فعلا....

دستی به صورتش کشید و متفکر به پشت مبل تکیه داد. من هم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم، باید چه میـکردیم؟ چه کسی به جز مادام، مسیو و دلوکا از اصل قضیه با خبر بود؟ یک لحظه چیزی در ذهنم جرقه زد، یک جرقه‌ی کوچک جزئی. در فیلمی که دیبا نشانمان داده بود، تصویر محو یک مرد را به خاطر می‌آوردم. گفته بودم حافظه‌ی قوی دارم، نه؟

اما آن مرد که بود؟ برای فهمیدنش تنها یک راه داشتم. باید فیلم را بار دیگر بررسی می‌کردم.

با سرعت نشستم و شاهینِ غرق فکر را از جا پراندم:

_میشه از لپ تاپ استفاده کنم؟

سری تکان داد:

_چیزی شده؟

لپ تاپ را باز کردم:

_توی فیلمی که دیدیم... به جز مادام، مسیو، دلوکا، سالواتوره و لوئیجی کس دیگه ای هم بود؛ یعنی باید یه نفر دیگه هم باشه....یه نفر که از کل ماجرا باخبر باشه. تنها سرنخ ما همون مرده. چون سالواتوره و لوئیجی مردن، مادام چیزی نمی‌دونه و مسیو هم عمرا اگه بشه از زیر زبونش حرف بیرون کشید.

بلند شد و دقیقا کنارم نشست:

_کی؟

_ یه تصویر محو ازش تو ذهنم هست... زیاد مطمئن نیستم. راستش وقتی فیلم رو برای اول بار دیدم، اون قدر درگیر اصل ماجرا شدم که به جزئیات توجه نکردم.

و در همان حال ایمیلم را باز کردم:

_شانس آوردیم به دیبا گفتم فیلما و مدارک رو برام بفرسته.

فیلم را دانلود کردم و یک بار دیگر پخشش کردم. به قدری حواسم جمع فیلم شده بود که نسبت به فاصله‌ی نداشته‌ی کیاسالار با خودم بی اعتنا بودم.

به محض ثابت شدن فیلم روی محل آزمایش، در گوشه‌ای از تصویر و پشت محلی که مسیو نشسته بود، او را دیدم.

یک مرد با قامتی استخوانی و قدی بلند، که شنل زهوار در رفته اش را دورش پیچیده بود و دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. موهایش کم پشت، ولی تا سر شانه اش بود و اجزاء چهره اش هم زیاد واضح نبود. تنها بینی بزرگ و عقابی اش کمی توی ذوق می‌زد.

فیلم را متوقف کردم و بعد از اسکرین شات گرفتن از فیلم، روی مرد زوم کردم. با دو انگشت روی تصویر کوبیدم:

www.NegahDL.com

_این... می‌شناسیش؟

تمام حافظه ام را برای چنین چهره ای زیر و زبر کردم، اما او را نمی‌شناختم. شاید حتی یکی از سرباز ها بود و چیزی نمی‌دانست، اما سرنخ دیگری نداشتیم.

کیاسالار چانه اش را خاراند:

_ قیافه اش که معلوم نیست اما...فقط یه نفر رو تو زندگیم دیدم که چنین شنل درب و داغونی بپوشه!

به سمتش برگشتم:

_کی؟

با دیدن فاصله‌ی کم بینمان کمی خودم را آن سمت تر کشیدم.

شاهین: خشایار احمدی! الان که فکر می‌کنم، می‌بینم اگه به جز مسیو کس دیگه ای عم از ماجرا خبر داشته باشه، اون روباه پیره.

خمیازه ای ناخواسته کشیدم:

_چه طور؟

_احمدیا چندین نسل به خانواده‌ی بیدل ها خدمت کردند. یه زمانی دست راست مسیو بود تا ای نکه...

چشمانش گشاد شد:

_...حدود چهار ماه پیش مفقود شد.

اخم کردم:

_ممکنه مرده باشه؟

www.NegahDL.com

چانه اش را خاراند:

_احتمالا قایم شده.... شاید از دست دلوکا! اصلا شاید چون چیزی می‌دونه قایم شده.

دستش را روی زانویم کوبید:

_من پیگیر این هستم. تو بگیر بخواب، از دیروز بیداری.

سری تکان دادم و بعد از بلند شدنش دراز کشیدم. شاید پنج دقیقه زمان لازم بود تا خوابم ببرد.

طبق معمول در حدی هوشیار بودم که متوجه قرار گرفتن پتویی رویم شوم، ولی به قدری خسته بودم که حوصله‌ی واکنش نشان دادن نداشتم. تنها نمی‌دانم آن بادی که به صورتم می‌خورد و آن عطر آرامش بخش که در پس زمینه‌ی ذهنم جاری می‌شد چه بود؟

عطری که آشنا بود اما!

این آرامش، به طور عجیبی طعم غریبگی می‌داد. طعمی تازه و مملو از احساسی ناشناخته که زنگ های خطری را در درونم به صدا در آورده بود، زنگ هایی که خبر می‌دادند، شاید این بار سرمای شوروی وجودم نتواند در مقابل این هیتلر زمانه دوام بیاورد.

زنگ هایی که خبر از شکستن سد هایی می‌دادند و جاری شدن آبشاری در درونم، آبشاری از جنس..

با کشیده شدن نرم انگشتی روی گونه ام، بدون مکث چشم باز کردم. کیاسالار بالای سرم ایستاده بود و طوری که گویا اتفاقی نیوفتاده نگاهم می‌کرد:

_صبح به خیر.

دستی به سرم کشیدم. سر درد گنگی در سرم پیچیده بود. با صدای گرفته‌ای گفتم:

_داشتی چه غلطی رو صورت من می‌کردی؟

www.NegahDL.com

روی مبل کناری خودش را رها کرد و خیلی عادی گفت:

_موهات ریخته بود رو صورتت، قصد کمک داشتم، فقط! راستی خوب خوابیدی؟

همان طور که بدنم را کش می‌دادم گفتم:

_رو جاهای سخت تر از این خوابیدم.

_نه، منظورم یه روز کامل خوابیدنته!

همان طور ماندم:

_یعنی من...

نگاهی به ساعت کردم، هشت صبح بود.

سری تکان داد:

_آره... کم کم داشتم نگران می‌شدم! راستی، کامیار برامون پول فرستاد. یه ربع پیش وسایل رسید. خنگ خدا کلی هم خرت و پرت فرستاده. لباس اینات رو... گذاشتم تو اتاق خواب.

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

کیاسالار: تخم مرغ تو یخچال هست، نون هم رو میزه.

چه قدر گرسنه بودم. بی وقفه در یخچال را باز کردم.

_تو هم می‌خوای؟

www.NegahDL.com

_آره، یه سه چهار تا بزن.

از گوشه‌ی چشم دیدم که آهسته به سمت آشپزخانه آمد و با پرشی روی اپن نشست.

_عطرین؟

از روی شانه نگاهش کردم:

_هوم؟

_چرا نمی‌تونم درکت کنم؟

قاشق به دست به سمتش بازگشتم:

_بله؟

_که چه طور کسی که می‌تونه این قدر راحت آدم بکشه، الان این جا ایستاده و داره تخم مرغ درست می‌کنه!

_یه کم مغزت رو با تر کن، سطح تفکراتت رو افزایش بده؛ چون...

قاشق را به لبه تابه کوبیدم:

_قاتلا هم برای زنده موندن به غذا احتیاج دارن. ما از هوا تغذیه نمی‌کنیم!

خندید:

_این که همیشه هم این قدر حق به جانب و تلخ جواب میدی هم خیلی جالبه. در کل شخصیت جالبی داری... سفره کجاست، بده پهن کنم؟

سفره را دستش دادم:

www.NegahDL.com

_ چی باعث شده فکر کنی که من شخصیت جالبی دارم؟

_همین که هنوز برام ناشناخته ای، یه پوئن مثبت محسوب میشه، بعد این همه مدت!

تابه را برداشتم و روی میز گذاشتم:

_یک ماه برای شناخت یه آدم مدت زمان کوتاهیه.

نیشخندی زد:

_مسلما... ولی خب باز هم...

_خب؟ الان نتیجه چی شد؟

روی صندلی نشست:

_هیچی... فقط می‌خواستم بدونی که برام جالبی.

سوالی در ذهنم شکل گرفت، آیا همان قدر که من برای او جالب بودم، او هم برای من جالب بود؟

نیم رخ تراشیده شده اش را از نظر گذراندم، شاید.

همان طور که پشت میز می‌نشستم گفتم:

_از احمدی تونستی چیزی پیدا کنی؟

سرش را تکان داد و لقمه‌ی بزرگی داخل دهانش فرو کرد.

_اوهوم... دیروز... عکسش رو... دادم...

موقع جویدن لقمه حرف زدن حالم را به هم می‌زد؛ به پیشانی ام چین دادم:

www.NegahDL.com

_محض رضای خدا، اول اون لقمه رو قورت بده، بعد حرف بزن.

خنده اش را همزمان با لقمه‌اش قورت داد:

_شرمنده! چی می‌گفتم...؟

همان طور که لقمه‌ی بزرگ دیگری می‌گرفت گفت:

_آهان! دیروز عکسش رو دادم کامی، کل دوربینای سطح شهر رو بررسی کرد و امروز نتیجه رو بهم اعلام کرد.

لقمه را داخل دهانش کرد:

_خب؟

بعد از جویدن گفت:

_اون رو نتونسته پیدا کنه، اما گویا قبل از این که گم بشه با پژمان مولایی دیدنش.

چای را سر کشید:

_پژمان مولایی؟

_ بهش میگن پژمان پلنگ، از این کله گنده های پدرسوخته ست! خرش خیلی میره و گویا یه رفاقت دیرینه هم با احمدی داشته. احتمالش زیاده پیش اون باشه.

_تو کار چیه؟

_پلنگ؟ قاچاق مواد.

_خب کجا میشه گیرش آورد؟

www.NegahDL.com

_غمت نباشه، پیداش می‌کنم.

و همراه با خوردن لقمه چشمک دیگری زد.

عصر همان روز، وقتی داخل حیاط تمرین می‌کردم، سر و کله‌ی کیاسالار پیدا شد.

همان طور که عرق از سر و رویم پایین می‌ریخت، حوله را از طناب لباس چنگ زدم و به سمتش برگشتم:

_چی شد، پیداش کردید؟

به چهار چوب در تکیه داد و دستانش را چفت سینه اش کرد:

_آره... کامی میگه برا فروش و تبلیغ کارش همیشه طرفای غریب کش مهمونی می‌گیره آخر هفته ها.

حوله را روی گردنم کشیدم:

_یعنی امشب؟

_آره.

_میرم سراغش!

چشمانش را تنگ کرد:

_باهات میام.

_چرت و پرت نگو... فرصت ندارم هوای تو رو هم اون جا داشته باشم.

چینی به پیشانی اش انداخت و چشمانش را گشاد کرد:

www.NegahDL.com

_تو چه فکری درباره من کردی؟ شاید از آخرین باری که اسلحه دستم گرفتم زمان زیادی بگذره، ولی تو مبارزه‌ی تن به تن....

بی حوصله میان کلامش پریدم:

_هر چه قدر هم وارد باشی با این وضع پات....

_لازم نیست نگران من باشی.

بیخیال شانه بالا انداختم:

_نگرانت نیستم.... خود دانی؛ اما بدون که اگه درگیری پیش اومد تو برای من اولویت نیستی.

از کنارش رد شدم که صدای آرامش را،

شاید در حد زمزمه زیر گوشم شنیدم:

_اما تو برای من اولویتی! همیشه...

پیش خودم می‌گفتم شاید اشتباه شنیده ام. شاید تنها آن باد خنکی که در فضا پیچید، موجب این اوهام شده باشد. آخر چه دلیلی داشت که شاهین چنین حرفی بزند؟ که من برایش در اولویتم.

شاهین! وقتی وارد خانه شدم، تازه ذهنم پردازش کرد که چند مدتی است دیگر کیاسالار نیست. در افکارم یک احساس راحتی جزئی و شاید نوعی اطمینان زیر پوستی را حس می‌کردم، که مسلما به خاطر این بود که پسر مادام است و دلیل دیگری نداشت.

مسلما نداشت؛ چون وجود دلیل دیگر تنها حماقتی محض بود و افکاری ابلهانه که تنها در آن کله‌ی کوچک طلا جای می‌گرفت.

مرا چه به این حرف ها اصلا؟

به سمت آشپزخانه رفتم:

_گفتی طرفای کجاست؟

www.NegahDL.com

دنبالم راه افتاد:

_غریب کش، فلکه‌ی مینودر، اطراف قزوین. کامی میگه یه باغ پرت داره که اصولا اون جا بساط می‌کنه.

_بگو محل دقیقش رو بفرسته؛ باید راه های فرار رو محض اطمینان بررسی کنیم. هر چی اطلاعات هم درباره این یارو می‌دونه همین طور.

لپ تاپ را برداشت و به آشپزخانه آمد. هنوز کمی لنگ می‌زد و آرام راه می‌رفت. نمی‌دانستم با این پا اگر زد و خورد پیش بیاید، قرار است چه کار کند.

شاهین: چشم خانوم! البته کامی یه سری اطلاعات و عکس و این چیزا فرستاده ازش، ولی باز هم میگم بگرده.

چانه اش را که ریشی دو روزه داشت خاراند. ساعت را نگاه کردم، حدود هفت و چهل دقیقه بود.

زیر کتری را روشن کردم:

_ساعت چند باید اون جا باشیم؟

_حدود دوازده و نیم یک فکر خوب باشه.

سری تکان دادم. بهتر بود مختصر چیزی بخوریم تا نیروی کافی برای مبارزه را داشته باشیم. از شاهین که نمی‌شد انتظار آشپزی داشت و مرگ به واسطه‌ی خوردن غذای او شاید آخرین راهی بود که برای مرگم می‌پسندیدم! پس همان طور که مواد مورد نیاز برای غذا را بیرون می‌آوردم گفتم:

_من غذای ایرانی بلد نیستم، اگه دوست نداری زنگ بزن برات غذا بیارن! و البته خطراتش رو هم خودت در نظر داشته باش.

سرش از صفحه‌ی لپ تاپ بالا آمد و چشمانش گرد شد:

_می‌خوای شام بپزی؟ چی؟

www.NegahDL.com

سری تکان دادم و مشغول برش زدن سینه‌ی مرغ شدم.

_چیکن پارمیسان... غذای ساده و سبکیه.

پشت میز آشپزخانه نشست. برق چشمانش را درک نمی‌کردم.

_نخوردم، اما مگه میشه تو درست کنی و خوشمزه نشه؟

چینی به پیشانی ام دادم و با لحنی تلخ تر از زقنبود گفتم:

_به جای چرت و پرت گفتن از مولایی بگو.

لبخندش کش آمد:

_رو چشم!

و چیزی زیر لب گفت و این بار بلند ادامه داد:

_خب بذار ببینم کامیار چی ازش گیر آورده....

صدای ترق ترق ریز برخورد انگشتانش به کیبورد می‌آمد:

_پژمان مولایی، شصت و پنج سالشه. این عکسش.

صفحه را به سمتم برگرداند. نگاهم در چهره‌ی شکسته و افتاده‌ی مردی مسن فیکس شد. با پوستی تیره و ابروانی کلفت و سفید رنگ که پلک های افتاده اش را در بر گرفته بود و چشمانی شرور و شیطانی که با آن رنگ تیره اش برق می‌زد.

_کارش قاچاق مواده، پلیسا بدجور دنبال یه آتو ازشن، ولی تا الان نتونستن گیرش بندازن. یعنی تا الان نتونستن بیشتر از یک ساعت تو اداره پلیس بمونه. دستش با کلفتای کشور تو یه کاسه ست و گیر انداختنش سخت.

نگاهش را از مانیتور گرفت و نگاهم کرد:

www.NegahDL.com

_بیا امیدوار باشیم که حرف کشیدن ازش به سختی گیر انداختنش نباشه.

ابرو بالا بردم و نیشخندی زدم:

_من هم روش های خودم رو برای حرف کشیدن ازش دارم... نگران نباش!

لبخند اطمینان بخشی زد:

_بهت اعتماد دارم.

دور دهانش را پاک کرد و همان طور که بلند می‌شد گفت:

_ممنون!

سری تکان دادم که صدایش را پشت سرم شنیدم:

_تا تو غذات رو تموم می‌کنی من یه دوش بگیرم.

و تنها چند صدم ثانیه بعد، عطرش در مشامم پیچید و هرم نفس ها و لب هایی را که به آهستگی به جایی نزدیک شقیقه ام برخورد می‌کرد، حس کردم و صدای آرامی که می‌گفت:

_عالی بود سر آشپز!

شده گاهی زمان برایت برود روی حالت اسلو؟

که گم شوی در حجم عظیمی از التهاب؟

که ندانی این چیزی که گلویت را لرزانده چیست؟

که ندانی نگاه خشک شده ات از میز را چه طور حرکت دهی؟

که ندانی چه مرگت است؟

www.NegahDL.com

که حتی ساده ترین تشکر هم برایت لذت بخش شود؟ و ذهنت را ثانیه ها و دقیقه ها و حتی ساعت ها به خود مشغول کند؟

گویا داخل حباب خلائی قرار می‌گیری، ریتم ناموزون قلبت ملموس تر از صدای اطراف می‌شود و به طور غیر عادی رزولوشن نگاهی، هر چند دور،

هر چند ناپیدا بالا می‌رود!

پلکی می‌پرد.

نفسی می‌گیرد

و تو می‌فهمی چیزی را گم کرده ای،

چیزی را درست در همان حوالی گم کرده ای! که منطقت را در یک صدای بم و معمولی جا گذارده ای.

که آرمان هایت را به هیچ و پوچ فروخته ای و حالا، نمی‌دانی چه شده؟ این گیجی چیست؟ این سردرگمی؟ این حس عذاب وجدانی که شیرینی لذت بخشی درون خود دارد؟

در آن لحظه، درست چند صدم ثانیه بعد از آن افکار مالیخولیایی چنگال را در مشتم فشار دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم عقلم را به راه درست بی‌اندازم، اما مگر چیزی به جز آن حقیقت که طعم گسش وجودم را به آتش کشیده بود، وجود داشت؟

مگر می‌توانستم حقیقت را پس بزنم؟

اصلا چه طور امکان داشت دچار نفرینی شوم که هیچ گاه اعتقادی به وجودش نداشتم؟ که این جا، درست در بدترین شرایط ممکن دچار این نفرین ابدی شوم؟

آن هم چه کسی، شاهین کیاسالار، پسر اسطوره‌ی زندگی ام.

جنون زده، تمام محتویات میز را پایین ریختم و فریادی از ناتوانی سر دادم.

www.NegahDL.com

نه! نه! نه! نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. نه درباره‌ی من؛ من که، من که.

پنجه هایم را در موهایم فرو کردم و کشیدم. با تمام قدرت طره های رقصانی که از سرم آویزان بود کشیدم و یک جمله را به طور مداوم در وجودم تکرار کردم، تکرار کردم تا ملکه‌ی ذهنم شود. که راه را نشانم دهد.

"من نمی‌توانستم عاشق شوم."

هر کس که بتواند، من نه! عشق نقطه ضعف است و وجود من خالی از آن.

خالی از آن مرض طاعون وار و مسری که تا آخر عمر یخه ات را گرفته، غیر قابل درمان است.

وجود من خالی از "عشق"، آن بیماری بدخیم روحی است!

***

_عطرین؟ آماده ای؟

آینه‌ی اتاق خواب را از نظر گذراندم. باید از آزاد بابت آوردن لباس ها تشکر کنم و همچنین از مادام که با وجود غرغر هایم در آن روزی که برای دیدن هیراد بیرون رفته بودیم، این لباس را برایم گرفته بود. چون قرار بود به عنوان میهمان حضور یابیم و به محض راهیابی به اتاق مولایی کار را تمام کنیم.

دستی به حریر لطیفش کشیدم. بدنم گرچه عضلانی بود، اما ظرافتی داشت که گویا از مرمر تراشیده شده است. زیبا بو،د اما آن زخم های عمیق چاقو و گلوله چون وصله‌ی ناجوری آویزه‌ی بدنم شده بود. رنگش سبز و در تضاد کامل با رنگ موهایم بود؛ موهایی که محکم بالا بسته شده بود و آبشارش تا میانه‌ی کمرم می‌رسید.

محض خالی نبودن عریضه و مشکوک نشدن کسی، صورت بی رنگم را با رژ کم رنگی جان دادم و گونه های استخوانی ام را هم فرم بخشیدم. شاهین بی صبر و حوصله در را کوبید:

_حالت خوبه؟ چرا این قدر طولش میدی؟ باید را بی‌افتیم، ساعت دوازدهه.

www.NegahDL.com

اسلحه و چاقوهایم را از چاک باز لباس به ران پا بستم و مثل خودش فریاد زدم:

_اومدم دیگه!

پوستیژ مشکی رنگی را روی موهایم گذاشتم و محکم سفتش کردم. بعد از گذاشتن لنز مشکی در را باز کردم. گره ای به ابروهایم انداختم و رو به شاهین تکیه داده به دیوار گفتم:

_راه بیوفت بریم.

اول سرش را به سمتم چرخاند و کم کم از دیوار فاصله گرفت. با وجود ریش انبوهی که روی صورتش چسبانده بود و کت شلواری مشکی رنگی که تنش را قاب گرفته بود و به نظر من زیادی غیر عادی بود، چشم هایش!

آن گوی های سبز رنگش مثل همیشه بود، و چیزی در درونش شعله می‌کشید.

گفته ام که یک نوع خود پسندی و غرور همیشه در نگاهش است؟ آن زمان علاوه بر آن حس دیگری هم به درونم القا کرد، احساسی که باعث شد در کسری از ثانیه چشم گرفته و شال و مانتویم را از روی مبل چنگ بزنم و با سرعت به سمت در خروجی بروم:

_زودتر راه بیوفت!

اما حرکت تندم هم مانع از شنیده شدن صدای آرامی نشد:

_از اون نگاه لعنتیش بعید نیست که یه روز واقعا شاعرم بکنه.

سوار اتومبیل شدیم و این بار شاهین پشت رل نشست. مطمئن نبودم از پسش بر بیاید، اما چیزی نگفتم؛ نمی‌خواستم آن تفکر مالیخولیایی را که ساعتی پیش در ذهنم ایجاد شده بود، در ذهن او هم به وجود بیاورم. نه وقتی که هیچ وقت قرار نبود بروز پیدا کند. گرچه در آن لحظه خودم هم شوک بزرگی را پشت سر بودم و نمی‌توانستم مطمئن باشم که آن مسئله حقیقت دارد، نه وقتی که حتی نمی‌توانستم در ذهنم اسمش را بیاورم

www.NegahDL.com

موسیقی ملایمی روشن کرد و همان طور که دنده عقب می‌گرفت گفت:

_این کوچه از همون اول هم همین قدر درب و داغون بود.

نگاهش را حس کردم:

_جالبه که نمی‌پرسی از کی، یا برای چی؟!

نگاهش کردم:

_برای چی باید بپرسم؟

شانه ای بالا انداخت و دنده را جا زد:

_خب هر دختری بود می‌پرسید، حتی ناتاشا هم....

سکوت کرد. لبم را به دندان گرفتم تا حرفی نزدم. پس ناتاشا هم این جا آمده بود و او حالا داشت ما را با هم مقایسه می‌کرد.

_ناتاشا چه ربطی به من داره؟

شاید خشم آمیخته به کلامم از کنترلم خارج شد که آن لحن عذرخواهانه را گرفت:

_ببخشید، همین جوری بدون فکر...

پوزخندی زدم:

_اهمیتی نداره.

به بیرون خیره شدم. چند دقیقه بعد سکوت را شکست:

www.NegahDL.com

_نمی‌خوای بپرسی نات رو از کجا می‌شناسم؟

به پیشانی ام چینی دادم:

_چرا باید بپرسم؟

_همه‌ی دخترا یه فوضول درون دارن، حتی عطرین صبا!

_مطمئنی تو عطرین صبا رو می‌شناسی؟

دستش را روی زانویم کوبید:

_فرصت برای شناختن زیاده.

جوابش را ندادم. از فرصت حرف می‌زد؟ و من در وجودم به شرافتم قسم می‌خوردم که بعد از تمام شدن این ماجراها اگر زنده مانده باشم، حتی فکرش را هم به خودم حرام کنم!

پنج دقیقه بود که جاده‌ی خاکی را طی می‌کردیم و همچنان ادامه داشت. مهتاب نقره‌ای هم از باغ های اطراف، جز شبحی از درخت های خشک شده و تپه های خاک پر از علف های هرز نشان نمی‌داد. بالاخره بعد از چند دقیقه، اتومبیل هایی را پارک شده کنار جاده دیدم.

جاده خالی از هر گونه جنبده، از پراید و پژو گرفته تا اتومبیل های مدل بالا و لوکس پر شده بود. منطقه گویا خالی از سکنه و هر جنبنده ای مکانی مناسب برای جولان ارواح بود. اتومبیل را پارک کرد و آهسته پیاده شدم. راه رفتن با کفش های پاشنه شش سانتی که از اموال طلا جای مانده بود، در آن زمین خاکی و پر از حفره و سنگ سخت بود. ولی بدون این که مسئله را نشان دهم همگام با سرعتش پیش رفتم و حدود پانزده قدم آن سمت تر، مقابل ساختمانی که می‌رفت تا هر چه زودتر تخریب شود ایستادیم.

www.NegahDL.com

زنگی کوچک و خاک گرفته کنج دیوار را سه بار پشت سر هم فشار داد و چند ثانیه بعد، چراغی کوچک جلوی پایمان را معلوم کرد. متوجه دوربین کوچکی روی در شدم. چند ثانیه بعد صدای خرت خرتی آمد و مردی گفت:

_کیه؟

شاهین گلویش را صاف کرد:

_پینوکیو!

_چی کار داری؟

_اومدم پدر ژپتو رو ببینم!

متعجب ابرو بالا بردم که شانه بالا انداخت. رمز از این مسخره تر نبود؟

مرد گفت:

_فرشته‌ی مهربانم که آوردی.... بیاید تو!

و تق در را باز کرد.

چه فرشته‌ی مهربانی هم با خودش آورده!

شاهین در را آرام هل داد و وارد شدیم. خانه‌ای کوچک با نمایی آجری مقابلمان بود. تمام پنجره ها با پارچه های کلفتی پوشانده شده بود. هیچ نور،ی به جز نور سوسو زن از لامپ صد ولتی آویزان به جلوی خانه، حیاط کوچک را روشن نمی‌کرد. مولایی اگر در زیر زمین بزرگی که مهمانی آن جا برگزار می‌شد نبود، مسلما باید در این خانه باشد.

مردی با لباسی چهارخانه و شلواری لی با دو مرد دیگر مقابل در ورودی خانه حرف می‌زدند. مرد لباس چهار خانه به سمتمان آمد و بی هیچ حرفی به سمت زیر زمینی پشت خانه هدایتمان کرد. تمام منطقه را با چشم اسکن می‌کردم. حیاط دیوار هایی بلند و

www.NegahDL.com

بتنی داشت و شک نداشتم دوربین هایی در جای جایش کار گذاشته شده است، اما تعداد سرباز ها کم بود و آن اندک تعداد هم بی خطر تر از آن حرف های به نظر می‌رسیدند.

مرد لباس چهار خانه در آهنی سبز رنگ را باز کرد و راهرویی روشن شده با نور قرمز رنگی مقابلمان قرار گرفت.

مرد گفت: انتهای راهرو، سمت راست.

و بعد از ورود ما در را بست. آهسته آهسته از پله ها پایین رفتیم. انتهای راهرو دو در وجود داشت شاهین دو بار به در سمت راست را کوبید و من در سمت چپ را بررسی می‌کردم. چرا در نقشه ای که خانه بررسی کرده بودیم، حرفی از این در زده نشده بود؟

با باز شدن در، صدای موسیقی واضح تر به گوش رسید. مردی که در را باز کرده بود، نگاهی به سر تا پایمان انداخت و اجازه‌ی ورود داد. آرنجی که شاهین برای گرفتن جلویم نگه داشته بود، کنار زدم و زودتر وارد شدم. اتاقک کوچکی مقابلمان بود. تمام دیوار ها و سقف و زمین و حتی چند پله ای که به سمت راست می‌چرخید، هم مشکی بودند و تنها نورپردازی آبی رنگی نور کمی به اتاق می‌ریخت. مانتو و شالم را به دست مسئول لباس دادم و جلوتر وارد شدم. بوی شدید الکل مشامم را پر کرد. از پله ها پایین رفتم و با دیدن محوطه‌ی بزرگ مقابلم جا خوردم.

شوک دوم، این جا هم بزرگ تر از چیزی بود که در نقشه قید شده بود. شاید ابعادش به اندازه‌ی زمین فوتبال بود؛ با اتاقک هایی سکوریت که دور تا دور محوطه را پوشانده بود. واقعا دوست نداشتم بدانم در آن اتاقک ها چه خبر است.

شاهین روی شانه ام زد گفت:

_راه بیوفت، فرصت نداریم!

یک چیزی اذیتم می‌کرد. چرا شاهین از این مسئله جا نخورده بود؟ اما مسلما بابت تفکراتم زیادی در مقابلش جبهه گرفته بودم و نمی‌خواستم این مسئله تاثیری روی کار بذارد، پس مسئله را به اعماق ذهنم فرستادم و راه افتادم.

شاهین زیر گوشم گفت:

www.NegahDL.com

_یه کم بشینیم بعد...

با گرفته شدن سینی نوشیدنی مقابلمان سکوت کرد. محض خالی نبودن عریضه گیلاسی برداشتم و همان طور که از میان جمعیت عبور می‌کردیم، اطراف را از نظر می‌گذراندم. با ایستادن شاهین ایستادم.

زیر گوشش فریاد زدم:

_چی شده؟ راه بیوفت دیگه!

با سرعت به سمتم برگشت، مردمک گشاد چشمانش را در آن فاصله‌ی کم می‌دیدم. هیکلش مانع از دیدن پشت و فرد مذکور می‌شد، اما همان لحظه با تنه‌ی محکم مردی که از کنارش رد شد، پشتش را دیدم و نگاهم روی صورت منحوس ناتاشا چفت شد.

سگ شده بود و رد مرا بو می‌کشید که قدوم نحسش همه جا بود؟

با فشار و هل های شاهین به راه افتادم و عقب گرد کردم. عصبی بودم، به شدت هم عصبی بودم! نمی‌دانم بابت چه؟ شاید به خاطر این که شاهین از این که دوست دخترش مرا کنارش ببیند، این طور وحشت کرده بود.

حسادت که به گلویم چنگ نمی‌زد؟

با شدت زنی را به گوشه ای هل دادم و خودم را به مبلی راحتی گوشه‌ی دیوار رساندم. شاهین واژه ای حرف نزده بود، همین هم مرا جری تر می‌کرد.

اما باید آرام می‌ماندم! باید آرام می‌ماندم، باید.

اما مگر این اعصاب تحریک شده آرام می‌شد؟ مخصوصا با خود درگیری که از عصر دچارش بودم. گیلاس را در دستم چرخاندم و محتویاتش را یک نفس سر کشیدم. مست نمی‌شدم! نه با این مقدار کم الکل، اما ذهنم آرام می‌گرفت. می‌دانستم که می‌گیرد.

شاهین مقابلم روی زانو نشست:

www.NegahDL.com

_داری چی کار می‌کنی؟

خیره‌ی نی‌نی براق چشمانش شدم:

_به من کاریت نباشه، مولایی رو پیدا کن.

دستانش را روی زانو هایم قرار داد:

_ناتاشا رو دیدی؟

و سکوت و نگاه خیره ام را دید، سرش را پایین انداخت و نفسش را پر شدت بیرون فرستاد.

_خواهشا فراموشش کن.... وقتی رفتیم خونه مفصل درباره ش حرف می‌زنیم. چیز هایی هست که باید بدونی.

_اهمیتی برام نداره.

پوزخندی زد:

_مشخصه....

بلند شد و یک بار دیگر نگاهش را چرخاند، دستم را گرفت و بلندم کرد. اما به محض بلند شدن زانو هایم لرزید، خیلی جزئی و خفیف بود.

به دنبالش راه افتادم. باز میان جمعیت افتا،د من هم بابت گم نکردنش کتفش را نگه داشتم و دنبالش حرکت کردم. برای یک لحظه سرم گیج رفت و فشار محکمی به شانه اش دادم. ایستاد و به سمتم برگشت:

_خوبی؟

سری تکان دادم. احتمالا بابت سنگینی هوا بود.

www.NegahDL.com

دوباره راه افتادیم. نفهمیدم چه طور شد که دستم از شانه اش باز شد و سرگیجه‌ی کذایی با تمام وجود گریبانم را گرفت. دیدم تار، و حرکاتم ناهماهنگ شده بود. صدای موسیقی مانند پتکی در سرم کوبیده می‌شد و من به این فکر می‌کردم که چه در آن نوشیدنی کوفتی وجود داشت؟ هر چه بود، تاثیراتش به حد کافی آشکار بود که مشخص کند از قصد بوده. دستم را به بازو و شانه‌ی افراد مختلف می‌گرفتم، پاهای سستم را با سختی حرکت می‌دادم. عرق از سر و بدنم روان بود و چشم هایم هیچ به جز تصویر هایی جزئی و بریده بریده از ر*ق*ص نور نمی‌دید. میزی حاوی نوشیدنی و مزه های مختلف را به سختی تشخیص دادم و به سمتش رفتم. اما هنوز به میز نرسیده تلو تلو خوران روی زانو هام فرود آمدم و اگر کسی حواسش نبود، مطمئنن لگد مال می‌شدم.

به سختی و با کمک زنی بلند شدم و عرق ریزان خودم را به میز رساندم. دستانم می‌لرزید و فکرم تنها روی یک چیز متمرکز شده بود. من به این راحتی ها تسلیم نمی‌شدم.

به سختی لیوانی برداشتم و همان طور که گیج و سردرگم میز را از نظر می‌گذراندم، دیدمش. آن ماده‌ی جامد و بلورین سفید رنگ را که قرار بود حیاط بخشم باشد.

چند بسته‌ی کوچک را چنگ زدم و تلوتلو خوران همان طور که به در و دیوار و زمین آسمان برای رسیدن به سرویس بهداشتی چنگ می‌زدم، سعی در آرام کردن ضربان ناموزون قلبم داشتم. شاید ماده با محلول مد نظرم از بدنم حارج نمی‌شد، اما باید تنها راهی را که به ذهنم می‌رسید، امتحان می‌کردم. حداقل این جوری خیالم راحت بود که تمام تلاشم را برای نجاتم کرده ام.

بالاخره موفق به پیدا کردن برچسب شب رنگش شدم و با ضربی در را باز کردم و داخل پرت شدم. بر عکس بیرون نورانی و زیادی روشن بود. همین مسئله حالم را بدتر کرد ولی از پای ننشستم و خودم را به روشویی رساندم.

لیوان را پر از آب کردم و با سختی بسته‌های نمک را داخلش ریختم. ضربان قلبم به حدی زیاد شده بود که هر آن احتمال می‌دادم از سینه ام بیرون بزند. با زانو روی زمین فرود آمدم. فضا دور سرم می‌چرخید و من تنها باید لیوان را سر می‌کشیدم.

همان لحظه در باز شد و مردی داخل اتاق پرید، چهره اش می‌چرخید و گویا اسلحه دستش هم آن لبخند کذایی روی لب هایش را داشت. خودم را به گوشه‌ی دیوار کشیدم و اسلحه را از درز آزاد لباس در آوردم.

www.NegahDL.com

مرد حرف می‌زد و من به زحمت تقلا می‌کردم تا چهره اش را تشخیص دهم. من آن قدر سختی نکشیده بودم که به این صورت بمیرم، هرگز!

با برخورد اولین تیر درست کنار سرم از جا پریدم و شلیک کردم. در موارد عادی شلیکم خطا نمی‌رفت، اما در آن لحظه اطمینان نداشتم.

مرد با لگد محکمی اسلحه را از دستم خارج کرد که من دست به دامن چاقوهایم شدم و با تمام قدرت و تمرکزی که برایم مانده بود پرتابش کردم. با پاشیدن خون در هوا مطمئن شدم مرد را زده ام، اما نمی‌دانستم دقیقا کجایش را هدف گرفته ام. چهره‌ی افتاده کف زمینش را واضح نمی‌دیدم و هر چه می‌گذشت، تصویر محو و پرت تر می‌شد.

چشمانم را ریز کردم و اما این بار به جای موهای مشکی مرد، موهای براق طلا را دیدم که غرق درخون افتاده پخش زمین شده بود. چشمانش گشاد و ثابت بود. لرزی اندامم را دربر گرفت.

من طلا را کشته بودم؟ برای اولین بار بعد مدت ها اشک هایم جاری شد بود، اشک هایی که ریختن یا نریختنش دست خودم نبود! نه وقتی که دیگر طلایی نبود.

دیگر نبود. طلا رفته بود و مسبب مرگش من بودم! من!

تصویری که تا دقایقی پیش آن قدر تیره و تار بود، حالا در پس اشک هایم می‌لرزید و هق هق بلندم مولکول های هوا را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

و من توانایی هیچ حرکتی نداشتم، با دیدن جسد طلا به قدری شوکه شده بودم که خدا می‌داند. همان لحظه در باز شد و قامت دیبا نمایان شد. نگاهش روی جسد طلا خشک ماند و بعد به سمتم بازگشت.

آن چهره و نگاه حق به جانب هیچ گاه از ذهنم پاک نمی‌شود.

_می‌دونستم عطرین... می‌دونستم که با این خوی وحشی و حیوانی تو ممکنه یه روز به ماهم آسیب بزنی... بودن با تو تا الان هیچی به جز دردسر و بدبختی برای ما نداشته. تو سزاوار مرگی... مرگ... مرگ...

www.NegahDL.com

با لگد محکمی که به صورتم کوبید، خیسی خون را کنار لب هایم و حتی حرکتش را در حفره‌ی دهانم حس می‌کردم.

آیا مستحق این ضربه نبودم؟ مسلما بودم، اگر اسلحه ای کنار دستم بود مسلما خودم خودم را تنبیه می‌کردم. با خالی کرده یک گلوله درست بین ابروانم.

سعی کردم خون را بیرون بریزم، اما دیبا چانه ام را گرفت و در چشمانم خیره شد، چرا چشم هایش سبز بود؟

کشیده اش صورتم را به طرفی چرخاند و وقتی این بار نگاه کردم، نگاه سبز متعلق به دیبا نبود.

شاهین در چند سانتی متری ام نشسته بود و فریاد می‌زد. صدایش زنگ دار و بی معنی در گوشم می‌پیچید.

سرگیجه و سر درد بازگشته بود، اما این بار حالت تهوعی هم پس زمینه اش بود. با جوشیدن محتویات معده ام در دهانم، به سمتی خم شدم و هر چه خورده و نخورده بودم کف زمین بالا آوردم.

شاید ده دقیقه طول کشید تا با خارج شدن ماده از بدنم باز مغزم فعال شود. کمی بعد تازه متوجه‌ی اطراف می‌شدم. صدایش گرچه آرام اما واضح بود:

_خدارو شکر... خدارو شکر... خدارو شکر...

و همان طور که چهار زانو رو به رویم نشسته بود، روی زمین وا رفت.

روی زمینی که حتی یک قطره خون هم مشاهده نمی‌شد، اما پنج رد عمیق گلوله در مکان های مختلف و چاقویی که در فاصله‌ی کمی روی زمین افتاده بود، چرا

حدود نیم ساعت داخل سرویس بهداشتی منتظر ماندیم تا حالم جا بیاید. آن حالت دوبینی و تاری هنوز هم بود، اما از شدتش کاسته شده بود و قلبم هم دیگر قصد بیرون زدن نداشت.

صورتم را شستم و با دستمال خشک کردم. دختر داخل آینه حتی رنگ پریده تر از روز های عادی بود.

www.NegahDL.com

چهره‌اش را داخل آینه دیدم. پشت سرم ایستاده بود و شاید حدود ده-پانزده سانت بلند تر از من بود. لبخندی به صورتم پاشید که بی جواب ماند.

_مراقب باش چی می‌خوری... نوشیدنیای این جا بهت نساخت این طوری شدی دیگه...

شانه ام را فشار داد:

_یه لحظه فکر کردم از دستت دادم، مخصوصا اون وقتی که اون طوری زمین و زمان و به گوله بسته بودی.

چشم ریز کردم:

_شک دارم بابت مسمویت باشه.

مطمئن گفت:

_نه بابا، احتمالا بهت نساخته. شاید هم بابت شام بوده با هم بهت نساختن این جوری شدی! منم یه بار چند مدت پیش...

به عقب برگشتم و میان حرفش پریدم:

_در هر صورت ممنون.

با قدم بلندی فاصله گرفتم و گفتم:

_بهتره زود تر بریم سراغ مولایی... به اندازه کافی موندیم که کسی شک نکنه.

سرش را تکان داد و از در بیرون زد. اسلحه را قبل از خروج پر کردم نگاهم را اطراف سرویس بهداشتی چرخاندم. مکان تیر ها روی در و دیوار مشاهده می‌شد. عقلم فریاد می‌زد که آن توهم امکان نداشت توسط یک مسمویت ساده باشد، اما فرصت اثباتش به شاهین را نداشتم.

www.NegahDL.com

پس حواسم را بیشتر جمع کردم و خارج شدم. اگر کسی قصد کشتنم را داشت، صد در صد باید مرا زیر نظر داشته باشد، مگر ای نکه از کارآیی آن ماده اطمینان داشته باشد.

سرم را پایین انداختم و به دنبال شاهین روان شدم. ضعفی جزئی در زانوهایم بود، اما کسی نبودم که این چیزها برایم اهمیتی داشته باشد. شرایط سخت تر را تجربه کرده بودم.

شاهین به سمت انتهای دیگر سالن رفت و مقابل مردی ایستاد. مردی که همان طور که قبلا چک کرده بودیم، از رابط های مولایی بود و قرار بود بابت خرید مواد به همراهش به طبقه‌ی بالا برویم.

دیالوگ‌هایی میان مرد و شاهین رد و بدل شد که در آن سر و صدا موفق به شنیدنش نشدم، اما هر چه بود ما را به دنبال مرد به پلکانی مخفی که آن پشت قرار داشت رساند.

مرد ما را با اسکورت دو نفر بالا برد. خوشبختانه این راهرو هم مانند سایر بخش ها تاریک بود و کندن کلکشان کار سختی نبود.

با ایستادن شاهین، ماموریت به طور رسمی آغاز شد.

به عقب برگشتم و لگد محکمم به قفسه‌ی سینه ی مرد، از پله ها پایین پرتش کرد. اسلحه را در آوردم و بعد از خالی کردن گلوله در سر نگهبان، زانوی رابط مولایی را قبل از گم شدنش در پیچ راهرو هدف گرفتم.

شاهین هم که کار نگهبان دیگر را تمام کرده بود، جلوتر بالا رفت تا حرف هایی از رابط مولایی بیرون بکشد. تیری در سر نگهبان دوم خالی کردم. دیوار هارا برای پیدا کردن دوربین چک کردم. نبودنشان نهایت خوش شانسی بود، ولی با این وجود نهایتا چهار دقیقه تا رسیدن نیرو های مولایی فرصت داشتیم. رابط رفتنمان پیش مولایی را اطلاع داده بود و نرسیدنمان مطمئنا شک برانگیز بود.

شاهین فریاد زد و همزمان با لگد محکمش به صورت مرد، سوالش را برای بار دوم تکرار کرد:

_گفتم چند نفر داخلن؟

www.NegahDL.com

مرد لرزان ولی مصمم در چشمانش خیره شد:

_اگه بمیرم هم نمیگم.

فرصت نداشتیم که با این ملایمت کار را انجام دهیم، پس دخالت کردم. چشم در کاسه چرخاندم و شاهین را که یقه‌ی مرد را بین پنجه هاش می‌فشرد، به کناری هل دادم. همان طور که اسلحه را روی سرش نگه داشته بودم گفتم:

_پس اگه بمیری هم چیزی نمیگی؟

ضامن را کشیدم:

_خیلی خب!

چشمانش را بست، جسارت و وفاداری اش را تحسین میـکردم.

_من هم قرار نیست بکشمت.

و تیر را در زانوی دیگرش خالی کردم، فریادش بالا رفت.

_خب؟چند نفرن؟

سکوت کرده بود.... زمان نداشتیم.

پس کار را سرعت بخشیدم و این بار تیر را در آرنجش خالی کردم.

_زود باش، بهم یه عدد بگو.

از درد داشت می‌میرد، ولی حرفی نمی‌زد. قصد داشتم ماشه را برای بار چهارم بکشم که زبان باز کرد:

_خیلی خب، میگم... میگم....

www.NegahDL.com

اشک و خونش در هم آمیخته بود و حالت رقت‌باری به چهره اش می‌داد:

_دوازده نفرن.... با خود آقا دوازده نفرن....

_کدوم در؟

با سر به سه در که در فاصله‌ی پنج قدمی و بالای پلکانی بودند اشاره کردم.

_در وسطی...

و تیر را در سرش خالی کردم. فرصت نداشتیم؛ هر آن ممکن بود گروه سر برسد. هنوز فکر از سرم نگذشته بود که در چپی با ضرب باز شد و دو نفر بیرون پریدند. قبل از این که از خود واکنشی نشان دهند، سر یکی را متلاشی کردم و شاهین هم بعد از خلع سلاح کردن دومی بی هوشش کرد.

_اسلحه اش رو بردار.

نگاهم کرد و فریاد زد:

_من نمی‌تونم...

_مسخره بازی درنیار، یعنی چی نمی‌تونم؟

تحت تاثیر اخم و لحن تندم به ناچار و بی میل اسلحه را برداشت. به سمت در چپی راه افتادم. بعد از چک کردنش گفتم:

_مگه از افراد مسیو نبودی؟ یعنی چی که نمی‌تونی؟!

اسلحه را به حالت آماده باش دستم گرفتم و به دیوار کنار در تکیه دادم.

_آره از افراد مسیو بودم و دقیقا به خاطر این که نمی‌خواستم دستم به خون کسی آلوده بشه، با کامی فرار کردم!

پوزخندی زدم که ادامه داد.

www.NegahDL.com

_بعدا برات تعریف می‌کنم.

بی حوصله سری تکان دادم:

_یک... دو... سه!

در را با لگد شکستم و اسلحه به دست وارد اتاق شدم. حدود هشت–نه نفر در اتاق های مختلف مشغول کار بودند. کندن کلکشان با وجود عدم توانایی کیاسالار در تیراندازی دشوار بود و اصولا تیرش خطا می‌رفت.

اما هوایم را داشت و نه تنها مثل دیبا غرغر نمی‌کرد، بلکه کمک هم می‌کرد و بر خلاف تصورم از آن پای علیلش، خوب هم راه می‌رفت.

در اتاق مولایی را شکستم و وارد شدم. پشت در ایستاده بود و به محض باز شدن در، از عقب روی زمین پرت شد. شاهین بدون از دست دادن زمانی، صندلی چوبی گوشه‌ی اتاق را برداشت و قسمته تکیه گاهش را زیر گلویش گذاشت.

_سلام آقای پلنگ!

صورتش رو به قرمزی می‌رفت. همان طور که با سختی و بریده بریده نفس می‌کشید گفت:

_چی...از... جونم.... می‌خوای؟

شاهین خودش را به صندلی تکیه داد. یک فشار کوچک برابر با شکستن گردنش بود.

_یه آدرس کوچیک از دوست عزیزت، شنیدم پیش تو پناه گرفته!

_هیچ.... وقت .... دستت... به... اون ... آدرس... نمی‌رسه.

شاهین لبخندی آرام و پر اعتماد به نفس زد:

_چرا می‌رسه، خیلی هم خوب می‌رسه!

www.NeganDL.com

چینی به لب هایش داد و چشمانش را کمی درشت کرد:

_البته این بستگی به یه تصمیم کوچولو داره. با خودت فکر کن آیا اون روباه پیر ارزش مرگ رو داره؟ که سلطان کوکائین ایران دوست داره که توسط یه صندلی بمیره؟

کمی فشار را بیشتر کرد و چشمانش را در کاسه چرخاند:

_ مرگ دردناک و در عین حال بی پرستیژیه! فکر کن، فردا تیتر می‌زنن علت مرگ پژمان مولایی "خفگی توسط صندلی!"

چینی به بینی اش داد و متاثری سری تکان داد:

_اصلا پایان قشنگی نیست!

رنگ صورت مولایی رو به سرخی می‌رفت. باید هر چه زودتر از آن ساختمان می‌رفتیم؛ چون فقط کافی بود نیروهای کمکی اش برسند تا مرگ را در آغوش بکشیم.

شاهین دندان هایش را روی هم فشار داد:

_خب؟ می‌شنوم!

مولایی کمی دست و پا زد و سعی کرد صندلی را بلند کند، اما شاهین خوب نگهش داشته بود و جای هیچ فراری برایش باز نگذاشته بود. در آخر مولایی مغلوب شده نالید:

_باش...ه...

شاهین سرش را پایین آورد:

_چی؟ چیزی گفتی؟ شرمنده سر و صدا زیاد بود نشنیدم.

_باشه... باشه... میگم!

www.NegahDL.com

شاهین لبخندی زد و همان طور که صندلی را بر می‌داشت گفت:

_آفرین پسر خوب!

مولایی نفس نفس زنان بلند شد و به سمت میزش رفت. قلم و کاغذی چنگ زد و همان طور که روی صندلی ولو می‌شد، گفت:

_گیرت میارم. هر کی که هستی گیرت میارم و اون موقعست که دخلت اومده.

شاهین با همان چهره‌ی حرص درآور و لبخند به لب گفت:

_بنویس، کم تر زر زر کن!

آدرس را روی کاغذی نوشت و روی میز هل داد. شاهین به سمت میز رفت و من هم پنجره را چک کردم که ببینم آیا می‌شود از آن جا خارج شد یا نه؟! پرده های کلفتش را کنار زدم و پنجره را باز کردم. همان لحظه در انعکاس تصویر مولایی روی پنجره دستانش را دیدم که از زیر میز دور کلتی حلقه شد و ثانیه ای بعد قبل از این که به شاهین اخطار دهم، سینه اش را شکافت.

انفجار چیزی را درونم حس کردم و بی وقفه مغز مرد پشت میز را روی دیوار سفید پشتش متلاشی کردم.

شاهین نباید می‌مرد. نه وقتی مادام آن قدر وابسته اش بود.

نه حالا که قرار بود احمدی را پیدا کنیم.

نه زمانی که من..

نگاهش کردم. با کاغذی سفید مچاله شده در مشتش روی زمین افتاده بود.

با دو خودم را کنارش انداختم، بلیز را باز کردم و با دیدن جلیقه‌ی زد گلوله نفس عمیقی کشیدم و پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم. تنها از شدت درد بی هوش شده بود.

www.NegahDL.com

قلبم با سرعت می‌زد، نه به اندازه‌ی زمانی که جسد طلا را دیدم ولی به شدت چنگ زدن چیزی در گلویم را حس کردم و جمله ای که در سرم اکو می‌شد:

"شاهین نباید بمیره!"

همان طور که سرم روی پیشانی خیس از عرقش بود، نفس عمیقی کشیدم. آن عطر لعنتی هنوز هم چیزهایی را در انتهایی ترین بخش معده ام به جنبش می‌انداخت. آهسته گفتم:

_لعنت بهت شاهین...

سرم را بلند کردم و چهره‌ی بی هوشش را از نظر گذراندم. باید هر چه زودتر می‌رفتیم و حالا شاهین بی هوش روی دستانم افتاده بود. این جلیقه های ضد گلوله با وجود نجات دادن جان، معایبی هم دارند؛ آن هم کبودی و درد شدیدی است که بعد از برخورد تا مدت ها حس خواهی کرد.

به سختی به هوشش آوردم و همان طور که زیر بغلش را گرفته بودم، لنگان لنگان خانه را از طریق پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد، ترک کردیم.

دیگر یک قدم به هدف نزدیک بودیم. حالا آدرسی داشتیم با جوهری پخش شده بابت عرق دست شاهین، که شاید روزنه ای رو به گشایش و حل این ماجرا باشد.

با شدت او را روی مبل انداختم که صدای آخش درآمد.

_یواش تر... درد... میاد!

با صورت جمع شده آهسته کت را از تنش در آورد و و بعد از در آوردن بلیز و جلیقه‌ی ضد گلوله، با بدنی نیمه برهنه خودش را روی مبل رها کرد.

www.NegahDL.com

پوستیژ را از سرم در آوردم و روی میز انداختم و همان طور که مانتو را روی لبه‌ی مبل می‌انداختم به سمت آشپزخانه رفتم تا مسکنی برایش بیاوردم:

_آدرسش برا روستایی به اسم فرحزاده.... می‌شناسی اون طرف ارو؟

صدای دردناکش را شنیدم:

_عین کف دست!

مسکنی برداشتم و با لیوان آب برایش بردم. جای برخورد گلوله به اندازه‌ی کف دست کبود شده بود. لیوان را به دستش دادم و روی مبلی جا گرفتم و در فکر فرو رفتم، بی توجه به نگاه خیره ای که حرکاتم را زیر نظر داشت.

آن جا خبر هایی بود، مسلما بود! وگرنه چه دلیلی برای حضور ناتاشا وجود داشت؟ یا آن سوء قصد ناکام؟

_بهت خیلی میاد.

با صدای شاهین نگاهش کردم، چه گفت؟ آن قدر در فکر بودم که متوجه جمله اش نشدم:

_چی؟

لبخندی زد و با صدای بلند تر گفت:

_میگم خوشگل شدی.

خشک نگاهش کردم و چینی به بینی‌ام دادم:

_ممنون!

با کمی مِن و مِن گفت:

_راستی! باید یه چیزی بهت بگم....

www.NegahDL.com

کمی صاف نشست:

_...درباره‌ی ناتاشا.

گوش هایم تیز شد، اما چهره‌ی خنثی و بی‌میلم را ثابت نگاه داشتم.

_خب؟ می‌شنوم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد به حرف آمد:

_علت این که نخواستم ببیندمون اینه که ناتاشا با دلوکا کار می‌کنه.

اخم هایم در هم رفت، به سمتش خم شدم و با تن بلندی گفتم:

_و این رو الان باید به من بگی؟

دستی به گردنش کشید:

_خودم هم تازه فهمیدم، قبل این که بریم سراغ مولایی....

دستم را روی پیشانیم کشیدم:

_خدا لعنتش کنه که فکر می‌کنه هر جا من باشم باید بره تو جبهه‌ی مخالف!

_من ناتاشا رو خیلی وقت نیست می‌شناسم، اما با شناختی که ازش دارم به نظر آدم سرسختی میاد. بودنش این جا و تو این منطقه، کار رو سخت تر می‌کنه.

سری تکان دادم:

_سرسخته، اون هم چه جور. مخصوصا در مقابل من.

www.NegahDL.com

همان طور که می‌ایستادم، گفتم:

_استراحت کن، فردا باید بریم سراغ احمدی.

لبخندی زد:

_کارت عالی بود، شب به خیر!

سری تکان دادم:

_شب به خیر.

وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباس که کثیف و چروک شده بود، دوش کوتاهی گرفتم.

وقتی زیر پتو خزیدم، ساعت چهار صبح بود.

_جاده رو تا انتها برو.

مثلا گفته بود راه را بلد است و حالا گیج می‌زد و آخر برای پیدا کردنش دست به دامن گوگل مپ شدیم.

_فکر می‌کردم بلدی کجاست!

لبخند دندان نمایی زد و کلاهش را پایین تر کشید:

_بلد بودم؛ یعنی یه زمانی بلد بودم! یک ماه تنهایی تو این کویرا دووم آوردم...

مکثی کرد:

_...نمی‌دونم عطرین، شاید این انتخاب مغزمه که بخش مربوط به اون دوران رو پاک کنه.

نگاهش کردم:

www.NegahDL.com

_فکر می‌کردم از مسیو خوشت میاد.

_اوه البته که خوشم میاد! بگذریم از این که داییمه، کل دوران بچگیم داشته گند بازیای من رو جمع میـکرده. البته یه اختلاف نظر هایی داریم و آخر هم مسبب جداییمون تو اون دوران از زندگیمون شد. هفده هیجده سالمون بود که فرار کردیم. البته مسیو به خاطر مادرم به روی خودش نمیاره، ولی فرصت گیر بیاره حال ما سه تا رو عجیب می‌گیره.

سری تکان دادم و به بیرون خیره شدم:

_خب؟ چی شد که فرار کردید؟

با نیشخندی نگاهش کردم:

_چند مدته خیلی مشتاقی این رو بهم بگی که این قدر بحثش رو وسط می‌کشی!

لبخند بزرگش را به صورتم پاشید:

_کشتیم تا بپرسیا!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_مسیو خیلی سخت گیر بود، شاید بیشتر از مادام و این سخت گیری مسلما شامل حال من نمی‌شد و کامیار هم که دم من، اون هم جزء استثناهای مسیو بود! ما هم مثل خودتون از همون بچگی برای این کار... یعنی...

نفرتی را که در عمق کلمات بعدی اش بود حس می‌کردم:

_برای قتل آموزش دیدیم.... با این وجود روش های اون همیشه با مامان تفاوت داشت.... خشن تر بود...

پوزخند زد:

www.NegahDL.com

_وحشیانه تر بود! مسیو آخر هر فصل یه مسابقه برگزار می‌کرد و کسایی که در طول ترم عملکرد مطلوبی نداشتند، به قولی ضعیف تر ها رو از رده خارج می‌کرد. یعنی...

دستش را دور فرمان محکم می‌کرد:

_می‌ریختشون تو یه زمین حصار کشی شده، بهش میـگفتیم قفس! اونا هم تا جون داشتن با هم مبارزه می‌کردن و آخرین نفری که زنده می‌موند، بخشیده می‌شد. وقتی هفده سالمون بود سام رو انداختن تو قفس، ما اون رو نمی‌شناختیم و خب هیچ اهمیتی برامون نداشت، اما اون از تو قفس زنده بیرون اومد....

نگاهم کرد:

_البته نه به عنوان برنده. اون روز من و کامی بابت دزدی از آشپزخونه برای بار هزارم تنبیه شده بودیم. مسیو از هر گندی که بالا می‌آوردیم می‌گذشت، الا دزدی. از این یه مورد عجیب نفرت داشت و داره. حالا نمی‌دونم از خوش شانسی سام بود یا چیز دیگه که به عنوان تنبیه، جمع آوری اجساد و سوزوندنشون رو بهمون داده بود. ماهم همون موقع پیداش کردیم. خون آلود و کثیف گوشه‌ی قفس افتاده بود، نبضش می‌زد، اما ضعیف... خیلی ضعیف!

کامیار اصرار داشت ببریم تحویل مسیو بدیمش، اما من می‌دونستم که صد در صد مسیو می‌کشدش. از یه طرف هم هیچ وقت تو کتم نمی‌رفت آدم بکشم، گرفتن جون آدما...

نفس عمیقی کشید:

_نمی‌دونم! شاید تو خون من یکی نیست... پس با خودم گفتم هر چی باشه، این نه. نوچ... نمی‌تونم. سامر و با بقیه‌ی جنازه ها به خارج از اردوگاه بردیم تا بسوزونیم، اما به جای سوزوندنش گذاشتیمش گوشه ای و رفتیم.

نیشخندی زد:

_به خیال خودمون داشتیم بر علیه مسیو قیام می‌کردیم؛ یه قیام دو نفره.

www.NegahDL.com

اینا به کنار، وقتی دوباره برگشتیم اردوگاه، همه‌ی ذهنم پیشش بود. که اگه یک بار دیگه چشم هاش رو باز بکنه آزاده... و برای یه لحظه دلم لرزید، بابت آزادی که هیچ وقت به دست نمی‌آوردمش. حتی اگه پسر مادام بزرگ باشم. من محکوم شده بودم که یه قاتل بشم. محکوم شده بودم که تا آخر عمر غلام حلقه به گوش مسیو باشم و این رو نمی‌خواستم... نه من، نه کامیار! پس با کامیار وسایلمون رو جمع کردیم. کامی هم که خوراک کله خراب بازی و فرار! بعد از خالی کردن گاوصندوق مسیو، یه موتور کش رفتیم و زدیم به چاک. البته پول زیادی نبود. بعد هم رفتیم سراغ سام و با بدبختی بردیمش بیمارستان و بعد از مداوای اون و قایم شدن تو هفتاد تا سوراخ به خاطر مسیو، دو ماه بعد خودمون رو رسوندیم تهران. فقط یک سال تو تهران بودیم. یک سال دزدی کردیم و شکممون رو سیر کردیم؛ چون کامیار خان تمام پولی رو که کش رفته بودیم داده بود تا جدید ترین نوع لنز طبی رو با رنگ آبی برای چشماش بخره.

متعجب به سمتش برگشتم:

_آره بابا ،چشماش آبی نیست. قهوه‌ای سوخته ست، اما از اون جایی که عاشق چشم آبیه، لنز آبی می‌ذاره دلقک! یعنی وقتی یاد روزی می‌افتم که با چشمای آبیش اومد تو پاتوق، آن چنان آتیشی می‌گیرم که....

نفسش را حرصی بیرون داد:

_اینا به کنار، یک سال از اومدنمون می‌گذشت که مادرم پیدامون کرد و بر خلاف اون چیزی که انتظار داشتیم، بدون دعوا مرافعه موافقت کرد تا هر کس هر راهی که می‌خواد رو بره، اما بدون جلب توجه. ماهم فکرامون رو کردیم. سام بابت روحیه‌ی لطیفش رفت تو کار موسیقی.... کامیار هم که از همون اول معلوم بود می‌خواد چی کار کنه. من خم رفتم رشته‌ی پزشکی، البته ترم اول انصراف دادم و رفتم سراغ علاقه ام. چون من دانشگاهم قزوین بود، یه خونه گرفتیم. همون خونه ای که تا الان توش بودیم و بعد اون هم که کم کم کارمون پیشرفت کرد و من از رادیو قزوین رسیدم به صدا سیما! گذشته رو فراموش نکردیم، اما تمام سعیمون رو برای دور موندن ازش و ساختن یه زندگی آروم کردیم، اما....

_هر چه قدر ازش فرار کنی بیشتر بهش جذب میشی.

www.NegahDL.com

_شاید... اما می‌دونی، شاید باورت نشه ولی این چند مدت اخیر بعد از مدت ها احساس زنده بودن می‌کنم... خسته شده بودم از اون زندگی یکنواخت که تنها دردسرم اخباری بود تو فضای مجازی ازم پخش می‌شد.

لبخندی زد و نگاهم کرد:

_ورود تو به زندگیم زندگی بخشید عطرین.

با دیدن روستای مد نظر جوابش را این طور دادم:

_فکر کنم پیداش کردیم.

از گوشه ی چشم دیدم سرش را با خنده چند بار چپ و راست کرد و حرفی نزد.

بالاخره هنگام غروب خورشید به روستای فرحزاد رسیدیم. روستایی کوچک و کویری با آب و هوای خشک و نسبتا غیر قابل تحملش.

اما غروب زیبایی داشت؛ واقعا زیبا!

نارنجی رنگ با رگه های گلبهی و خطوط طلایی که چشم را به بازی می‌گرفت.

با پرس و جو از اهالی روستا، محل دقیق احمدی را پیدا کردیم. در هر حال پیدا کردن پیرمردی که شنل زهوار در رفته اش مایه‌ی خنده‌ی گل روستا بود سخت نبود. شاهین اتومبیل را از روستا خارج کرد و در گرگ و میش عصر، چند کیلومتر آن طرف از روستا پشت تپه ای شنی پارک کرد. پیاده شد و همان طور که بدنش را کش می‌آورد گفت:

_فکر کنم این جاست.

ماسه ها هنوز گرمای ظهر را داشتند، اما هوا خنکی خاصی داشت که بر انداممان لرز می‌انداخت. از روی تپه های شنی که با هر قدم، تا قوزک پا درونشان فرو می‌رفتیم، به سمت چادری مشکی رنگ و دور از روستا راه افتادیم. آتش سو سو زنش از آن جا

www.NegahDL.com

مشخص بود. کمی که جلوتر رفتیم، مردی را پشت به خودمان و رو به غروب دیدم. روی صندلی کنار آتش نشسته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

شنل زهوار دره رفته اش هنوز تنش بود و وقتی نزدیکش رسیدیم، با لحنی عادی که گویا همیشه چنین مکالماتی دارد گفت:

_پس بالاخره پیدام کردید.

شاهین آهسته نزدیکش شد:

_منتظرمون بودی؟

احمدی: مسیو گفته بود که میاید سراغم.

به عقب برگشت و من متوجه چشمانش شدم، چشمانی که گویا پرده ای سفید رنگ مقابلشان کشیده بودند که در هوایی که هر لحظه بیشتر به سمت تاریک می‌رفت، عجیب ترسناک شده بود:

_بزرگ شدی شاهین... صدات مردونه شده، قدم هات هم محکم تر!

شاهین مقابلش روی صندلی اسقاطی نشست، من هم آهسته دنبالش کردم.

_همراهت قصد حرف زدن نداره؟

شاهین اشاره ای نامحسوس کرد:

_عطرین؟

با لحن عامرانه ای گفتم:

_ما برای گرفتن جواب سوالامون این جا اومدیم نه معارفه.

_زبون تلخی داری دختر... ولی باشه میریم سر اصل مطلب. چی می‌خواید بدونید؟!

www.NegahDL.com

_اون ماده کجاست؟

لبخندی زد:

_نزدیک تر از چیزی که فکر می‌کنیه.

اخم کردم. این پیرمرد استرسی عجیب به جانم ریخته بود یا عامل، چیزِ دیگری بود؟

_برای طرح معما این جا نیومدیم! بگو اون ماده کجاست؟ پسر سالواتوره کیه؟!

لبش را با زبان تر کرد:

_بذار یه داستان براتون بگم.... شاید پاسخی شد برای سوالت!

دیگر داشت روی اعصابم می‌رفت. خواستم زبان باز کنم که شاهین با حرکت چشمش نطقم را کور کرد. صدای احمدی با لرزی که در سن هفتاد سالگی صدایش را در بر گرفته بود، در هوا پیچید و سکوت دل‌انگیز کویر را شکست.

_بیست و نه سال پیش، خواهر و برادری برای انجام معاملاتی به جزیره ای دور رفتند. فردی که قرار بود معامله رو باهاش انجام بدن، مردی بود مستبد، قدرتمند و در عین حال قلبی رئوف برای خانواده اش داشت. مرد وقتی که خواهر و برادر رفتن پیشش، عاشق خواهر شد و در این بین اون ها بچه دار شدن....

صدای عصبی شاهین حرفش را قطع کرد. چشمانش در نور آتش برق می‌زد و رگ برافروخته‌ی گردنش زیادی جلب توجه می‌کرد.

_چرا مهمل می‌بافی؟

احمدی:ای نکه سالواتوره پدر توئه، مهمل نیست شاهین.... حقیقته! حقیقت! من اون جا بودم، روزی که مادرت خبر بارداریش رو به مسیو داد و اون جا موندگار شدند، اون جا بودم.

بهت زده به خنده‌ی عصبی شاهین خیره شدم. اگر فرزند مادام و سالواتوره بود،

www.NegahDL.com

پس یعنی ماده باید دست شاهین باشد؟

رو به احمدی سوالم را تکرار کردم، که پاسخ داد:

_بله.... ماده پیش شاهینه.

شاهین که هنوز از شوک مسئله خارج نشده بود، به سمتش براق شد:

_ما اومدیم این جا واقعیات رو بفهمیم نه این که به اراجیف تو گوش بدیم.

احمدی خونسرد گفت:

_نظرت چیه ادامه‌ی داستان رو تعریف کنم؟ شاید به صحتش پی بردی؟ ها؟

با سکوت شاهین ادامه داد:

_زودتر از موعد مقرر بچه به دنیا اومد، اما با یک نقص ژنتیکی بزرگ. به علاوه، فلج و کور بود و دکتر ها امیدی به بهبودش نداشتند. از یک طرف دیگه انباری که ماده‌ی معامله شده توش قرار داشت آتیش گرفت، همه‌ی ماده سوخت و از بین رفت به جز مقدار کمی که تو اتاق مرد قرار داشت. شرایط سختی برای مرد بود. از یک طرف فرزند متولد شدش در حال مرگ بود و می‌ترسید از این که این خبر رو به همسرش بده و از طرف دیگه تمام سرمایش از بین رفته بود.

_یعنی مادام از جریان بیماری اون...

لب هایش را تر کرد:

_نه، مادام چیزی از بیماری نمی‌دونست. فکر می‌کرد فقط به خاطر زوتر از موعد به دنیا اومدنش یه کم ضعیفه. در هر حال پسر مُرد....چهل و پنج ساعت بعد از تولدش مُرد....

سکوت کرد. مشخص بود شاهین برای این که حرفی نزند خیلی تلاش می‌کند، اگر من آن قدر گیج شده بودم، مانده بودم شاهین چه حالی دارد؟!

www.NegahDL.com

_پزشک ها با تلاش بسیار موفق به احیای پسر مرد شدند. مرد با دیدن حال همسرش به فکر راه چاره افتاد تا این که فکری به ذهنش رسید. ماده ای که قرار بود به انسان های سالم قدرت های مافوق بشری بده، چرا نباید به پسر بیمارش سلامتی بده؟ ریسک کرد.... روی زندگی پسرش ریسک کرد و به صورت پنهانی ماده رو به بدن پسر تزریق کردند. بر خلاف تصور پزشک ها پسر جان تازه ای گرفت، سلول های بدنش شروع به ترمیم خودشون کردند. قدرت ماهیچه ها و پاهاش برگشتند، قدرت بیناییش برگشت و چشم هایی که تا صبح اون روز مشکی بودن و از پدر به ارث رسیده بودند، ژن های نهان مادر رو بروز دادند و به رنگ سبز درخشیدند. از بیست و نه سال پیش تا امروز، اون ماده تو رگ های اون پسر جریان داره و تنها نمونه‌ی موجود ازشه. پایان!

نفس عمیقی کشید:

_فکر کنم جواب تمام سوالاتون رو دادم، ها؟

شاهین ایستاد، نفس هایش عمیق و منقطع بود. شروع به راه رفتن کرد، چپ راست، عقب جلو.

سعی کردم آرام باشم:

_پس یعنی ماده تو بدن شاهینه و دلوکا اشتباه نمی‌کنه.

در آن اثنا تلفن شاهین زنگ زد. نگاهش کردم، چرا جواب نمی‌داد؟

_شاهین! گوشیت!

بی حوصله از جیبش درآورد و به سمتم پرتش کرد:

_خودت جواب بده، احتمالا کامیار....

خشونت داخل کلامش را هیچ گاه در آن حد ندیده بودم.

www.NegahDL.com

جواب دادم و بر خلاف انتظارم صدای کامیار در تلفن نپیچید. صدا متعلق به دیبا بود و به قدری آرام و آهسته بود که به زحمت آن را می‌شنیدم.

_عطرین؟

_دیبا؟ خوبی؟

از آن دو فاصله گرفتم. شاهین مشغول بحثی طولانی با احمدی شد تا خلاف گفته هایش را بیان کند.

_من خوبم عطرین... فرصت زیادی ندارم.

استرس داخل کلامش را به خوبی حس می‌کردم:

_چی شده؟

_طلا فرار کرده.

چشمانم گشاد و خیره به افق لاینتهی کویر مانده بود:

_چی؟

_دیرز قرار بود نیرو های اعزامی دلوکا بیان ایران... ما رو به خاطر رابطه‌ی دوستی با تو خیلی کنترل و سوال پیچ کردن. الان هم به همین دلیل تو تیم اعزامی نذاشتند. نمی‌دونم چه جوری، اما طلا وقتی تو رم بوده خودش رو جزء تیم جا می‌زنه و امروز که می‌رسن تهران فرار می‌کنه. عطرین پیداش کن.... باید زودتر....

_دیبا چی شد؟

_حرفی خواستی.....نی... ایمیل کن.... آدرس .... که داشتم.... من باید... خدافظ...

_دیبا؟!

www.NegahDL.com

و بلندتر داد زدم:

_شاهین!

با صدای بلندم حرفش را قطع کرد و به سمتم باز گشت:

_چی شده؟

در آن شنزار راه رفتن سخت بود، اما هر چه بود مشغول دویدن به سمتشان شدم:

_طلا! طلا فرار کرده!

چشمان گردش در نور آتش دیده شد.

_چی؟

_راه بیوفت! باید بریم تهران....زودتر از افراد دلوکا باید پیداش کنیم. تو راه بهت میگم.

نفهمیدم چه طور خودم را به اتومبیل رساندم و سوار شدم، نفهمیدم چه طور تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. نفهمیدم چه طور بارها و بارها شماره‌ی طلا را گرفتم و هر بار با خاموش بودنش زمین و زمان را به باد لعن و نفرین گرفتم. تنها زمانی به خود آمدم که شاهین دیگر قادر به رانندگی نبود.

مقابل رستوران تو راهی نگه داشت:

_من دیگه نمی‌تونم.

دنده را کشید و پیاده شد.

یعنی چه که نمی‌تواند؟ جان طلا در خطر بود و او از خستگی حرف می‌زد؟ پیاده شدم و خشمگین گفتم:

_یعنی چی؟ شاهین متوجه وضعیت هستی؟ اگه طلا رو گیر بیارن ....

www.NegahDL.com

به سمتم برگشت، شقیقه هایش را با دو انگشت گرفته بود و عصبانیت در حرکاتش مشهود بود:

_می‌دونم در چه وضعیتی هستیم. حتی بهتر از تو از وخامتش خبر دارم، اما این جوری نمیشه.

محکم روی کاپوت کوباند:

_نمیشه! مگه من رباتم که از صبح دارم رانندگی می‌کنم؟ الان هم که ساعت دو نصفه شبه. یه وعده غذای درست و حسابی نخوردم، گشنمه! مغزم کار نمی‌کنه. می‌تونی بفهمی؟ اعصابم داغونه عطرین.... بابت چرت و پرتای احمدی حتی نمی‌فهمم دارم چی کار می‌کنم! می‌تونی بفهمی وقتی تموم زندگیت تو یه ثانیه رو سرت آوار میشه یعنی چی؟ می‌تونی بفهمی؟

دستی به ریش مجعدش کشید و من تنها به این فکر می‌کردم که اگر جای او بودم چه می‌کردم؟ واکنشم شاید حتی وخیم تر از او بود. برای لحظه ای از این که در آن وضعیت تنها به طلا فکر کردم و شاهین برایم هیچ ارزشی نداشت، حسی شبیه عذاب وجدان یقه ام را گرفت.

لگد محکمش خاک را به هوا فرستاد:

_مردک برگشته میشه..... پدر من؟

به سینه اش کوبید:

_سالواتوره ست؟ سالواتوره! می‌فهمی یعنی چی؟

موهایش را با شدت به عقب هل داد.

_نمیشه! نه نمیشه! عطرین؟

نگاهم کرد:

_تو باور کردی؟ چرت و پرتای اون مرتیکه رو باور می‌کنی؟

www.NegahDL.com

جوابش را ندادم که بلند تر فریاد زد:

_من اون آدم نیستم لعنتی.... تو کله ات فرو کن که من اون آدم نیستم.....

سرش را در دست گرفت و روی کاپوت خم شد. لگد محکمش را به لاستیک اتومبیل شنیدم.

تنها به گفتن جمله‌ای اکتفا کردم و به سمت رستوران راه افتادم.

_سعی کن به خودت بیای... میرم یه چیزی برای خوردن بگیرم.

وقتی بازگشتم، روی کاپوت نشسته بود و اتومبیل‌ها نگاه می‌کرد

ظرف غذا را کنارش گذاشتم و همان طور که بطری نوشابه را باز می‌کردم، در فاصله‌ی کمی تکیه دادم.

نوشابه را به سمتش گرفتم:

_بخور... راه بی‌افتیم. من پشت فرمون می‌شینم.

نگاهی به ظرف غذا انداخت.

_خودت چی؟

اتومبیل را دور زدم و در راننده را باز کردم.

_تا وقتی که پیداش کنم چیزی از گلوم پایین نمیره...راستی سامان زنگ نزد؟ کامیار چیزی ازش پیدا نکرد؟

همان طور که روی صندلی کمک راننده جا می‌گرفت گفت:

_نه... ولی دارن می‌گردن؛ نگران نباش.

www.NegahDL.com

دنده را جا زدم و حرفی نزدم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

_راستی... معذرت می‌خوام... برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

چه می‌فهمید چه جنبشی در وجودم است، آن قدر بابت طلا نگران و آشفته بودم که حرف هایش پشیزی ارزش نداشت. حتی دلم نمی‌خواست به گیر افتادنش دست افراد دلوکا فکر بکنم، به بلاهایی که ممکن بود سرش بیاید، به..

دستم را روی پیشانی م کشیدم، تنها یک جمله در سرم بود:

"زودتر از آن ها باید پیدایش می‌کردم، هر چه زودتر!"

روی مبل سرخ رنگ نشستم. سرم بین دستانم بود و آرنجم روی زانوهایم قرار داشت. فریادهای بلند علمدار تمامی نداشت. از وقتی رسیده بودیم، بابت فهمیدن اصل قضیه روانمان را به بازی گرفته بود و شاهین را به باد فحش و ناسزا. چشم هایش سرخ و نگاهش بی هیچ ردی از تردید بود. آن پسرک آرام و ساکت کجا رفته بود؟

_شاهین به ولله قسم اگه بلایی سرش بیاد....

کامیار شانه هایش را گرفت:

_آروم باش پسر، هنوز چیزی نشده که.

با شدت کنارش زد و بالا پایین کردن خانه را از سر گرفت. تنها راه می‌رفت و به شاهین ناسزا می‌گفت:

_دیگه چی می‌خواستی بشه؟

لحظه ای مکث کرد و آن راه رفتن عصبی را متوقف کرد:

www.NegahDL.com

_د شماها غلط کردید به ما چیزی نگفتید، بی جا کردید نگفتید! اگه بلایی سرش بیاد تقصیر شماهاست که از اهمیت ماجرا با خبرمون نکردید.

شاهین نگاهش را به فرش دوخته بود و حرفی نمی‌زد.

_شاهین! من رو نگاه کن.... د بهت میگم من رو نگاه کن.

آرام سرش را بالا آورد:

_تو داداش منی؟ تا الان ادعات می‌شده که هستی؟

انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

_ولی به ولای علی قسم اگه بلایی سر اون دختر بیاد، دیگه نیستی! اون موقع باید تقاص اینا رو پس بدی شاهین... هم تو هم کامیار جفتتون باید تقاصش رو پس بدین.

و با شدت از در خانه بیرون زد. سوالی ذهنم را درگیر کرده بود، چرا من را به همراه آن دو بازخواست نمی‌کرد؟

در هر صورت اهمیتش چندان نبود که زیاد ذهنم را درگیر کند. فشاری که در آن چند ساعت تحمل کرده بودم بی سابقه بود. نفهمیدم چه طور و با چه سرعتی خودم را چهار ساعته خودم را به خانه‌ی کامیار رساندم.

کامیار دستی به صورتش کشید:

_الله اکبر... عجب بدبختی گیر افتادیما!

بعد هم پشت رایانه نشست تا برای بار هزارم دوربین های اطراف فرودگاه را چک کند. سایر دوستانش هم تمام شهر را چک می‌کردند.

دوساعت با سرعت باد گذشت. نه می‌توانستم از خانه خارج شوم و شخصا شهر را بگردم، نه کار دیگری از دستم بر می‌آمد. پس عصبی و عبوس روی مبل نشسته بودم و حرکات هیستریک شاهین را نگاه می‌کردم.

www.NegahDL.com

با زده شدن زنگ خانه از جا پریدیم.

کامیار: من باز می‌کنم، شماها بشینید.

فریاد زد:

_سامه!...

و با لحنی پر از نگرانی، احتمالا رو به سامان گفت:

_ هی پسر! سام خوبی؟ چته؟

من و شاهین بعد از رد و بدل کردن نگاهی از جا پریدیم. هال خانه به در ورودی دید نداشت، پس تا به خودمان بجنبیم و بلند شویم، کامیار در حالی که زیر بازوی سامان را گرفته بود وارد هال شد. روی صورتش اثرات زد و خورد به چشم می‌آمد و لباس هایش هم کثیف و پاره بود.

شاهین از جا پرید:

_چی شده؟ دِ حرف بزن پسر.

کامیار سامان را تلو تلو خوران روی مبل نشاند. همه دورش حلقه زدیم تا صدای آرامش را بشنویم. برعکس دو ساعت قبل عصبی نبود و گویا ضعف و ناتوانی مشهود جایش را گرفته بود:

_یک ساعت پیش....طلا رو پیدا کردم.

نفس راحتم با "اما"یی که گفت در سینه حبس شد:

_اما.... وقتی داشتم می‌آوردمش خونه.... وسط راه بهمون حمله شد. طلا رو دزدیدن و من.... فقط کتک خوردم.... بعدم این کاغذ رو انداختن کنارم.

www.NegahDL.com

و کاغذ مچاله شده‌ی توی دستش را نشان داد. جملات بعدی اش را بغضی بزرگ در بر گرفته بود.

_نتونستم ازش محافظت کنم ...عین همیشه مثل یه بزدل ترسو رفتار کردم...

با اشکی در چشمانش حلقه زده بود حالم را به هم می‌زد، مردک بی دست و پا!

_ اگه بلایی سرش بیاد من دووم نمیارم.

آن سامان چند ساعت پیش کجا رفته بود؟ نمی‌دانم، اما هر چه بود، هر کسی که بود برایم فرقی نداشت.

آن فرد مسبب تمام این بدبخای ها بود. او بود که فکر فرار را در ذهن طلا ایجاد کرده بود.

خشمگین ترین و جدی ترین حالت ممکن را روی صورتم پدید آوردم. رو به رویش ایستادم و انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم:

_ببین چی بهت میگم علمدار، واسه من تیریپ مظلوم نمایی برندار و ادای آدمای بیگناه رو در نیار! هر چی بلند میشه از گور تویِ حرومزاده ست.

صدایم را بالاتر بردم:

_اگه یه تار مو، دقت کن! یه تار مو از سرش کم بشه، به جان خودش قسم بلایی سرت میارم که تو تاریخ ثبت کنن.

چشم های پر شده از اشکش را زیر انداخت. این مظلومیتی که همیشه در حرکاتش بود، حالم را به هم می‌زد. شاهین تک سرفه‌ای کرد و سعی کرد جو را آرام نگه دارد:

_خیلی خب.... عطرین بجای تهدید و این حرفا باید بفهمیم کی دزدیدتش! سام تو هم....

نفس عمیقی کشید:

_ببخشید بابت این که ازت پنهونش کردم، اما الان اشکات رو پاک کن... باید بگردیم دنبال طلا.

www.NegahDL.com

شماره را برداشت و به طرف کامیار گرفت:

_کامی بگرد ببین ماله کیه این.

رو به من کرد:

_عطرین تو هم بگیر چند دقیقه بخواب؛ از دیشب بیداری. خبری شد بیدارت می‌کنم.

چشم غره ای به سامان رفتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم. اتاق خواب کامیار.

بدون روشن کردن برق روی تخت نشستم. هوای بیرون گرفته بود و ابر داشت. پاییز کم کم داشت خودنمایی می‌کرد.

بدون توجه به لباس ها و سر و وضعم روی تخت دراز کشیدم، چشم بستم که شاید به خواب به وجودم راه پیدا کند، اما دریغ از ثانیه ای که به دنیای خواب راه پیدا کنم.

دریغ از ذره ای آرامش!

یک ساعت بود که خیره به سقف دراز کشیده بودم که در با تقه‌ای باز شد. با ورود شاهین از جا پریدم:

_خبری شد؟

سرش را به علامت منفی تکان داد:

_کامیار پیگیرشه.

به تاج تخت تکیه دادم. کنارم روی تخت نشست،.من هم در حالی که زانو هایم را در آغوش داشتم خودم را مچاله کردم:

_خوبی؟

رعد و برق همزمان شد با صدای آرامش و دستی که روی زانویم قرار داد.

_نظر خودت چیه؟

www.NegahDL.com

_چی کار کنم که حالت خوب بشه عطرین؟

پوزخندی زدم:

_واقعا نمی‌دونی؟ یه خبری از طلا بده، یه چیزی بگو که خیالم رو راحت کنه که بلایی سرش نمیاد. یه چیزی بگو.

بدون مکث یا افتادن فاصله‌ای به اندازه‌ی یک ثانیه پاسخ داد:

_دوستت دارم.

ریختن دلم را حس کردم، الان زمان این مسخره بازی ها بود آخر؟ چینی به پیشان ایم دادم:

_الان وقت چرت و پرت گفتن نیست، و امیدوارم معنی اون جمله‌ی دو حرفی رو بدونی وقتی به کارش می‌بری.

چشم هایش را در نگاهم فیکس کرد:

_این چیزی بود که باید می‌گفتم.

لبخند بزرگی زد:

_می‌خوای چرت و پرت برداشتش کنی به خودت ربط داره، ولی....

هم معنیش رو می‌دونم، هم زمان کار بردش رو بلدم. احساسی بهم میگه که شاید دیگه فرصتی برای گفتنش پیدا نکنم عطرین....

چشم هایش لرزی به خصوص داشت.

_می‌خواستم این رو بدونی.

پوزخندی زدم:

www.NegahDL.com

_من آدمی نیستم که این چیزا برام اهمیت و ارزش داشته باشه، هیچ وقت نداشته! این مسائل تو زندگی من معنا و مفهمومی ندارن....پس نه خودت رو مسخره کن، نه زمان من رو بگیر.

_پیدا می‌کنه عطرین. همین که تا الان بابت این جسارت یه گلوله تو مغزم خالی نکردی یعنی پیدا میکنه، شاید نه الان، اما در آینده‌ای نزدیک ....

_شاهین!

صدای فریاد کامیار، ما را از جا پراند. بی توجه به جمله‌ی نصفه نیمه‌اش به سمت حال دویدم:

_چی شده؟

نگاهش خیره روی تلفن همراه شاهین بود.

شاهین:چی شده؟

کامیار با چشم های گرد شده گفت:

_همون شماره هست داره زنگ می‌زنه!

جستی زدم و تلفن را از دستش چنگ زدم، بدون هیچ مکثی تماس را بر قرار کردم و روی اسپیکر گذاشتم:

_طلا کجاست؟!

قهقه‌ای که درون گوشی پیچید، آب سردی شد و بر پشتم فرو ریخت.

_فکر نمی‌کردم تو تلفن رو جواب بدی عطرین! احتمال می‌دادم هنوز هم مثل یه موش کوچولو تو اون خونه خرابه قایم شده باشی.

می‌دانستم چهره‌ام بابت تجمع خون سرخ شده. از عصبانیت در حال انفجار بودم:

www.NegahDL.com

_قسم می‌خورم ناتاشا... به شرافتم قسم می‌خورم که اگه بلایی سرش بیاری...

میان کلامم پرید:

_بِلا...بِلا...بِلا...بِلا! تهدید های صد من یه غاز همیشگی! من موندم کی می‌خوای یاد بگیری که به جای بلوف زدن عمل کنی؟ هان؟ حالا هم داغ نکن واسه من....اون دوست جیغ جیغوت برام ذره ای اهمیت نداره...

_پس چرا دزدیدیش؟!

_دزدیدمش؟ نه عزیزم! من اونو ندزدیدمش، فقط وقتی که به جای عمل به قولش داشت فرار می‌کرد گیرش آوردم.

_قولش؟

_عه....؟ خبر نداشتی؟ البته حق داشت بهت نگه.

فریاد زدم:

_چه قراری باهاش گذاشتی؟!

_قرار بود در ازای کمک کردن به فرارش، جای تو رو لو بده.

زانوانم سست و روی مبل فرود آمدم.

_البته فکر می‌کرد می‌تونه با جا زدن وسط راه و فرار کردن من رو بپیچونه، ولی خب من خودم استاد پیچوندنم.

خنده‌ی مشمئز کننده اش به گوش رسید:

_می‌دونی که چی میگم.

از بین دندان های به هم چفت شده ام غریدم:

www.NegahDL.com

_طلا کجاست؟

_اگه معامله ام رو قبول کنی مطمئنا می‌فهمی کجاست.

_چه معامله ای؟

_تو و شاهین در برابر اون.

_شاهین برای چی؟ فکر کنم من براش کافی باشم.

_نه نه نه نه نه! دو در برابر دو! دو نفر رو که نمی‌تونم در ازای یه نفر آزاد کنم؛ یعنی درواقع ارزشش رو نداری عطرین!

متعجب گفتم:

_دو؟

_اوه.... این هم خبر نداشتی که دوستت حامله ست؟!

با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

_حامله؟

طلا حامله بود؟ علت علاقه‌ای که این چند مدت به فرار پیدا کرده بود همین بود، نه؟ طلای من حامله بود.

به سامان نگاه کردم. با چشم هایی که نگرانی نی‌نی تیره اش را می‌لرزاند خیره ام بود. چه طور امکان داشت؟ چه طور باید حرف ناتاشا را باور می‌کردم؟ چه طور؟

اما مگر راه دیگری داشتم؟ راهی به جز آن که به مرگ طلا و فرزندش ختم بشود.

چشمانم را بستم و سعی کردم خونسردی که ساعتی بود از دست داده بودم، بازیابم:

www.NegahDL.com

_باشه....

صدای پیروزش به گوش رسید:

_باشه چی؟

_طلا در ازای ما!

و شاهین را نگاه کردم. اطمینانی که در نگاهش بود، حرفم را تصدیق کرد.

_بیایم کجا؟!

_یعنی میگی کامی تا الان ردم رو نزده؟

به کامیار نگاه کردم که سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

_باشه.

_ساعت ده شب، بدون اسلحه، فقط خودت و شاهی، منتظرم.

و تلفن را قطع کردم.

نگاهم روی سامان خیره ماند. پسرک ساکت و همیشه مظلوم، طلا را،

آینده اش را،

زندگی اش را،

همه چیزش را از بین برده بود و حالا، طلا کودک او را در بطن داشت!

_می‌دونستی، نه؟

www.NegahDL.com

نگاهم کرد، شرمنده بود و نگاهی که در چشمانم نمی‌انداخت شرمش را فریاد می‌زد:

_امروز... امروز بهم گفت.

چشمانم را بستم. بستم تا برای لحظه ای فکر کنم که تمام این ها کابوسی شوم است، چند دقیقه بعد بیدار می‌شوم. در آپارتمان کوچکم در حومه‌ی رم بیدار می‌شوم و طلا و دیبا باز هم به رسم همیشه برای دیدنم سر می‌رسند.

اما نتوانستم، حتی خیال و رویا هم از وجودم صلب شده بود. چند ثانیه بعد با صدای شاهین چشم باز کردم.

شاهین: باید یه نقشه برای نجات طلا بکشیم. فکر نکنم ناتاشا آدم صبوری باشه....

کامیار: آدرسش رو پیدا کردم، طرفای کرجه.

شاهین: عطرین، یه کم استراحت کن که بعد از ظهر حرکت می‌کنیم جون داشته باشی!.کامی، سامی، هر چه قدر که می‌تونید آدم جمع کنید، از مامان هم کمک بخواید. احتمال این که بخواد طلا رو آزاد کنه کمه.... پس اگه خبری ازش نشد حمله کنید. می‌دونی که چی میگم کامی؟

کامیار نگاه مستاصلش را بین من و شاهین چرخاند.

و شاهین ادامه داد:

_ اولویت با طلاست! بالاخره برادر زادم رو تو شکمش داره دیگه.

و لبخندی به سامان زد. با این حرف، پروژکتور های داخل چشمان سامان را دیدم.

کامیار هم به شیوه‌ی خود تبریک گفت:

_دمت گرم دادا، خوب تو این زمان کم کار آبجیمون رو یه سره کردیا! یعنی سرعت عمل تو رو کاج موقع گرده افشانی نداره.

www.NegahDL.com

بی توجه به خنده های بلندشان لپ تاپ کامیار را برداشتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم. طبق گفته‌ی دیبا تمام اتفاقات را برایش ایمیل کردم و دراز کشیدم. تمام فکرم و همه‌ی وجودم پیش طلا بود.

و حالا که می‌دیدم کودکی در رحم دارد، وضعیت را دو چندان بحرانی می‌کرد.

با خود فکر کردم:

" نجاتت میدم طلا! قسم می‌خورم که نجاتت میدم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!"

کامیار اتومبیل را انتهایی ترین بخش کوچه پارک کرد و همان طور که با چشم به خانه‌ی ای اشاره می‌کرد گفت:

_اونه!

خانه‌ی ویلایی با حدود پنج نگهبان محافظت می‌شد. شاهین گفت:

_دیگه سفارش نمی‌کنم. از این به بعدش با شماست.... عطرین؟

بدون حرفی پیاده شدم. در واقع بعد از آن مکالمه‌ی کذاتی با ناتاشا، نمی‌توانستم چیزی بگویم.

شانه به شانه‌ی هم در صدای خرت خرت سنگ ریزه های آسفالت به سمت خانه راه افتادیم. با احساس پیچش انگشتان سردش دور انگشتانم، نگاهش کردم.

_قوی باش! می‌دونم که هستی عطرین، اما....

آب دهانش را قورت داد، چرا احساس می‌کردم چیزی را مخفی می‌کند؟

_... اتفاق هایی که اون تو میوفته.... بابت همشون....

_هی شما دوتا!

www.NegahDL.com

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به نگهبان در لباس های سر تا پا مشکی خیره شدم. شاهین هم جمله‌اش را تنها با نگاهی سنگین به پایان رساند. چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید و رو به نگهبان گفت:

_شاهین کیاسالارم!

همین جمله کافی بود تا نگهبان ها در کسری از ثانیه به سمتمان یورش بیاورند. روی آسفالت کف خیابان درازمان کنند و بعد از اطمینان از نداشتن هر گونه سلاح سرد یا گرمی، در حالی که دستانمان را با دستبند های محکم فلزی از پشت به اسارت می‌کشیدند، به سمت داخل خانه ببرند. وقتی که از در با پیله های آهنی که به فرم ققنوسی پر باز کرده بود قدم به داخل گذاشتم، کیسه ای پارچه‌ای روی سرم کشیدند و دیگر چیزی ندیدم.

سکوتی وهم آور بر خانه حاکم بود. به راهنمایی سرباز ها از در ورودی خانه داخل رفتیم. برخورد ملایم و ریتمیک کفش ها به کفپوش تنها صدایی بود که به جز نفس های خودم می‌شنیدم.

بعد از چند دقیقه، از پله هایی سرازیرمان کردند. البته شک داشتم که از شاهین جدایم نکرده باشند. چون صدایش نمی‌آمد.

بالاخره صدایی به جز صدای کفش شنیدم، یک ناله‌ی جزئی. ناله ای ضعیف و دردآلود که با هر قدم که برمی‌داشتم، نزدیک تر می‌شد.

ناله، ناله‌ی طلا بود.

خون در رگ هایم منجمد شد. چه بلایی سرش آورده بودند که این طور ناله می‌کرد؟ دیگر قادر به کنترل عصبانیتم نبودم، نه وقتی که طلا این طور ناله می‌کرد.

شروع به دست و پا زدن کردم:

_چی کارش کردید حرومزاده ها؟! چه بلایی سرش آوردید کثافتا؟

www.NegahDL.com

با وجود دست و پاهایی که می‌زدم، قادر به رهایی نبودم. به قدری محکم نگهم داشته بودند که استخوان بازویم در حال جدا شدن بود.

بالاخره در را باز کردند و با قدرت وسط اتاق پرتم کردند. صدای ناله با ورودم به اتاق قطع شده بود:

_طلا؟ طلا؟!

صدای خونسرد و آرام ناتاشا همزمان با در آوردن کیسه‌ی پارچه ای به گوشم رسید:

_این قدر داد و بیداد نکن... بی هوشه!

چشمایم به محض مواجه شدن با آن حجم عظیم از نور، برای لحظه ای از کار افتاد، ولی به محض این که توانایی بینایی ام باز آمد، نگاهم روی طلای بسته و افتاده کنج دیوار خشک شد.

روی موهای طلایی رنگش که با خون غلیظی به سرش چسبیده بود،

به استخوان سفید و تیزی که از زانویش بیرون زده بود.

قلبم فشرده شد،

وجودم با هر بار بالا رفتن طنین بلند و حیوانی خنده‌ی ناتاشا به آتش کشیده شد.

_چیه عطرین؟ جا خوردی؟

نگاه تند و تیزم را به سمتم روانه کردم و فریاد زدم:

_گفتی بلایی سرش نمیاری!

دستش را زیر چانه زد:

_من گفتم؟ اتفاقا تموم مکالماتمون یادمه، الا این جمله!

www.NegahDL.com

با همان دست های بسته به سمتش حمله کردم که نگهبان ها مرا در هوا گرفتند.

_نوچ نوچ نوچ! قرار نبود رم کنیا عطرین!

به لب هایش چینی داد و به سمت در راه افتاد:

_تا وقتی که یه کم عقلت سر جاش بیاد تنهات می‌ذارم.

به نگهبان ها اشاره کرد. آن ها هم به سمت دیوار پرتابم کردند و از اتاق خارج شدند.

به سختی از جا بلند شدم و خودم را کشان کشان به طلا رساندم:

_طلا؟ طلا؟

تنه‌ی آرامی به بدنش زدم که بدن نحیفش در آغوشم افتاد. برای لحظه ای چهره اش ناشناس بود. هر دو چشمش کبود و باد کرده بود، استخوان ظریف بینی اش بیرون زده بود و کج شده بود.

چیزی به گلویم چنگ زد، او نمی‌توانست طلای من باشد، نه نمی‌توانست.

تکان خفیفی خورد:

_طلا؟

لای چشم راستش به اندازه‌ی چند سانتی متر باز شد. این چه چیزی بود که به گلویم چنگ می‌زد؟

_عط...ن

صدایش به قدری آهسته و از نفس افتاده بود که برای لحظه شک کردم که آن را شنیده باشم.

_بله؟ این جام طلا! آروم باش.... نجاتت میدم.

لبخندش در حد انحنایی باریک و بی فروغ بود:

www.NegahDL.com

_می‌دو..نم اما...

به سرفه افتاد. خونی که از دهانش بیرون زد به وحشتم انداخت:

_حرف نزن... حرف نزن لعنتی! حرف نزن!

اما او مصرانه به حرفش ادامه داد:

_به سام... سام... بگو... خیلی.... دوستش... دا..م.... عط..ن... مراقب... ِش ... باش...

_سرم را روی سرش گذاشتم، این اشک های لعنتی چرا روان شده بودند؟ به چه حقی؟

به چه دلیلی؟

مگر قرار بود بلایی سر طلا بیاید؟ نه! نمی‌گذاشتم! من نمی‌گذاشتم بلایی سرش بیاید.

نباید بیاید،

نباید!

فریاد "نه"ی بلندم چهار ستون اتاق را لرزاند. اشک هایم بی سد و پشت سر هم پایین می‌ریختند و من،

و من.

اگر منی مانده باشد، به طلا التماس می‌کردم که این کار را نکند. که ما را تنها نگذارد. کنار گوشش، لا به لای موهایش که هنوز بوی گل می‌داد، به جان سامان قسمش دادم که نرود.

به جان دیبا قسمش دادم که بماند، که برای کودکی که درون بطن دارد، مادری کند.

به جان خودم قسمش دادم که نمی‌شود! این دنیا قادر به تحمل یک دقیقه دیگر بدون طلا نیست. که الان است که ذره هایش از هم متلاشی شود.

www.NegahDL.com

متلاشی شد.

وقتی که دیگر جواب نداد،

وقتی که چشمه‌ی اشکم خشکید،

وقتی که دیگر نخندید،

دنیای درونم متلاشی شد.

لبخند های گاه به گاهم از نفس افتاد و در قعر خاطراتم گم شد. اشک هایی که بعد از سال ها جاری شده بود، هم دیگر نبودند.

در آن لحظه تنها یک چیز در وجودم بود،

یک چیز، هنوز هم زنده نگهم داشته بود،

یک چیز! فقط یک چیز!

آن هم "امید" به دیدن جسد بی جان ناتاشا.

امید به دیدن بدن مچاله شده اش بین دستانم.

حتی اگر آخرین کارم در این دنیا باشد، انجامش می‌دهم. تک تک ضرباتی را که به طلا زده، با قدرت درون بازوهایم به بدنش می‌زنم

در باز شد. جسد طلا روی پاهایم بود و از آخرین باری که صدایش را شنیده بودم، یک ساعت می‌گذشت.

ناتاشا که داخل شد، تنها نگاهش کردم. سرم را بالا گرفتم و فقط نگاهش کردم. لب هایش را جمع کرد و چهره‌ی به ظاهر متاثری به خود گرفت:

_اوه... تسلیت میگم عزیزم.

www.NegahDL.com

باز هم نگاهش کردم، لبش را به دندان گرفت:

_اما اگه من جات بودم طلا رو فراموش می‌کردم؛ چون قراره ضربه های سخت تری بهت وارد بشه.

فکرم به سمت شاهین رفت و بالاخره لب باز کردم:

_شاهین کجاست؟

لب هایش به لبخند بزرگی مزین شد:

_شاهین! عزیزم! دوستمون مشتاق دیدارته.

در بار دیگر باز شد و من بر چهره‌ی مرتب و آراسته‌ی شاهین مات ماندم. به کت شلوار خوش دوختی که بدنش را قاب گرفته بود.

به لبخند مسحور کننده اش که بدون آن ریش و سبیل ها به چشم می‌آمد.

چه خبر بود؟

شاهین: سلام!

دو قدم به سمتم آمد. مغزم قدرت پردازش نداشت، واقعا نداشت. به ناتاشا نگاه کردم. از بهتی که درون چشمانم بود، لذت می‌برد. دوباره نگاهم را روانه‌ی شاهین کردم که با لبخندی رو به ناتاشا گفت:

_عزیزم، میشه تنهامون بذاری؟ فکر کنم عطرین هم حق داره بدونه قضیه از چه قراره، ها؟

ناتاشا ب*و*س*ه ای روی گونه‌ی شاهین کاشت و با چشمک کوچکی رو به من از اتاق خارج شد.

یک چیز در ذهنم جرقه می‌زد، یک چیز که حقیقت بودنش با آواری دیگر بر سرم مصادف می‌شد.

یک چیز که حقیقت بود؛

www.NegahDL.com

شاهین خ*ی*ا*ن*ت کرده بود!

با اشاره‌ی شاهین، جسد طلا را از اتاق بیرون بردند و من مات شده، تنها نگاهش کردم. وقتی جانی در بدنش نبود، جسدش را برای چه می‌خواستم؟

صندلی چوبی گوشه‌ی اتاق را کرش کرش کشید و برعکس مقابلم گذاشت، با پرستیژ مخصوصی رویش نشست دست هایش را به تکیه گاهش تکیه داد و خیره ام شد:

_بابت طلا متاسفم!

لبش را به دندان گرفت و همزمان لبخندی زد و ابرو هایش را بالا برد:

_اصلا دوست نداشتم این طوری بشه.... اگرچه تقصیر خودش بود! خیره سر!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چه می‌خواستم بگویم؟ چه باید می‌گفتم؟

_نمی‌خوای حرفی بزنی؟ یا نه بذار خودم همه چیز رو برات بگم.

لبخندی زد:

_از کجاش شروع کنم؟

دستش را به چانه اش زد و ژست فکر کردن گرفت:

_می‌خوای از اون جایی بگم که همیشه درباره این ماده می‌دونستم؟ یعنی واقعا فکر نمی‌کنی که با وجود این که توی بدنمه ندونم! یا نه... بذار یه کم بیایم جلوتر، از اون جایی بگم که حدود دو ماه پیش رفتم پیش سالواتوره و در ازای آزادیش بهش پیشنهاد شراکت رو دادم؟ هان؟ باشه از اون جا میگم... بالاخره تو هم حق داری حقیقت رو بدونی.

لبخندی زد:

www.NegahDL.com

_فکر کنم بدونی که دلوکا خیلی وقت بود که دنبال این ماده بود.... بارها و بارها نزدیک بود به دام بیوفتم! و اگه به دامش می‌افتادم، مسلما جون سالم بدر نمی‌بردم. پس یه تصمیمی گرفتم... باید خودم، خودم رو تسلیمش می‌کردم، اما این نقشه نیازمند یه برنامه ریزی دقیق بود. پس چهار ماه فقط برنامه ریختم و بالاخره یک ماه پیش زمانش بود که عملیش کنم!

_پس از ماجرا خبر داشتی....

به نشانه‌ی تمسخر ابرویی بالا برد:

_البته که خبر داشتم! احمق شدی؟ .... کجا بودم؟ آهان! رفتم پیش سالواتوره و ازش خواستم یکی از افرادش رو برام بفرسته. باید جوری وانمود می‌کردم که انگار من از مسئله خبر ندارم و تازه قراره پیدا بشم و از همه مهمتر ای نکه دلوکا باید نظرش به سمت اون سرباز جلب می‌شد.

_اما چرا من؟!

شانه ای بالا انداخت:

_کاملا اتفاقی بود! البته اون شانس گندت هم تاثیر داشت دیگه...

مکثی کرد:

_داشتم می‌گفتم، تو رو فرستاد ایران و این جا بود که با بررسی سوابقت، متوجه دشمنی دیرینت با نات شدم. تو تمام زمان هایی که بهت حمله می‌شد، تو فاصله‌ی کمی حضور داشتم.

لب های نفرت انگیزش به لبخندی کش آمد:

_باید بهت براوو بگم البته.... سالواتوره خوب کسی رو فرستاده بود. بعد هم که تو شهرک سینمایی... تمام مدت میـدونستم کی هستی.

آن نگاه آشنایی که در چادر روانه‌ام کرد.

www.NegahDL.com

_و درگیری که رخ داد. البته اون تیکه درگیری که کاملا از کنترلم خارج شد، ولی خب برای من فرقی نمی‌کرد، منی که تنها یک هفته برای خوب شدنم کافی بود، فقط باعث می‌شد تو بیشتر باورم کنی.

لبخند بزرگی زد:

_ بالاخره وجود MBS تو بدنم یه مزیت هایی هم داره دیگه.

زخم روی پشت و پای شکسته اش که خیلی زود مداوا شد، در ذهنم مجسم می‌شد:

_در هر صورت لازم نیست تک تک اون کارای احمقانه ات و نام ببرم... اینا رو گفتم که برسیم به این جا که اصل قضیه چیه! یا بهتر بگم از این به بعد قراره چی بشه؟! ناتاشا رو به کمک افرادم به دلوکا معرفی کردم و حالا قراره ناتاشا با تحویل دادن ما به دلوکا کارش رو انجام بده و پاداشی بزرگ بگیره. از اون سمت هم هنگامی که قراره آزمایش هایی روی من انجام بشه، نتیجه‌ی آزمایش ها عوض میشه و بالاخره این انگ وجود MBS تو رگ های من بطور کامل برداشته میشه و تو....

نیشخندی زد:

_اگه خوشبینانه به قضیه نگاه کنیم، می‌میری!

گوش هایم زنگ می‌زد،

سرم به دوران افتاده بود،

زمین می‌چرخید و من با هر بار گردشش یه بار می‌مردم. لب هایم را با زبان تر کردم:

_پس اون حرفات....

خنده‌ی بلندی سر داد:

_آه... قسمت قشنگ ماجرا داشت یادم می‌رفت! اون حرفای به قول خودت چرت و پرت که بهت گفتم، فقط بابت این بود که ذهنت رو از سوتی های احتمالی دور کنم، وگرنه...

www.NegahDL.com

پوزخندی زد:

_سر سوزن حقیقت نداره!

یک چیزی در وجودم ترکید، شاید هم شکست.

نمی‌دانم، هر چه بود سنگینی می‌کرد بر هر نفسی که فرو می‌رفت و هر بازدمی که بیرون می‌آمد. اما باید تک تک افرادی را که در این کار دست داشتند، شناسایی می‌کردم:

_کامیار؟ سامان؟

بی حوصله به بدنش کشی داد.

_کامی تو جریان بود، اما سامی...

پوزخندی زد:

_احمق تر و دهن لق تر از این حرفا بود که بهش بگم!

از جا بلند شد:

_خب دیگه، خیلی حرف زدیم.... تو هم کم کم خودت رو برای مرگ آماده کن.

لبخند بزرگی زد:

_چون داریم میریم سیسیل. یوهو!

یک هفته طول کشید تا به وسیله‌ی مافیای چین که کارشان قاچاق انسان به آمریکا و کاناداست به سیسیل برویم. نمیدانم چطور راضیشان کرده بودند، اما هر چه بود مشخص بود از مافیای چین اند.

بدن های مملو از تاتو و آرم اژدهای تاتو شده روی شاهرگ نگهبان‌ها مسئله را فریاد می‌زد.

www.NegahDL.com

یک هفته پر از تکان تکان های حرکت کشتی که دریای مدیترانه را می‌شکافت.

در آن دوران دنیایم از رنگ خاکستری به مشکی تغییر کرده بود، مشکی با رگه های پر رنگ خون!

خون... خون... خون...

این واژه‌ی سه سیلابی که اول طلا را در ذهنم تداعی می‌کرد و بعد آن به رنگی می‌شد که قرار بود از بدن ناتاشا و شاهین روان شود!

ناتاشا به طرز معجزه آسایی رام بود، بر عکس چیزی که تصورش را داشتم رفتار می‌کرد و زیاد دم پرم نمیشد و شاهین، هر بار که در کابین حضور پیدا میکرد، هربار که آن چشم های ریز و شرورش را در نگاهم می انداخت میل شدیدم به کشتنش را افزایش میداد.

حتی اکر یک روز به اتمام عمرم باقی مانده باشد،

حتی اگر آخرین کاری باشد که انجام میدم،

ریختن خون آن دو حرامزاده در دستور کارم است.

اما چیزی که در این چند مدت زیاد به فکرش بودم مادام بود، آیا او هم از ماجرا خبر دارد؟ مگر نه اینکه گفته بود نمیگذارد بلایی سرم بیاید؟ مگر نه اینکه لاف حمایت زده بود؟ اگر اینطور بود، که البته شک داشتم حقیقت باشد. پس کجا بود؟ با کارهای دردانه پسرش چه می‌کرد؟ چطور میخواست مرا نجات دهد؟

اما... من کی چشم به دست دیگری داشتم که الان داشته باشم؟ ها؟

دو نگهبان تنومند به داخل اتاق مطالعه‌ی دلوکا هلم دادند. دلوکا با ژست مخصوصی سیگار برگش را دود می‌کرد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. لبخند کوچکی لبهای باریکش را انتها بخشید.

_سَلو مادمازل!

www.NegahDL.com

روی صندلی مقابلش قرارم دادند و دست ها و پاهایم را محکم بستند. کمی بعد شاهین و ناتاشا به دنبال هم آمدند و ناتاشا بدون هیچ تعارفی کنار دلوکا جای گرفت.

هیچ کس حرف نمیزد و همه در سکوت به من خیره بودند و منتظر نتیجه‌ی آزمایش هایی که ساعتی پیش از شاهین گرفته شده بود.

ده دقیقه بعد در باز شد و قامت دیبا در چهار چوب نمایان، با دیدنش تنها یک خاطره در ذهنم جان گرفت.

خاطره‌ی روزی که داشتند از ایران به سیسیل باز میگشتند. خاطره‌ی اتمام حجتم مبنی بر اینکه:

اگر به هر طریقی در اینکار شکست خوردم و گیر افتادم باید نقشه‌ی "ب" را عملی کند. نقشه ای که در آن کشتن من به او محول می‌شد، یک تیر درست بین دنده‌ی سوم و چهارمم، جایی که بدون آسیب به ریه و قلبم قفسه‌ی سینه ام را می‌شکافت.

و حالا... او اینجا بود.

ناتاشا از جا پرید و شاهین متعجب خیره اش بود دلوکا هم با اخم های غلیظ.

تا اینکه دیبا با لحن مصممش گفت:

_روز بخیر دُن.

دلوکا فریاد زد:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ نگهبان ها!!

اما قبل از حرکتی از جانب نگهبان ها دیبا دستانش را بالا گرفت و با صداقتی که از چشمانش نشات میگرفت گفت:

_نه قربان! خواهش می‌کنم میخوام افتخار کشتن عطرین به من برسه!

دلوکا چشم ریز کرد:

www.NegahDL.com

_چرا باید بهت اعتماد بکنم؟

دیبا نگاهی پر از تنفر روانه‌ام کرد:

_اون مسبب مرگ طلاست!

با این جمله چشمانم را بستم و نگاهم را به زمین دوختم، هنوز هم با آمدن اسمش متاثر می‌شدم.

دلوکا چانه اش را خواراند و نیمچه لبخندی زد:

_خیله خب.... نات، میشه لطفا اسلحه‌ای بهش بدی؟

ناتاشا: اما قربان من زیاد....

دلوکا محکم میان حرفش پرید:

_شنیدی چی گفتم؟

ناتاشا پر از خشم اسلحه را به دست دیبا داد، از طرف دیگر نگهبان ها آماده باش منتظر بودند تا اگر دیبا حرکتی بر خلاف انتظار انجام دهد کارش را یکسره کنند.

نگاهم را یک دور در اتاق چرخاندم.

روی ناتاشا که جزایش تنها مرگ است.

روی شاهین، آن بازیگر ماهر و پست فطرت ترین فرد روی کره‌ی زمین .

و در آخر روی دیبا، خیره نگاهش می‌کنم. چشم هایم را آرام باز و بسته می‌کنم و برای شک نکردن دیگران جهت نگاهم را تغییر می‌دهم. دلوکا حرف می‌زند، صدای گوش خراشش مثل سوهانیست که بر دیوار اعصابم کشیده می‌شود.

www.NegahDL.com

و حالا حرف هایش تمام شده، منتظر نگاهم می‌کند و من گیج و سردرگم از این بازی که بازیگرانش با چشم های براقشان مقابلم نشسته، در خاطرات گم شده ام.

آیا مقصرم؟

نمی‌دانم، شاید.

اما می‌دانید،

زندگی گاهی یک سیاهچال است.

چه بخواهی چه نخواهی، اگر کسی حکم کرده باشد، جایت همان جاست.

در میان دیوار های مرطوب و قرون وسطایش

در میان حشرات موذی و کثیفش

سقف سرت کف کاخ یا کف زندان یکی‌ست

در آن میان روز هایی می‌رسد که پشیمانی،

از عظمت سیاهی که اطرافت را گرفته می‌ترسی

از رد پر رنگ خون روان از دستانت که به جای مانده از جان هایی است که گرفته ای، واهمه داری.

اما روزهایی هم می‌رسد که آن روح سرکشت عصیان می‌کند،

از زخم هایی که خورده ای

از جدال ناعادلانه‌ی روزگار

از ردِ عمیق و حقیرِ خ*ی*ا*ن*ت!

www.NegahDL.com

و خدا نکند که آن خ*ی*ا*ن*ت از جانب یک دوست باشد.

وجودت را به آتش کشیده، مغز و قلبت را از حرکت نگاه می‌دارد.

و وضعیت من درست همین است.

اما،

من کسی نیستم که به همین سادگی تسلیم شوم؛

چرخ گردون و دست سرنوشت تحت اوامر من اند.

و این را هم باید فهمیده باشید که در قاموس من، جزای خ*ی*ا*ن*ت تنها "مرگ" نیست،

زالویی است که ذره ذره جان قربانی را بگیرد.

ذره ذره،

تا قطره‌ی آخر!

جانشان را می‌گیرم. به خون طلا قسم خورده ام که جان آن بیشرفی که جانش را گرفته بگیرم.

و حالا من مرکز ثقل این سیاهچالم و به زودی از آن رهایی میابم، وقتی که آن تیر سینه ام را بشکافد.

وقتی دیگر از "من" چیزی به جز یک نام پوشالی و مرده نباشد.

روحم که مرده، آن زمان که این جسم هم در ذهنشان زیر خروار ها خاک پوسیده باشد، باز می‌گردم و تقاص تک تکش را می‌گیرم.

دیبا یک قدم جلو می‌آید، حرف های پوچ و بی معنی دلوکا دیگر ارزشی ندارد. نه زمانی که تنها یک قدم با رهایی فاصله دارم.

www.NegahDL.com

نگاه آخر را له شاهین می‌اندازم. تنها چند روز پیش بود که پیش خودم اعتراف کرده بودم که ممکن است آن سد شکسته باشد. اما الان!

به آن نیشخند درون چشمانش پوزخند می‌زنم.

چشم هایی که به حقه بازی و فریبندگی مالکشان اند، حتی حالا هم در حال بازی کردن رل و سناریویی اند که تا ده روز پیش داشتند، حتی حالا آن نگرانی دروغین را در لرزش کوچکی که درونشان است می‌بینم.

مردک پست فطرت!

رو به دیبا می‌کنم، چشم هایم را می‌بندم و به عنوان آخرین صدا، به جز تپش های ناموزون قلبی که درون گوشم می‌زند، صدای انفجار و صفیر گلوله را می‌شنوم. صندلی تلو خوران از پشت روی زمین می‌افتد و من شاید جویبار خونی هستم که جانم را ذره ذره از آن خارج می‌کند.

اتاق اطرافم می‌چرخد.

دنیا در حال دوران است..

صداها گنگ و در پس پرده‌ی ضربان قلبم به همهمه ای می‌مانند،

و سرانجامش

سکوت است!

سکوت و تاریکی مرگبار.

در کنار اوهام و شبح کم رنگ طلا در دور دست،

می‌بینمش،

www.NegahDL.com

از میان تاریکی سر برآورده لبخندی به درخشندگی خورشید دارد و موهایش،

آن امواج و انوار طلایی که گویا سرمنشاشان خودشید است، به آهستگی در هوا می‌لغزد.

دستش را به سمتم دراز کرده که ناگهان،

با صدای بوق و ضربه ای محکم دور می‌شود. چشمان سبزش از ترس گشاد شده.

به دنبالش میدوم، اما گویا دیگر دیر شده.

ناگهان چشم هایم باز می‌شود، همهمه و درد جزو جدایی ناپذیری از اطراف است.

درد و سوزشی که تمام بدنم را گرفته، لوله‌ی کلفتی هم در دهانم است.

چهره‌ی تاری از مردی با عینکی مربعی شکل می‌بینم، اما در کسری از ثانیه سر مرد در میان نوری سفید رنگ گم می‌شود.

بوق.

بوق.

بوق.

بوق.

صدایی ریتمیک و محکم در گوشم است، چشمانم را آرام باز می‌کنم. دیدم تار است، اما با چند بار پلک زدن مشکل رفع می‌شود و این بار وقتی نگاه می‌کنم، اتاق ناآشنا در برابرم قرار دارد.

با دیدن زنی که موهای بلوندش را محکم از پشت پسته، چیزی در ذهنم جرقه می‌زند.

"عطرین صبا مرده است"

دیبا، مقابلم ایستاده.

www.NegahDL.com

دور چشم هایش بابت گریه هایی که برای طلا ریخته سیاه شده است. و نگاهش مجنون وار خیره ام است:

_بگو ..... عطرین بگو که حقیقت نداره، بگو مرگ طلا...

و زیر گریه می‌زند. و من به عادت اخیر نگاهش می‌کنم. خودش را روی تخت بیمارستان می اندازد و در آغوشم می‌کشد:

_تقصیر منه... همش تقصیر منه...

شانه هایش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. چشمان براقش براق تر از همیشه، پر از حسی مثل خجالت اند:

_نه دیبا... تقصیر تو نیست. نه تو، نه من! اونایی که باید تقاص پس بدن، ناتاشا، شاهین و کامیارن.

اما گویا حرف هایم را نمی‌شنود. زیر لب غرغر می‌کند:

_تقصیر منه... اگه بهت گفته بودم این طور نمی‌شد. اگه از اول در جریانت گذاشته بودم.... من رو ببخش عطرین.... من رو ببخش...

بغضش باز ترکیده و ناله هایش تمام اتاق را پر می‌کند و من گیج از حرف هایش، تنها بلندش می‌کنم و در چشم خیره می‌شوم:

_چی میگی دیبا؟

ناگهان زبانم بند می‌آید:

_تو هم از ....بازی شاهین... خبر داشتی؟

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد:

_نه...

اخم می‌کنم:

www.NegahDL.com

_پس چی؟ دِ حرف بزن!

_ من می‌دونستم شاهین اون پسره...

به عقب هلش می‌دهم:

_از کی؟

_از اون روزی که تو کتابخونه با هم حرف می‌زدیم، همون روز که تو و طلا قرار بود برید بیرون.

حرف هایشان در ذهنم مجسم می‌شود. به علامت تنفر لب بر می‌چینم:

_خب؟

گریه اش شدید تر می‌شود:

_به خدا قسم قرار نبود این طور بشه... کامیار فقط گفته بود تا یه مدت کوتاه از تو مخفیش می‌کنیم و بعد بهت میگیم. به نفع خودت بود عطرین... اگه بهت می‌گفتیم، قاطی می‌کردی و الان نه تو سالم بودی، نه شاه...

با خشم و تنفر بین کلامش می‌پرم:

_پس تو هم تو این ماجرا دست داشتی دیبا....

سرم را به علامت تاسف تکان می‌دهم و حرف های ناتاشا در کافه در ذهنم مجسم می‌شود:

_گرگ در پوست گوسفند.... دشمن در پوست دوست!

نگاهش می‌کنم. تک تک اجزای صورتش را از دوران کودکی تا به امروز به یاد می‌آورم. از اولین روزی که دیده بودمش تا به امروز. به این اعتقاد دارم که، دیبا کاری را بی دلیل انجام نمی‌دهد، اما این!

سعی می‌کنم آرام باشم:

www.NegahDL.com

_چرا این کار رو کردی دیبا؟

صاف چشمانش را نشانه می‌روم که با خجالت گوشه‌ی تخت را نگاه می‌کند:

_قرار بود.... قرار بود... در ازای این کار کامیار اون ماده رو به من بده.

خنده‌ی عصبی ام را رها کرده دستم را به تاج تخت تکیه می‌دهم:

_به تو بده؟

در عرض ثانیه ای خنده ام قطع می‌شود و فریاد می‌زنم:

_ما رو به چی فروختی دیبا! به چی؟

گریه اش شدت می‌گیرد. با تنفر در چشم هایش خیره می‌شوم:

_گمشو بیرون دیبا! گمشو بیرون.... تا جونتو ر نگرفتم از اتاق گمشو بیرون.

_عطرین تو رو خدا.... عطرین خواهش می‌کنم من رو ببخش. طلا رو از دست دادم، من بجه ز تو دیگه کسی رو ندارم عطرین؛ خواهش می‌کنم ببخشم.

گریه هایش اوج گرفته، با زانو روی زمین می‌افتد. حتی اگر فطرتش همانند شاهین پست باشد، اما دیباست.

روزگاری یکی از ارزشمند های زندگیم بوده. آرام از تخت فاصله می‌گیرم و بلندش می‌کنم. مانع از در آغوش کشیدنم می‌شوم و همان طور که صورتش را با دستان لرزانم قاب گرفته ام، زمزمه وار می‌گویم:

_می‌دونی دیبا...

چشمانش را بار دیگر از نظر می‌گذرانم:

www.NegahDL.com

_از این به بعد یاد می‌گیرم که بعضی از آدما رو ببخشم، اما هیچ وقت جایگاهشون رو بهشون پس ندم. می‌بخشمت به خاطر طلا! به حرمت روزهایی که با هم، پشت هم بودیم، اما....

رهایش می‌کنم و قدمی به عقب می‌روم:

_حتی فکرش رو هم نکن که یه روز دیگه بهت اعتماد کنم. که باز جایگاهت رو به عنوان دوست کنارم پیدا کنی. به خاطر همون طلایی که هر دوتامون رو اسمش قسم می‌خوردیم دیگه نمـیتونم.

پشتم را به جسم مچاله شده اش می‌کنم:

_حالا هم برو... برو و نذار چیزی بگم یا کاری بکنم که خیلی دوست دارم بکنم، اما به خاطر حرمت همون طلا...

ساکت می‌شوم. قدم هایش سست و آرام است؛ گویا در خواب راه می‌رود و من تنها بین پنجه‌ام رو تختی را مچاله می‌کنم.

روزهای سختی را در پیش دارم.

روزهایی بدون یاور،

بدون دوست و پشتوانه،

روزهایی که حتی از سایه‌ی خودم هم خواهم ترسید. پوزخند می‌زنم،

و خواهند ترسید کسانی که مرا از سایه ام ترساندند!

دوباره روی تخت باز می‌گردم. دیگر دلم نمی‌خواهد مادام را ببینم، مادامی که در این چند روز حتی خبری هم از من نگرفته است.

هر چند با اتفاقات اخیر، از رو به رو شدن با مادام و پی بردن به این مسئله که شاید او هم همدست شاهین باشد، می‌ترسم.

***

www.NegahDL.com

یک سال بعد.

در گرگ و میش بعد از ظهر، کلاه بارانی را بیشتر روی سرم می‌کشم.سرمای هوا تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند.

اما مگر اهمیتی هم دارد؟

نگاهم به دنبال سوژه جمعیت را می‌کاود. مرد جوان در حالی که اطراف را نگاهی می‌اندازد، وارد کوچه می‌شود.

آهسته و آرام، به دنبالش راه می‌افتم. مردِ ریز چثه تند و راه می‌رود، اما مسلما به تعقیب شدنش شک نکرده.

نیمه های کوچه، هنگامی که از نبودن کسی اطمینان پیدا می‌کنم، صدا خفه کن را روی اسلحه می‌بندم و نشانه اش میـگیرم. یک سوت خفیف و ثانیه ای بعد جسد مرد روی زمین است.

مردی که از علت اصلی مرگش هم خبر ندارم.

اسلحه را پشت شلوارم می‌گذارم و بارانی را مرتب می‌کنم و بی مکث شماره را می‌گیرم.

_بله؟

_به مسیو بگو کار تموم شد.

_بله، پول به حسابتون واریز شد.

تلفن را قطع می‌کنم و مستقیم به سمت آپارتمانم راه می‌افتم. آپارتمانی کوچک و مرتب متناسب با سلیقه‌ی سخت پسندم.

آپارتمانی که تنها هفت ماه است در آن اقامت دارم، از آن زمانی که به ایران بازگشتم و مستقیم سراغ مسیو رفتم.

"خانه‌اش حالتی سلطنتی داشت، با خدم و حشمی که لحظه ای از حرکت نمی‌ایستادند. وقتی مقابلش قرار گرفتم، پیپ محبوبش را در دست داد و لبخند کجش را به جذاب ترین حالت به نمایش می‌گذاشت.

_عطرین؟ از این طرفا؟! شنیده بودم به دنیای ارواح پیوستی.

www.NegahDL.com

بدون هیچ حسی نگاهش کردم:

_بله، درست شنیدید.

_خب؟ از این طرفا؟

_برای همکاری اومدم.... مادام قبلا اشاراتی جزئی به این مسئله کرده بود که اگر مایل باشم، می‌تونم به عنوان یه شریک باهاتون کار کنم.

چانه‌اش را خاراند:

_شریک؟!

_بله! پنجاه پنجاه و...

ابرویی بالا برد و چشمانش را ریز کرد:

_و...؟

_می‌خوام مخفیم کنید...

_مخفیت کنم؟

_بله....

کمی به سمتش خم شدم:

_مسلما از درگیری بین من و خواهرزاده تون باخبرید، نه؟

سری تکان داد:

www.NegahDL.com

_فکر نکنم اگه که گوشمالی کوچیک بخوام بدم بهش، بدتون بیاد، ها؟

نیشخندی لب هایش را کش آورد:

_اگه اون گوشمالی نکشدش چرا که نه!

_نه نمی‌کشدش.

لبخندش دندان های ردیفش را به نمایش گذاشت:

_چون اگه اون بمیره، مادام من رو هم ....

و دستش را زیر گلویش کشید.

_خب، پس تا زمانی که زمانش برسه، شما من و به صورت شبح توی جهان در میارید و در عوض من هم گوشمالی درست و درمونی بهش میدم و از یه طرف دیگه...

چشمکی زدم:

_پنجاه پنجاه!"

موهایم را دور حوله می‌پیچم. متنفرم از زمان هایی که خاطرات گذشته ذهنم را درگیر می‌کند.

چای می‌ریزم و کنار پنجره می‌ایستم، شدت باران کم شده و حالا آسمان شب با ابرهای خاکستری رنگش بیشتر به چشم می‌آید.

لای پنجره را باز می‌کنم،

بوی خاک باران خورده باز نورون های عصبیم را به بازی می‌گیرد. آن را محکم می‌بندم و نگاهم را به کوچه‌ی تاریک می‌دوزم.

کی می‌شود از بند این نفرین ابدی رها شوم؟ به خودم قول داده ام بعد از از بین بردن آن دو،

www.NegahDL.com

خودم را هم از این بعد رها کنم.

با حرکتی زیر تیر چراغ برق، چشم ریز می‌کنم. حس کردم فردی زیرش ایستاده، اما حالا.

احتمالا حرکت گربه بود.

پرده را می‌اندازم و روی کاناپه می‌نشینم. عطر دل‌انگیز چای تنها طعمیست که بعد از یکسال هنوز هم دلچسب است.

برعکس دیروز که زمین به آسمان متصل شده بود، امروز هوا آفتابیست. حدود ساعت شش صبح مانتو شلواری ساده می‌پوشم و عینک آفتابی بزرگم را روی صورتم می‌کارم.

با خروجم از خانه نفس عمیقی می‌کشم و به سمت پارک نزدیک خانه به راه می‌افتم. اما هنوز وارد پارک نشده ام، که دستم توسط دستی کشیده می‌شود، به عقب بر می‌گردم دستم برای زدن مشتی در هوا معلق است که با چفت شدن نگاهی در نگاهم پایین می‌افتد.

چشمان سبزش با آن حالت عجیب و تنفرآور، تنها چند سانتی متر از صورتم فاصله دارد.

با شدت به عقب هلش می‌دهم.

_سلام ... عطرین.

و لبخند شرمگینی می‌زند:

_خیلی دنبالت گشتم تا پیدات کنم... می‌دونم ازم متنفری، اما باید حرف بزنیم.

و من تنها این جمله را در مغزم تکرار می‌کنم. الان زمان مناسبی برای خرد کردن دندان هایش نیست؛ الان نه، الان نه!

پشتم را می‌کنم و قصد دور شدن دارم که با صدایی که تن ملتمسی دارد می‌گوید:

_عطرین خواهش می‌کنم؛ تو همه چیز رو نمی‌دونی.

www.NegahDL.com

شاید بابت نشان دادن عدم تاثیر آن لحن ساختگی به عقب بر می‌گردم و می‌گویم:

_برام ذره ای ارزش نداره... حتی به اندازه‌ی سر سوزن!

_عطرین خواهش می‌کنم. من دوستت دارم... اونایی که گفتم...

با خشم به سمتش براق می‌شوم:

_فقط دهنت رو ببند شاهین. من از یه سوراخ دوبار نیش نمی‌خورم.

_نه من مارم، نه تو قراره نیش بخوری. عطرین بحث سر یه چیز دیگه ست.... یک سال گذشته! یک سال که تک تک روزاش رو برای پیدا کردن تو سپری کردم. سپری کردم تا حقیقت رو بهت بگم.

با تمسخر نیشخندی می‌زنم:

_حقیقت؟ هه! ببین کی داره از حقیقت حرف می‌زنه! استاد دقل و دروغ!

_عطرین خواهش می...

خشمگین فریاد می‌زنم:

_کشش نده شاهین، دیگه بیشتر از این کشش نده! این آب ریخته، دیگه قابل جمع شدن نیست.

_خیلی خب.. خیلی خب... میگی ریخته، باشه! جمع نمیشه دیگه؟ باشه! چشم. فقط بذار من حرف بزنم، بذار بگم، بذار بعضی چیزا رو بگم.

_من با گوش دادن به تو به شعور خودم توهین می‌کنم. این آخرین باری بود که من رو و دیدی ...

نیشخندی می‌زنم:

_البته تا زمانی که خودم بخوام. من الان هویتی ندارم، ولی بترس از وقتی که پیدا کنم.

www.NegahDL.com

به عقب برمی‌گردم که با صدای بلندش خشکم می‌کند:

_حرفایی که اون روز تو اون انباری بهت زدم، دروغ نبود عطرین! آره من تو رو بازی دادم، ولی نه درباره‌ی احساسم.... عطرین... صبر کن! عطرین!

از پارک خارج می‌شوم و به سمت مقصدی نامعلوم شروع به دویدن می‌کنم.

عطرین صبا مرد!

اعلامیه ام را به دیوار بزنید،

یادم را از خاطر ببرید،

و فکر کنید به روزهایی که بدون من شاد خواهید بود.

مگر همین را نمی‌خواستید؟ ها؟

مگر هدفتان از این خ*ی*ا*ن*ت بزرگ و همه جانبه همین نبود؟!

مگر رفاقت را من باب همین موضوع نکشتید؟

مگر احساسات نو پایم را به بازی نگرفتید تا رسیدن به "هدفی"؟

حال که به هدفت رسیده‌ای، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

چرا؟ هر روز باید ریخت نحست را بارها ببینم و دم نزنم؟

چرا فکر می‌کنی فرد بخشندهٔ ماجرا منم؟

چرا در این میان کسی من واقعی را نشناخته؟ ها؟

بعد چندین سال رفاقت، دیبا هنوز هم نمی‌داند کسی که از چشمم بی‌افتد افتاده،

www.NegahDL.com

راه بازگشتی ندارد! که هنوز هم ایمیل های پر سوز و گدازی روانه ام می‌کند.

و شاهین بعد یک ماه از آن دیدار نحسی که در پارک داشتیم، هنوز هم فکر می‌کند من از یک سوراخ دوبار نیش می‌خورم که رو به رویم ایستاده و چرت بلغور می‌کند.

شاهین: عطرین جان، عزیزم! اون جوری نگاه نکن... این بار دهمه که دارم بهت میگم. به خدا، به جان مادرم احساساتم واقعیته.

نگاهش می‌کنم، خشک و خالی. به چه قیمتی باید حرفش را باور کنم؟ به قیمت یک حماقت دیگر؟ این بار اگر عقلم هم بخواهد تسلیم شود، دلم پای یکی شدن ندارد.

بعضی اتفاقات، شومند.

بی برو برگرد شومند و کفاره شان دست و پای آدم را برای اعتماد مجدد می‌بندد.

آن هم اعتماد به بازیگر ماهری که ادعا دارد دلوکا و تمام دارو دسته اش را به علاوه ی ناتاشا به بازی گرفته.

شنیده اید که می‌گویند: <<گاهی گمان نمیـکنی، ولی می‌شود،

گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود.>>

و الان و درست مقابل نگاه شاهین کیاسالار در این کافی شاپ قدیمی، با سنگ نما و تم ناب سنتی اش دقیقا نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود!

چشمانش صادقند، مدعیست؛ همیشه بوده، به جز آن زمان که داخل آن اتاق شر و ور به هم می‌بافته تا ناتاشا را سر بدواند.

شاهین: خیلی خب... خیلی خب حق داری! حق داری ازم دلگیر باشی، اما من هم حق دارم یه شانس داشته باشم برای توضیح دادن! باید این حق رو بهم بدی که این رابطه رو نجات بدم عطرین. منطقی با این موضوع برخورد کن. چرا مثل بچه ها رفتار می‌کنی؟

پوزخند می‌زنم، در مقابل چه باید منطقی رفتار کنم؟ برای اولین بار بعد از مدت ها لب باز می‌کنم تا مخاطبش قرار دهم:

www.NegahDL.com

_ حق! جالبه... خوبه حق رو بهم میدی، می‌دونی جناب آقای شاهین کیاسالار، من هم دقیقا طبق همون حق و حقوقی که بهم دادی، نمی‌خوام به خزعبلاتت گوش بدم و اگه این جام، فقط یه دلیل داره! این که بهت حالی کنم، که حتی اگه اون اتفاقات نمی‌افتاد، هیچ حسی در وجود من در مقابل تو به وجود نمی‌اومد. این تنفری که تو صورتمه بابت اون نیست، بابت طلاست.... می‌دونی که چی میگم؟

گردنش را ماساژ و نفسش را عمیق بیرون می‌دهد:

_ باز که رفتی رو خونه اولت.

صندلی را به عقب هل مـدهم و بی توجه بلند می‌شوم. می‌نالد:

_چرا قاطی می‌کنی خب؟ می‌خوای به غلط کردنم بندازی؟ آره؟ جلوی این همه آدم بلند شم بگم غلط کردم دست از لجبازی بر می‌داری؟

می‌غرم:

_خفه شو!

خشمگین نگاهم را روانهٔ صورتش می‌کنم و بی‌حرف از کافه بیرون می‌زنم. قسم می‌خورم اگر یک بار دیگر وسط راه گیرم بیاورد، بیخیال مسیو و مادام کاور و همه چیز شده، تیری حواله‌ی مغزش می‌کنم.

به سمت خیابان اصلی می‌روم تا تاکسی بگیرم که دستم کشیده می‌شود. بی وقفه دستم را از دستش بیرون می‌آورم. حتی نمی‌خواهم صدایش را بشنوم، لمسش که جای خود دارد. نمی‌توانم خشم در حال غلیان درونم را کنترل کنم و فریاد می‌زنم:

_ دستت رو بکش!

بلند تر از من فریاد می‌زند:

_ صدات رو برای من بالا نبر!.

www.NegahDL.com

_من صدام رو برای هر کی دلم بخواد بالا می‌برم، حالا هم گورت رو از جلو چشم گم کن. چون دیگه نمی‌خوام نه ریختت رو ببینم، نه صدات رو بشنوم!

_ نمی‌تونی از دست من خلاص شی.... حداقل نه تا وقتی که به حرفام گوش ندادی!

_ گوش بدم؟ هه! من رو چی فرض کردی، احمق؟

_من تو رو چیزی فرض نکردم، ولی تو با این بی منطقیات داری مثل احمقا رفتار می‌کنی!

_ آره من احمقم، که اگه احمق نبودم نمی‌تونستی اون جور بازیم بدی! اما می‌دونی، من شاید احمق باشم، ولی از اون احمقایی ام که از یه سوراخ دوبار نیش نمی‌خوره. واسه من مظلوم نمایی نکن آقای شاهین کیاسالار! آقای سوپر استار! آقای بازیگر! تو اون چند مدت که کنارت بودم باید خوب فهمیده باشی که من آدم کینه ایم؛ یه کینه ای با یه حافظه قوی! وجود من، شخصیت من ترکیب این دوتاست؛ چون من دقیقا به همون اندازه که تو خودت نبودی خودم بودم! حالا هم گورت رو از جلو چشام گم کن، چون دلم نمی‌خواد ریخت نحست رو حتی یه بار دیگه ببینم، یاد حماقتم می‌اندازیم! یاد مرگ طلا.

بی توجه به صورت برافروخته اش راه خیابان را پیش گرفتم:

_خیلهیخب برو! مثل یه بزدل فرار کن!

دو قدم رفته را باز می‌گردم و سینه به سینه اش می‌ایستم:

_بزدل منم یا تو که بازی با من رو بهونه نجات جونت می‌کنی؟ که پاترو گذاشتی رو جنازه طلا برای زنده موندت؟ هان؟ بزدل منم یا تو؟

_بابت طلا متاسفم، اما...

_متاسفی؟ فقط متاسفی؟ فکر نکن اگه چند مدته بیخیالت شدم از خون طلا گذشتم! تقاص خون اون رو نه‌تنها از ناتاشا، بلکه از تو هم می‌گیرم. تو دادگاه من، تو هم به اندازه اون عوضی مقصری!

www.NegahDL.com

صدایش را پایین آورد:

_آروم باش عطرین! نصف جمعیت دارن نگاهمون می‌کنن. من خودم به اندازه کافی آبروریزی دارم!

نیشخند می‌زنم. چیز هایی زنده شده است که نباید می‌شد. مرگ طلا هنوز هم دیوانه ام می‌کند! در این لحظه چه چیز برای از دست دادن دارم؟

فریاد می‌زنم، با بلند ترین تن صدایم فریاد می‌زنم:

_ چیه آقای بازیگر؟ مجری برنامه! می‌ترسی؟ آره؟ به خاطر آبروت می‌ترسی نه؟

چند قدم عقب می‌روم:

_ چه طور اون موقع که با وقاحت تمام تو صورتم زل زده بودی و با تمسخر می‌گفتی بابت مرگ طلا ناراحتی شجاع بودی! اون موقع که من و طلا رو عین عروسک خیمه شب بازی به بازی گرفته بودی ککت هم نمیـگزید! چه طور اون موقع که...

وسط هوار من داد می‌زند:

_ می‌شنوی چی میگم؟ یه بار تو این یک ماه که عین سگ افتاده بودم دنبالت بهم گوش دادی یا عین سی روزش هم تو گوش خر یاسین خوندم عطرین؟ بهت میگم همش نقشه.... نه.... عطر...

ادامه اسمم در بوق بلند مینی بوسی گم می‌شود. برخوردم به بدنهٔ ماشین به قدری محکم است که لحظه‌ای حس می‌کنم یک استخوان سالم برایم نخواهد ماند. بدنم مثل قاصدک خوش خبری در آسمان به پرواز در می‌آید و من در فضای بین زمین و هوا چهره وحشت زده شاهین را می‌بینم. وقتی به آسفالت کف خیابان می‌خورم، بوی لاستیک سوخته شده و فاضلاب به مشامم می‌رسید، اما از حرکت نمی‌ایستم و بار دیگر به هوا رفته و این بار حس می‌کنم سرم توسط جسم سختی شکافته می‌شود ولی دیگر چیزی حس نمی‌کنم.

www.NegahDL.com

تاریکی مطلق بر جهان حکم فرماست و در میان تمام این سیاهی ها من یک زن را می‌بینم. زنی با موهایی به سرخی عناب و چشم هایی به رنگ اقیانوس و من در هیبت کودکی چهار ساله در آغوش مردی قرار دارم و احساسی که می‌گوید بعد از سال ها به خانه بازگشته ام.

بعد از سال ها.

سه ماه گذشته بود.

سه ماه پر از کابوس، پر از وحشت.

وحشت از نبودنش.

از نداشتنش.

از نشنیدنش.

گویا رفته بود و پاییز را به عنوان وارثش بر اریکه پادشاهی اش نشانده بود،

مرد تنهای قصه هم دلش تنها به دیدن برگ های نارنجی و زردی خوش کرده بود که او را به یاد آن دخترک می‌انداخت.

این روز ها چه قدر نبودنش را خوب حس می‌کرد.

شنیده اید که می‌گویند:

بعضی از افراد موجودات نادری اند؛

بودنشان عادیست،

نبودنشان از فاجعه هم چندین قدم آن طرف تر.

وقتی نیستند تازه می‌فهمی بودنشان نه تنها عادی نبود،ه بلکه دنیایی بوده برای خودش!

www.NegahDL.com

که تا امروز گم شده بوده در روزمرگی های این زندگی نکبتی.

مرد تنهای قصه هم دلش روزمرگی می‌خواست از جنس عطرینش،

از جنس دریای متلاطم چشمانش.

از جنس گیسوان ابریشمینی که رنگش عجیب بر این فصل خزان زده می‌آمد و

آن لحن تند و تیزش که دلش را،

فکرش را،

تمام ابعاد تنش را،

اصلا خود وجودش را،

برده بود.

دوباره سروقت بالکن خانه رفته بود. به ماهی خیره شده بود که در آسمان خودنمایی می‌کرد و به آن سیاهی بی همتا دهن کجی بود. لیوان چای را در دستش می‌چرخاند و عطر دلنشینش را حریصانه به مشام می‌کشید. تلفن برای چندمین بار زنگ زد، اما او حال خودش را نداشت چه برسد به افراد دیگر!

این بار زنگ خانه به صدا درآمد، از بالکن سرک کشید.

با دیدن کامیار، بی حوصله بلند شد. بعد از باز کردن در دوباره سرجایش برگشت.

قژ و قژ لولای در نوید آمدنش را می‌داد و پشت بندش صدای عصبی اش بلند شد:

_ کدوم گوری رفتی شاهین؟ خبر مرگت مردی یا حافظه ات رو از دست دادی نمی‌تونی تلفن جواب بدی؟

جوابش را نداد. که حوصله مزه پرانی های به قول عطرین آن کلاغ چشم آبی را داشت؟!

www.NegahDL.com

کامیار مستقیم به سمت بالکن آمد و بی‌وقفه حریر سفید رنگ را کنار زد:

_ لال هم شدی الحمدلله؟

_ولم کن کامی، حوصله ندارم...

کامیار فریاد زد:

_دِ به درک که حوصله نداری! من هم حوصله ندارم. کی این جا حوصله داره که تو داشته باشی؟

_کارت رو بگو.

_خبر مرگت امروز چرا نرفتی استودیو، هان؟ که اون یارو زنگ بزنه به من کلی لیچار بارم کنه که چی؟ دوست جناب عالی پا نشده بیاد سر فیلم برداری! یکی نیست بگه به من چه؟ من سر پیازم یا تهش که هر کی با تو کار داره به من زنگ می‌زنه. مگه من منشی خصوصیتم؟ تو هم جمع کن کاسهه کوزت رو؛ واسه چی تارک دنیا شدی؟!

_نمی‌فهمیم کامیار! نمی‌فهمی!

_ گمشو بینم بابا! حالا خوبه جای سامی نیستی و طرف هنوز نفس می‌کشه.

_نفس می‌کشه، اما...

حرفش را خورد. نمی‌توانست به او فکر کند و بغضش نگیرد.

کامیار کمی نرم شد، به سمتش رفت و کنار پایش زانو زد:

_ می‌دونم شاهین، سخته... خیلی هم سخته... طلا مرده، عطرین تو کماست، دیبا کم از روانیای تو تیمارستان نداره، پایان این داستان یه تراژدی بزرگ بود، اما ....

سکوت کرد تا ذهنش را کمی آرام کند. بعد از ردیف کردن کلمات، سکوتش را شکست:

www.NegahDL.com

_نباید ناامید بشی داداش، اگه تو نا امید بشی پس سام باید چی کنه؟ من باید چی کنم؟ چشم امید ما به توئه. تو باید سرپا باشی که وقتی عطرین بیدار شد باهاش حرف بزنی، بتونی قانعش کنی. خودت بهتر از من می‌دونی چه زبون نفهمه کله خرابیه!

_ هوی درست حرف بزن نفله!

_نه خدایی آدم قحط بود عاشق اون تحفه شدی؟ پات رو که زد اسکل کرد. حالا این کاریه که تو جمع انجام داد، خدا می‌دونه تو خفا چه بلایی سرت آورده. اصلا وایستا بینم..

حق به جانب نگاهش کرد و مشکوک پرسید:

_نکنه بلاملایی سرت آورده این جوری دنبالشی؟

با پس گردنی شاهین خنده بلندی کرد، خدا را شکر شاهین کسی را داشت گهگاهی لبخند را بر لبانش بیاورد. به این لبخند های هرچند بی معنی نیاز داشت که توشه ای باشد برای آینده ی سخت تر.

کامیار دستش را به سمتش دراز کرد و وقتی پنجه محکم برادرش را در دست گرفت، به زور بلندش کرد:

_ حواسم بهت هست. باز غمباد بگیری دهنت رو صاف می‌کنم!

لبخند شاهین کج بود، اما بود و همین بودنش دل کامیار را خوش کرده بود، حسی در ته دلش می‌گفت:

"ممکن است در آینده حتی خبرهای خوب هم با درد باشد!"

سخن نویسنده:

جلد اول رمان تراژدی با تمام نقص ها و عیب هایی که داشت، به پایان رسید. این داستان اولین کار من بود و مسلما پر از ایراد! اما جلد دوم با قلمی قوی تر و اطلاعاتی جامع تر از این در راه است.

www.NegahDL.com

مسلما هنوز سوال هایی پاسخ داده نشده،

مثل فردی که عطرین را به مادام مرتبط می‌کند. برای پی بردن به این مسئله با جلد دوم رمان تراژدی، همراه من باشید.

با تشکر از دوستانی که تا به امروز همراه این رمان بودند و خانم نارین و آقای رادمهر که کمک هاشون رو از من دریغ نکردند.

شاد و مانا باشید.

GHOSTWRITER

www.NegahDL.com

برای دانلود رمان های بیشتر و با فرمت های دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان های در حال تایپ، به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان های در حال تایپ، رمان های جدید سایت، و اطلاع رسانی های سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه دانلود به نشانی :

T.ME/NEGAHDL

www.NegahDL.com